

باران را به آتش می کشم | مهرور کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



در غروب یک روز گرم تابستانی در یکی از شهرهای گرمسیر جنوب ایران، در یکی از منطقه های زیبای شهر در خانه ای بزرگ و تقریباً نو ساخت دختری کنار پنجره ی اتاق خوابش ایستاده بود و در حالی که آوازی را زیر لب زمزمه می کرد به خورشید در حال غروب زل زده بود. دختر مهرور نام داشت. آهی کشید و نگاهش را از پنجره گرفت و سمت تخت نامرتبش نشست و گوشی موبایلش را در دست گرفت. به شدت حوصله اش سر رفته بود. به صفحه ی گوشی که چشمک می زد لبخندی زد و جواب داد: الو؟ صدای جیغ مانند دوستش پانته آ در گوشش پیچید: سلام مهی جوونم! مهرور گفت: های پان. خوبی؟ پانی گفت: میسی دوستم. چه خبرا؟ نظرت چیه امشب اون شامی رو که بدهکاری رو بهمون بدی؟

مهرور گفت: پول ندارم. دنگی پایه م بعدم سگ خور بهتون بستنی میدم.

پانی: گم شو از حلقومت می کشم بیرون شامو. هنوز شام ماشینت رو ندادی.

مهرور: جنابعالی هم باید دست می کردی تو جیبت.

پانی جیغ زنان گفت: نیست که شام ندادم؟ هفته ی پیش لیمو رو من حساب کردم.

مهرور خنده کنان گفت: چه حرصی می خوره! باشه بابا شام امشب با من 1 ساعت دیگه میام دنبالت. پانی وقتی می گم 1 ساعت یعنی آماده نبودی میرم. دیگه گم شو می خوام به نوژان و رزا زنگ بزنم.

پانی خندان گفت: لیاقت شنیدن صدامو نداری. بابای.

مهرور به دوستانش رزا و نوژان زنگ زد. آنها پیشنهادش را روی هوا قاپیدند. مهرور سوت زنان مقابل آینه آرایش کرد. او دختر قشنگی بود. در حالی که لباس می پوشید زد زیر آواز: تو که با عشوه گری از همه دل می بری منو شیدا می کنی.....

زهرا خانم سرایدار خانه که از مقابل اتاقش رد می شد، با خنده سری تکان داد. مهرور موهای بلند و فرش را پیچ داد و به آن کلیپس زد. شالش را روی سرش انداخت و کیف کوچک قرمزش را برداشت و سوئیچ را چنگ زد و بیرون رفت. فاطمه مشغول گردگیری بود. پرسید: کجا میری مهرور؟

مهرور گفت: با دوستانم شام بیرونم. دیر میام. مواظب باش. بابای.

پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت به راه افتاد. جلوی در خانه ی رزا ایستاد. تک بوقی زد. رزا با سر سوار شد: مهروروووووووو. ماشینت تو حلقم! قرمزه!!!!

مهرور با خنده گفت: های رزی. نظرت چیه؟

باران با لبخند گفت: محشره.

مهرور پایش را روی پدال گاز فشرد: پس بزن بریم دنبال نوژان.

وقتی مهرور دوستانش را سوار کرد، در حالی که بی هدف شهر را متر می کردند دنبال جایی برای غذا خوردن می گشتند. مهرور از روی پل رد شد که صدای بوق ماشینی توجهش را جلب کرد. نگاهی انداخت. ماشین شاسی بلند مشکی رنگی جفت کرد و علامت داد. مهرور شیشه را پایین داد و استریو را کم کرد. پسر سرش را از پنجره بیرون آورد: کجا میری خوشکل خانم؟

مهرور دختر بدی نبود ولی عاشق ماجراجویی بود در نتیجه گفت: فست فود.....

پسر گفت: اوکی پس تا اون جا. هرکی باخت شام میده.

مهرور به سرعت جلو زد و نزدیک بود یک سمت سمند سفید رنگی را ببرد ولی راننده به موقع ماشین را کنار کشاند. در حالی که استریو را بلند می کرد به نوژان که جلو نشسته بود، گفت: ببین این مرده راننده بود! هر کس دیگه بود ماشینش قوطی می شد.

نوژان از ترس سفید شده و صندلی را با دو دستش چسبیده بود. جیغ زنان پاسخ داد: آگه راننده نبود چی؟

مهرور آهنگ مورد علاقه اش را بلند کرد: رانندگی یعنی ریسک.....

نوژان جیغی زد. بالاخره نتیجه ی کورس این شد که وقتی مهر و مشغول پیاده شدن از ماشین بود، پسرها رسیدند. پسر راننده پایش را روی آسفالت خیابان گذاشت. مهر و کفش های آبی آدیداسش را دید و بعد نگاهش روی پسر ماند. اولین چیزی که می شد گفت این بود که پسر بسیار زیاد خوش قیافه ولی در عین حال بی نمک بود. او بیش از حد سفید و اندکی بور بود. به شدت قد بلند و هیكلی بس عضلانی. پیراهن لاجوردی اش عضلاتش را نشان می داد. مهر و نگاهش را گرفت و دیگران را از نظر گذراند. پسران همراهش پشت سرش ایستاده بودند. انگار او سردسته ی آنهاست. مهر و متوجه شد که خودش هم در همین وضعیت است. پسر آبی پوش به حرف آمد: انگار کسی نمی خواد حرفی بزنه. پس من شروع می کنم. سمت مهر و آمد و دستش را دراز کرد: ماهان کیان فر هستم. افتخار آشنایی با چه ملکه ای رو دارم؟

مهر و خندید. او دختری سرخوش بود و به هر چیزی می خندید. و البته خیلی هم از نظر فکری و مذهبی آزاد بود در نتیجه دستش را در دست ماهان نهاد: مهر و هستم. خوشبختم.

ماهان مودبانه دستش را فشرده: باعث افتخاره. دوستانم: آرشام، امیر، فرزاد. مهر و با سر به آنها سلام داد و دوستانش را معرفی کرد. ماهان گفت: چرا همین جا ایستادیم؟ من مشتاقانه منتظرم با دختری که من رو شکست داد بیشتر آشنا بشم پس خواهش می کنم بفرمایید بریم داخل خانوما. او در را نگه داشت تا دخترها رفتند. پانی زیر گوش مهر و زمزمه کرد: عجب در بونیه لامصب. حیف با مهرادم و گرنه تورش می کردم. مهر و به حرف پانی خندید. از نظر او این پسر بور جز هیكلش جذابیت خاصی نداشت.

مهر و گفت: بریم بالا بهتر نیست؟ اوه سلام پیمان خان....

پیمان گارسون آنجا با مهر و احوال پرسى کرد: به به مهر و خانم. پارسال دوست امسال آشنا.... علی اینا اون ته....

مهر و وسط حرفش پرید: من مهمون دارم. بالا رو می خوام. قدمی سمت پسر تپل و تیره پوست برداشت و درحالی که اسکناس 10 تومانی در جیبش می گذاشت، آرام گفت: علی هم قرار نیست بفهمه. ما بالا هستیم.

پسرها با تعجب به مهر و زل زده بودند. مهر و بالا رفت و دوستانش و پسرها دنبالش رفتند. به علت تعداد زیادشان مجبور شدند 2 میز 4 نفره را جفت کنند. بعد از انتخاب غذا ماهان رو به مهر و کرد و گفت: خب چند ساله ای خانم ماه چهره؟

مهر و روده بر شد و گفت: من به مخ زنی تو نمره 100 میدم. همه خندیدند. آرشام گفت: دمت گرم دختر چه زود فهمیدی! مهر و لبخندی نثار او کرد. آرشام بلند قد و تپل بود. پوست تیره ای داشت. فرزاد هم تیپ ماهان بود فقط بور و سفید نبود و امیر چنگی به دل نمی زد. کاملاً معمولی و گوشه های بادبزنی داشت. ماهان گفت: من فقط زیادی مودبم. گفتم: کم برا خودت پیسی باز کن. بزار یکی دیگه تعریفت بده.

ماهان گفت: نه خوشم اومد زبون داری. چند سالته؟

مهر و گفت: 20. هممون 20 شماها چی؟

ماهان گفت: 22 تا 23. امیر 23

پانی پرسید: بچه اینجا نیستید مسلما. مال کجایید؟

آرشام گفت: من که مال اینجام. ماهان اینا 1 ماهه اومدن برا کار پدرش امیر و فرزام هم مسافرن.

مهرور آرام و بی توجه به بحث بقیه آرام رو به ماهان گفت: شما چهره تون خیلی آشناست. فکر کنم شما رو به جایی دیدم.

ماهان با لبخند گفت: ولی من ندیدم. من اگه دختری به زیبایی تو میدیدم اصلا یادم نمیرفت.

مهرور گفت: ببین بچه جون من خودم 100 تا آدم رو همزمان اسکل می کنم سرکار می زارم و مخ می زنم. با من به نعبته بازی نکنی!

ماهان نیشخندی زد. گونه ی سمت راستش چال شد و گفت: اولاً بچه جون بیشتر به تو می خوره کوچولو بعدم من عاشق بازی ام!

مهرور به بحث بین بچه ها گوش می داد که در مورد هوای گرم شهر صحبت می کردند. بعد بحث بی ربط به روابط رسید. پانی گفت: من **in a relationship** ام!

آرشام گفت: منم هستم.

رزا گفت: منم هستم.

ماهان گفت: من **single**.

مهرور گفت: **so do i**

امیر گفت: من و فرزام هم سینگل و تنها. مهرور جون می گم تو توی این همه دوست اکتیو چرا بی یار و یاور موندی؟

مهرور با لذت مخلوط سیب زمینی و پنیر پیتزایش را فرو داد و گفت: اصولاً من ادم تنوع طلبیم و ضمناً احساسم رو پای کسی خرج می کنم که لیاقت داشته باشه.

ماهان پرسید: اگه عاشق بشی؟

مهرور گفت: معمولاً عاشقم می شن من عاشق نمی شم. بعدم من عاشق خصوصیات میشم پس طرفی که عاشقش می شم خصوصیات ایده آلم رو داره.

ماهان سری تکان داد و گفت: خیلی خوب آدم رو قانع می کنی. می تونی یه وکیل موفق باشی. راستی چی می خونید؟

مهرور گفت: من عمران می خونم بین الملل. پانی هنر و رزا عکاسی. هردو تاشون تهران. نوژان همین جا شیمی.

فرزام پرسید: بین الملل کجا؟

مهر و گفت: آبادان.

بعد از خوردن غذا به پارک رفتند. مهر و آخر از همه با ماهان راه می رفت. ماهان گفت: می توئم شماره ت رو داشته باشم؟

مهر و بی تفاوت پرسید: برای چی؟

ماهان گفت: آشنایی بیشتر بین ماه چهره ی جذاب من ازت خوشم میاد. بیا دختر خوبی باش و قبول کن وگرنه بد می شه برات.

مهر و گفت: مثلاً می خوای چیکار کنی؟ بعدم چرا من؟ نوژان رو ببین. خیلی از من خوشگل تره.

ماهان گفت: نوچ تو برای من جذابی کار من رام کردن آدمایی مثل تو. سرکشن جذاب اینا توی سلیقه ی منه. اون زیادی بی آزاره.

مهر و گفت: بدبخت لیاقت نداری. مثل باری می مونه. بعدم بین کار منم رام کردن آدمایی مثل تو. من 100 تا مثل تو رو دارم که 3 ساله پیچوندمشون و منتظر یه جواین. پس بهتره با من در نیفتی.

ماهان بازویش را چسبید: من عاشق بازی کردنم پری دریایی. شرافتم تو کارم نیست. راستی اسفندی هستی؟ مهر و گفت: آره.

ماهان گفت: حدس می زدم. جذابیتت رو فقط یه زن اسفندی می تونه داشته باشه.

مهر و پوست تخمه ی توی دهانش را تف کرد: بس که بیکاری میشینی طالع بینی می خونی.

گفت: اه نه من فقط تجربه م زیاده. بعدم دوست دختر فابریکم عشق طالع بینی بود.

مهر و گفت: تو باید مرداد باشی. یا شهریور.

ماهان گفت: حدس اولت درست بود. من شیرم!

مهر و گفت: یه شیر و یه ماهی هیچ وقت به هم نمی خورن.

ماهان گفت: من هر کار بخوام می کنم. ضمناً هرکسی نمی تونه در مقابل زیبایی و جذابیت من دووم بیاره و مقاومت کنه.

مهر و خندید: بابا اعتماد به سقف! آخه تو مثل ماست می مونی. هیچ جذابیتی نداری. البته منکر این نمیشم که از هیكلت خیلی خوشم میاد.

ماهان لبخندی زد: پس میشه گفت یه چیزی دارم که جذبت کنه.

نوژان سمت آنها آمد و گفت: مهی مامانم زنگ زده نگرانه. بریم خونه؟

لبخندی زد: باشه. بریم. رو به پسر گفت: ما میریم. شما چی؟

آرشام گفت: باشه بریم.

سمت پارکینگ رفتند. ماهان با لبخند و لذت مهر و و به دنبالش نوژان را برانداز کرد. در رزا و پانی چیزی برای جذب کردن وجود نداشت. بعدم آنها در یک رابطه با دوست پسر خودشان بودند. نوژان خیلی خوشکل بود. با آن موهای فندقی و چشمان آبی گرد و درشتش و پوستی که انقدر سفید بود که رگهای آبی پشت پلکش مشخص بود. ولی مهر و او را جذب کرده بود. با آن چشمان مشکی اش، لب های کوچک و برجسته اش، گونه ها و صورت گرد و مهتابی اش. معصومیت از چهره اش و شیطنت از چشمانش می بارید. مهر و از آنها خداحافظی کرد و سمت ماشینش رفت که ماهان بی پروا بازویش را گرفت و از سمت خودش کشید و گفت: کی شماره ت رو به من میدی؟

مهر و لبخندی زد و با یک حرکت دستش را آزاد کرد و زمزمه کرد: هروقت خودت تونستی به دستش بیاری. بابای

و سمت ماشینش رفت و آن را از پارک درآورد و رفت. آرشام گفت: تو کفش موندیا!

ماهان گفت: این مال خودمه. جیگره. لباشو دیدی؟ آرشام سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت: داداش تو آدم بشو نیستی. کی می خوای وقتی دختری رو دیدی به اولین چیزی که دقت می کنی لب ها و قوص کمر و باسنش نباشه؟ یکم به اخلاق طرفت فکر کن.

ماهان بی حوصله از حرفای تکراری با خوشحالی پشت رل نشست. بالاخره در این شهر خسته کننده چیزی برای سرگرمی یافته بود. به جرئت می توانست بگوید اولین دختری بود که مقابل او ایستاده بود. معمولاً دخترهایی این کار را می کردند که زندگیشان از هر لحاظ پر و ارضا کننده باشد ولی هر کاری می کرد تا این دختر را بدست بیاورد. بازی کردن با افراد قوی لذت بخش تر بود.

مهر و نیز در راه برگشت به خانه به او فکر می کرد. پسرهایی مثل ماهان را خوب می شناخت. پررو و وقیح و چرب زبان. از آنهایی که بعد از این که کسی را که می خواست به دست آورد و استفاده اش را کرد بی محلی را آغاز می کرد. بعد دختر بیشتر جذب می شد. مهر و دوستانش را رساند. کمی خوراکی خرید و به خانه رفت. خانه ساکت و آرام بود. فاطمه احتمال زیاد خواب بود. مهر و تک فرزند بود. مادر و پدرش به مناسبت سالگرد ازدواجشان به سفر رفته بودند. مهر و هم که از موی دماغ شدن تنفر داشت همراهشان نرفت. با آنها تماس گرفت. سفارش های مادرانه ی فلور را به جان خرید و محبت های پدرانه ی محمد را. مسواک زد. فردا مدیا دختر شریک جدید پدرش او را برای نهار دعوت کرده بود. مدیا دختر خوب و مهربانی بود ولی در این شهر احساس تنهایی می کرد. مهر و با این اندیشه که فردا برایش چه به ارمغان خواهد آورد به خواب رفت.

مهرور کیف لپ تابش را کنار ساک لباس هایش گذاشت و پرسید: چیه جالبه؟ این که من اینجام؟ هه! اصلاً جالب نیست. مسلماً تو کسی نیستی که انتظار داشتیم به عنوان پسر عمو داریوش بهم معرفی بشه!

ماهان گفت: مسلماً انتظار نداشتی پسری که بهت معرفی می شه انقدر خوش تیپ و جذاب و جنتلمن باشه مگه نه؟

مهرور گفت: خودشیفته ی بدبخت! آخه چیه تو جنتلمنه؟ تو جز مخ زنی عرضه ی دیگه ای نداری. حالا برو منم می رم پایین بعدش مثل آدم میای و با من آشنا میشی و اصلاً به روی خودت نمیاری که من و تو قبلاً باهم آشنا شدیم!

از کنار ماهان رد شد و خواست برود که ماهان دستش را گرفت و او را سمت خود کشاند: کجا خانوم کوچولو؟ خیلی خوبه که تو دختر عمو محمدی چون من علاوه بر شمارت خیلی چیزای دیگه به دست میارم.

صورت مهرور از شدت چندش بودن این بشر جمع شده بود. با یک حرکت دستش را آزاد کرد و او را هل داد. ماهان که انتظارش را نداشت سکندری خورد. به عنوان یک دختر زوروش خیلی زیاد بود. نگاهش کرد. اخم کرده بود و با نفرت به ماهان گفت: ببین حمال یه بار دیگه دستت به من بخوره با کمک خدا چنان دخلتو میارم که تو کف بمونی... افتاد؟

ماهان خندید: خیلی دوست دارم بدونم چیکار می کنی... ولی مهرور بی توجه به او داشت می رفت. ماهان به او گفت: کت واک (نوع راه رفتن مانکن های لباس) رفتنت تو حلقم... تو پولی!

مهرور با اعصابی خورد پایین رفت. همه برق می گرفت... او را چه؟ پسری که از شدت بی نمکی به ماست و خیار می ماند و ادای پسرهای مخ زن و دختر باز را در میاورد! مدیا در آشپز خانه کنار این ایستاده بود و سالاد درست می کرد. مهرور سمت او رفت و روی این کنار ظرف سالاد نشست و مشغول ناخنک زدن به خیارهای حلقه ای شد.

نازی گفت: خب مهرور جان. حالا فلوراینا چرا تو رو نبردند؟

مهرور گفت: چون من حوصله ی نوع مسافرت رفتن اونا رو ندارم! بعدش می خواستن برن قونیه. من برم قونیه چیکار؟ حوصله م سر می ره. بزار برن لاوشون رو بترکوندند. بخدا نازی جون به قسم آیه پارسال که رفتیم رو مخم دوی ماراتون که سهله یه چیزی بدتر از اون می رفتن که اینجاها چیه تو میری؟ چرا در گنجه بازه و اینا. منم نخواستم مثل اونا باشم گفتم دیگه خودتون برید.

نازی خندید: تو خیلی با نمک حرف می زنی عزیزم....

مهرور کیفور شد: مرسی توت فرنگی.. بوس واسه تو...

صدای نحسی بر سرش نازل شد: ! مهمون داریم؟

مهرور با نفرت نگاهش کرد. نازی گفت: آره عزیزم. مهرور جون تو پسر منو ندیدی تازه 2 روز پیش اومده. ماهان ایشون مهرور دختر آقا محمد هستن.

ماهان با لبخندی که به نظر خودش و اکثر دخترا جذاب ولی به نظر مهرور چندش آور، سمت مهرور رفت و دستش را دراز کرد: خیلی خوشبختم. تعریفتون رو زیاد شنیده بودم. مهرور با بی میلی دستش را فشرده و از بین دندان های کلید شده اش گفت: منم همین طور.

ماهان دیگر به پروپایش نیچید. روی کاناپه نشسته بود و کانال ها را بالا پایین می کرد. مهرور با ناراحتی اندیشید: خدا امروز و به خیر بگذرونه. منم دیگه گه بخورم که از این کارا کنم!

فصل 3: یه روز بد!!

مهرور سر میز نهار کنار مدیا و از شانس زیبایش مقابل ماهان نشسته بود. ماهان بین هر لقمه ای که فرو می داد نگاهی به مهرور می کرد.

عمو داریوش گفت: مهرور جان تو که تعارف نمی کردی عزیزم. تو که چیزی نمی خوری!

مهرور به عمو داریوش لبخندی زد: من که اهل تعارف نیستم عمو اونم با شما... مهرور خیلی عمو داریوش را دوست داشت. او خیلی مهربان و با شخصیت بود. نمی دانست این ماهان ابله به که رفته است! اما از چیزی که اطمینان داشت این بود که وقتی ماهان اینطور به او زل زده هیچ چیز نمی تواند بخورد. صدای زنگ موبایلی آمد و ماهان از پشت میز بلند شد و رفت سمت موبایلش. مهرور مشغول خوردن شد. دستپخت خاله نازی جنوبی نبود! قورمه سبزی او با سبزی هایی سرخ نشده درست شده بود. مهرور یاد قورمه سبزی های فلور افتاد. پرچرب و جا افتاده. شب تا نیمه با روغن نباتی سبزی ها را سرخ می کرد. مهرور همیشه بعد از خوردنش یک قرص ونوستات می خورد که پس نیفتند! ماهان سر میز برگشت و اعلام کرد: از امشب فرزام و امیر اینجا می مونن. نازی گفت: آهان. تو اتاق تو می موندن یا براشون اتاق مهمون رو آماده کنم؟ ماهان گفت: نه بابا پیش من می موندن. مهرور جان چی شدی؟ مهرور لقمه ای را که به گلویش پریده بود را با خوردن آب پایین فرستاد و در حالی که در دل به کار بچگانه ی دیشبش لعنت می فرستاد گفت: پس با این حساب من مزاحمتون شدم. مهمونم که دارید.

مدیا گفت: این چه حرفیه عزیزم؟ اینجا خونه ی خودته. در اصل مهرور دنبال بهانه ای برای جیم زدن بود. در دل گفت: خدایا چه غلطی کردم!

چشم غره ای نثار ماهان که با شیطنت به او زل زده بود، رفت و عقب کشید: مرسی نازی جون خیلی عالی بود.

نازی گفت: خیلی کم خوردی که!! مهرور حرفی نزد و بشقابش را برداشت و به آشپزخانه رفت. صدای ماهان آمد که چیزی راجع به استخر گفت. مهرور با دقت گوش داد. مدیا گفت: بی خود!!! من و مهرور استخر رو می خوایم. تو و دوستاتم تو اتاقت می موندن و آفتابی نمیشید که معذب نشه.

نازی گفت: وای!!! مدیا!! این چه وضع حرف زدنه؟ شبیه این لاتای کوچه بازار؟

مدیا گفت: بیخیال مامان! مهر و که حرف میزنه به نظرت خیلی با مزه س!

مهر و گفت: مدی اگه ماهان (اسمش را به زور ادا کرد) استخر رو می خواد ما یه روز دیگه می تونیم.....

مدیا دوید میان حرفش: نه نه نه! (بلند شد) ماهان میندازه یه روز دیگه. مرسی مامان عالی بود. مهر و مدیا به اتاق مدیا رفتند. مدیا گفت: مهر و یه آرایشگاه خوب اینجا بگو. ابرو هام رو ببین!

مهر و گفت: من خودم پس فردا نوبت دارم. تو رو هم می برم با خودم ولی اگه می خوای الان برات ابروهات رو تمیز می کنم!

مدیا روی صندلی نشسته بود و مهر و روی او خم شده بود و مشغول زیر ابرو برداشتن بود و مدیا مشغول توضیحاتی راجع به دوستان ماهان بود: آرشام که اینجا زندگی می کنه ولی از قبل که تهران بودیم می شناختن همو. فرزاد و امیرم که اصلا هم دانشگاهیاش تو فرانسه بودن و الان او مدن اینجا مسافرت. خونه ی آرشام بودن و الان میان اینجا. بچه های بدی نیستن. باید آرشام رو ببینی. یه صورت با نمک و شیرینی داره..... در به صدا در آمد و مدیا حرفش را قطع کرد: بیا تو..... مهر و کمرش را راست کرد و نگاهی به در انداخت که آرشام را دید. آرشام با تعجب گفت: مهر و اینجا چیکار می کنی؟ ماهان پشت سرش با لبخندی موزیانه به او نگاه می کرد. مهر و زیر لب گفت: خدا لعنتت کنه.

مدیا پرسید: شما هم دیگه رو میشناسین؟!

مهر و گفت: باشه! انگار باید بگم..... به ماهان توپید: تو به چی می خندی دلک؟!

ماهان دستانش را بالا برد: باشه باشه!

مهر و به چهره های گنگ آرشام و مدیا نگاهی کرد و گفت: باشه. مدیا من دیشب با برادرت آشنا شدم. شام با بچه ها بیرون بودیم کورس بستیم. مثلا داداش گرامیت قرار بود زیون به دهن بگیره!

ماهان از حرص خوردن او خنده ش گرفته بود. مهر و به او توپید: به چی می خندی؟

مدیا گفت: خوب مشخصه که ماهان تو رو دیده نتونسته بگذره!

مهر و خندید و ماهان اخطار داد: مدیا!

مدیا گفت: دروغ می گم؟ مهر و تو اهل این کارا هم بودی؟

مهر و گفت: بابا یه کورس بستیم گفتیم 5 تا دوست جدید پیدا کنیم. من گه می دونستم این داداش تو!

مدیا گفت: آهان بیخیال. نگرانش نباش بین خودمون می مونه. خب پسرا بیرون باشید... ما کار دخترونه داریم.

ماهان به موجین اشاره کرد و گفت: نیست ما ندیده ایم!

مهر و گفت: مشخصه زیاد دیدی. می خوای بعد از مدیا زیر ابروهای تو رو بردارم. در او مدن خیلی ضایعه!

آرشام و مدیا با صدای بلند خندیدند. ماهان لبخندی زد و گفت: مرسی عزیزم. من خودم آرایشگر دارم. بریم آرشام. رفتند و در را پشت سر خودشان بستند. مهرور گفت: یعنی ببخشیدا من خیلی رکم ولی داداشت آخرش منو می کشه از حرص!

مدیا خندید: آره اینجوریه. ولی مهرور نمی گم چون برادرمه ها! معرفت ماهان رو هیچ کس نداره. وقتی کسی کاری داره ماهان اولین کسیه که همیشه برای کمک میره.

مهرور آخرین موی زیر ابروی سمت راستی مدیا را برداشت: هرکسی هم خصوصیت خوب داره هم بد. خوب تموم شد. تو خیلی کم زیر ابرو داریا! مدیا سمت آینه رفت: آره. مرسی عزیزم چه تمیز برداشتی. بپوش بریم شنا.....

ماهان روی مبل در اتاقش نشسته بود و لیوانی در دست داشت که حاوی 5 سانتی متر از مشروب مورد علاقه اش بود. امیر و فرزاد و آرشام روی میز بیلبارد خم شده بودند و بازی می کردند. ماهان اتاقی بزرگ داشت. با کاغذ دیواری های قرمز و سورمه ای و عکس های متعددی از خودش. پنجره ای بزرگ که در اصل دیواری شیشه ای رو به حیاط بود و پرده ای کلفت جلوی آن افتاده بود. ماهان رفت کنار پنجره و پرده را کنار زد که اتاق کمی روشن شود اما چیزی که دید او را پای پنجره نگه داشت. مهرور کنار استخر که دقیقاً زیر پنجره ی اتاق او بود ایستاده بود. ملبس در مایویی مشکی که رکابی و یک تکه بود. دامن کوچکی داشت که تا روی ران هایش می آمد. او پشت به ماهان ایستاده بود. ماهان لبخندی زد و لیوان را روی میز کنار دستش گذاشت و به او نگاه کرد. مدیا در آب بود. مهرور دمپایی هایش را کند و آرام پایش را در آب فرو برد. انگار می خواست دمای آب را چک کند. بعد دست هایش را بالا برد و با یک شیرجه ی عالی خود را در آب انداخت. درخشش پوست سفیدش در کنار پارچه ی مشکی مایو خیره کننده بود. ماهان آنقدر بی جنبه نبود که با چنین چیزهایی تحریک شود. آن هم با مایویی که در حد لباس های مدیا پوشیده بود. او زیبایی و جاذبه ی مهرور را ستایش می کرد. دستی روی شانه اش خورد. آرشام بود. او را از کنار پنجره کنار کشید و به آرامی طوری که امیر و فرزاد نشنوند گفت: نکن داداشه من. زشته! این دختره دوست و آشنا دراومد. از خیرش بگذر. تو که الان ترانه و کوثر رو داری.

ماهان جرعه ای از نوشیدنی مورد علاقه اش خورد: فکرشم نکن. تو اونا رو با این مقایسه می کنی؟! ایه منشی شرکت و یه دختر دانشجو که معلوم نیست از کجا اومده و چقدر لاف زده رو داری با این مقایسه می کنی؟! من اینو می خوام حتی اگه مجبور شم از اونا بگذرم. آرشام پوزخندی زد: نه تو رو خدا..... یه سوال.. اگه کسی این کار رو با مدیا بکنه تو چیکار می کنی؟

ماهان بی تفاوت گفت: اولاً نمی کنه دوماً زندگی مدیا به خودش مربوطه. اگه ازم کمک بخواد دریغ نمی کنم ولی دخالت نمی کنم.

آرشام سری به نشانه ی خاک بر سرت کنند تکان داد. ماهان پسر خوبی بود ولی نمی دانست بعضی رفتارهایش را پای چه بگذارد. ماهان بعد از تمام شدن نوشیدنی اش به کنار پنجره رفت. مهرور لبه ی استخر نشسته بود و با مدیا حرف می زد. دقیقاً مثل یک عروسک در ذهن ماهان تداعی می کرد.

شب که شد مهر و هر طور که بود جیم زد و به خانه رفت. مدیا هم گفت که کمی کار دارد و بعد می آید که مهر و شب تنها نباشد. مهر و خسته از شنا کردن به سختی از پله ها بالا رفت. بدون اینکه ببیند فاطمه یا زهرا کجا هستند. نور را روشن کرد و می خواست با لباس خود را روی تختش پرت کند که دسته گلی روی میز آرایشش دید. دسته گلی از رزهای ساقه بلند مشکی که خیلی ساده روبانی قرمز دورشان پیچیده بود. آنقدر زیبا بودند که مهر و فکر کرد مصنوعی اند. کاغذ مقوایی سفیدی روی گل ها بود. مهر و کاغذ را گشود. در آن نوشته شده بود:

برای خانم ماه چهره که ذهن منو بدجوری

درگیر کرده.

با عشق و کمی شیطنت

ماهان....

مهر و کاغذ را مچاله کرد و جیغ زد: فاطمه!!!

فاطمه به دقیقه نکشید که مقابل مهر و بود: خانم خوش اومدین چی شده؟

مهر و تند تند نفس می کشید تا شاید کمی عصبانیتش کاهش یابد: اینا رو کی آورد؟

فاطمه گفت: یه پسره خانم. گفت یه نفر برای مهر و رادمنش این گلا رو سفارش داده.

مهر و به ذهنش فشار آورد. تعداد گل فروشی های شهر جمعاً 10 تا هم نبود و این رزهای هلندی مشکی مسلماً یا از کوروش بود یا از نلوفر آبی چون آنها گلهای گرانی می فروختند. پرسید: ببینم پسره لاغر بود و موهاشو زده بود؟

فاطمه گفت: آره خانوم. مهر و سری تکان داد و گفت: اوکی. گلا رو ببر نینمشون. بذار تو سالن. نندازی حیفه ها! کم کم 80 بالاش پول داده!

فاطمه خندید و با گفتن چشم رفت. پس او هم از کوروش گل می خرید. آن کسی هم که گل ها را آورده بود 100٪ میلاد شاگرد پاسیو بود. مهر و دراز کشید و مشغول حرف زدن با خودش شد: خدایا این چی بود انداختی سر راه من؟ بی شعور دختر باز عوضی رمانتیک با اون هیکل..... خندید. به خودش و افکارش. باد اسپیلت را روی پوستش حس می کرد. مور مورش شد. چشمانش را بست در خواب فرو رفت. وقتی از خواب بیدار شد که مدیا تکان تکانش می داد. لگدی پراند: الان آسفالتت می کنم به مولا... برو اونور...!!

مدیا خندید: الان شب خوابت نمی بره ها!! از من گفتن بود. پاشو مهر و برام از اون غذازه که اون روز پختی بپز.

مهر و غلتی زد و پتوآش را با لگد پرت کرد: کارد بخوری! ببین چه طور ریدی تو خوابم. انتظار غذا هم داره.

مدیا گفت: پس به مهمونت چی می خوام بدی؟

مدیا گفت: اشکال نداره. بهتر از رو کاناپه خوابیدنه. راستی مهر و هفته ی دیگه 5 شنبه تولد ماهانه. ماهان گفت بهت بگم و ازت خواست دوستات رو هم بیاری.

مهر و گفت: ماهان که می تونه گل بفرسته یه دعوت کردن کاری نداره براش. ولی کلاً من نمیام.

مدیا مات شد: چرا؟

مهر و آهی کشید: نمی خوام دردسر شه مدیا. اگه برادرت دست برداره که می تونیم دوستای خوبی باشیم ولی اینی که من می بینم بیخیال بشو نیست.

مدیا خواهش کرد: مهر و ترو خدا بیا دیگه. من کسی رو نمیشناسم هرکی دعوت شده از طرف ماهان و آرشام بوده. تنها می مونم. مامان اینا هم که نیستن.

مهر و پرسید: کجا می رن؟

مدیا گفت: نمایشگاه رو یادت رفته؟ برا کریشن و اینا؟

مهر و گفت: آهان. بابای تو میره؟

مدیا گفت: آره مامانم باش میره.

مهر و گفت: اووووووف خاله نازیم بیکاره ها! دبی از اینجا گرم تره این موقع سال. مردادیم ها!

مدیا گفت: منم بهش گفتم ولی می خواد بره. پس میای؟ مهر و خواهش! ش!

مهر و گفت: بسوزه پدر مرام. اوکی. ولی به ماهان میگی...

مدیا پرید وسط حرفش: که پررو نشه و اذیت نکنه. مـــــــرسی. حالا یه جای خوب منو می بری فردا؟ براش ساعت بخرم؟ مهر و گفت: باشه. یه جای خوب سراغ دارم. مارکن ساعتاش. ولی انتظار رولکس و اینا نداشته باش. ویولت و کارلو پروجی و اینا رو داره.

مدیا گفت: پولم کجا بود بابا! ویولت عالییه.... مهر و انگار موبایلته.

مهر و اس ام اسی را که آمده بود خواند و به مدیا گفت: **seriously**؟! (جداً؟)

مدیا خواند: معمولاً وقتی کسی برات گل می فرسته یه تشکر ساده بد نیست. ولی ترجیح میدم روز تولدم حضوراً

جبران کنی..... گیر آوردن شماره ت آب خوردن بود خانوم ماه چهره. ماهان!

من خودم می کشمش مهر و....

مهر و گفت: من میام تولد حالشو می گیرم! مدی بهش بگو بس کنه!

مدیا گفت: باشه عزیزم خودم باش حرف می زنم. ولی در دل می دانست که فایده ای ندارد و ماهان راه خودش را می رود. مهر و شب بخیر گفت و به مدیا پشت کرد. مثلاً از ماهان بدش می آمد ولی در ذهنش مشغول انتخاب چیزی برای کادو دادن به او بود. فکر کرد که یک کیف پول چرم شترمرغ مسلماً کادویی شیک و تک خواهد بود....

فصل 4: جشن تولد

مدیا پرسید: کدوم مهر و؟ مهر و لبانش را جمع کرد و به ساعت ها زل زد. یکی از آنها بند استیل و مارک گوچی بود با صفحه ی سیاه و دیگری بند چرم قهوه ای با صفحه ی مربع طلایی و مارک ویولت. مهر و آن ساعت ویولت را روی دست ماهان تصور کرد و گفت: ویولت رو می بریم آقای فروتن. رو به مدیا گفت: عابرتو بده.

مدیا عابر را به مهر و سپرد و گفت: رمزش 1372.

مهر و سری تکان داد و رو به آقای فروتن گفت: خب 750 تومن بود. با تخفیفای خودم 680 ببرم؟

آقای فروتن گفت: اولاً قابلیتون رو نداره. ولی خانم رادمنش باور کنید من انقدر نمی کشم رو جنسام خودتون که می دونید.

مهر و گفت: آره ولی من مشتری ویژه م اینجا. 680 بکش دیکه. اون تراست رو هم بزار کنار میام می برم.

آقای فروتن غرغرکنان کارت کشید و مهر و خداحافظی کرد، باکس کاغذی را برداشت و بیرون رفتند. مدیا بلافاصله گفت: 70 تومن تخفیف زیاد بود مهر و. شاید ضرر کرده. مهر و او را سمت عطر فروشی هل داد: برو بابا. این انقدر می کشه رو جنساش که حد نداره. ساده نباش انقدر. بعدم تخفیف گرفتن خیلی حال میده.

مدیا پرسید: حالا عطر می خوام چیکار؟

مهر و گفت: برا ماهان دیگه.

مدیا گفت: بسه اون کیفه.

مهر و گفت: اون از طرف خودمه. این از طرف مامان اینا.

مدیا گفت: باشه. تو هم کم اذیتت نمی کنه ولی براش کادو می خری. مهر و به فکر فرو رفت. مدیا راست می گفت. از هفته ی پیش تا الان ماهان هر شب برای او گل فرستاده بود. بجز مسیج هایی که می فرستاد و نقاشی ای که از مهر و کشیده بود. مهر و وقتی نقاشی را دید فکش از شدت تعجب به زمین خورد و برگشت. با سیاه قلم پرتره ای از مهر و کشیده بود و با یک دسته رز قرمز فرستاده بود. مهر و در اعماق قلبش لذت می برد ولی می دانست اگر تسلیم او شود چه در انتظارش خواهد بود. صدای مدیا او را به خود آورد. وارد مغازه شدند. یاد بوی عطر مسعود به خاطرش آمد. چانه ی زیبایش منقبض شد. نام عطرش چه بود؟ دیور بود...

آقای حسن زاده سلام کرد. مهر و نام عطر را گفت. آقای حسن زاده پرسید: کدوم ورژن؟

مهر و گفت: نمی دونم. بیارین تا بو کنم بگم. مهر و دیور هم اسپرت را بو کرد. نبود. آن خنکی آرامش بخش را نداشت. آن تلخی سکسی که نشان دهنده ی مردی دست نیافتنی بود. ولی ماهان که دست آوردنی بود. آن هم خیلی ساده! شاید بهتر بود همان هم اسپرت را می خرید یا آن بولگاری را که بویی تلخ و گرم داشت. نام ورژن یادش آمد: دیور فارنهایت دارین؟

آقای حسن زاده آورد و صمیمانه رو به مدیا گفت: به یاد ندارم کسی سلیقه ی تک ایشون رو تو انتخاب عطر داشته باشه...

مهر و در دل گفت: گم شو بابا... بوی مسعود را می داد. همان بوی فوق العاده و سکسی.....

رو به آقای حسن زاده گفت: می برم. کارت بکشین. کارت را روی میز نهاد. مسعود یادش آمد. با آن ته ریش خواستنی، پوست برنزه و لب های برجسته اش... اولین پسری که مهر و خواست و پسرک او را به دختر دیگر ترجیح داد. دخترک نیلوفر نام داشت و یک ورزشکار حرفه ای بود. مسلماً دختری با شکمی که 6 تکه است بر مهر و با آن هیکل پرآش برتری دارد..

با مدیا به خانه رفت. فردا تولد ماهان بود و کاملاً در تب و تاب بود که چه بپوشد. جلوی خانه ی عمو داریوش نگه داشت. مدیا در را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت: مهر و واقعا مرسی عزیزم. نمیای بریم داخل؟ شام ماکارونی داریم!!!

مهر و لبخندی زد: وظیفه بود عزیزم. نه خونه کار دارم. باید برم. به ماهان نشون ندیا. بابای.

مدیا گفت: اوغیواغ (خدا حافظ)

و رفت. مهر و قبل از این که حرکت کند آهنگ ماشین را روی آهنگی شلوغ و پر سروصدا تنظیم کرد که به یاد مسعود نیفتد. صدای کستاس مارتاکیس در ماشین پیچید. مهر و تا ته بلند کرد و دنده را روی درایو گذاشت و حرکت کرد. از مقابل ماشین شاسی بلند سیاهی سمتش می آمد. مهر و آواز خواندنش را قطع کرد و گفت: ترو خدا ماهان نباش... اما ماهان بود. از کنارش رد شد و برایش بوس فرستاد. مهر و به هفت جد و آبادش لعنت فرستاد: نف تو روح هفت جد و آبادت جز بابات. به سمت خانه با سرعت راند. ماشین را کنار ماشین مادرش پارک کرد و با خوشحالی در حال آواز خواندن رفت بالا: i be loving youuuuuuuuu

if you wanna do

فلور با دیدنش از خندید. فلور بلند قد و لاغر اندام بود. صورتی کشیده و گردنی بلند و پوستی سفید داشت. چشمان درشت و سیاهش با چتری مژه ی سیاه تزیین شده بود. موهای بلندی داشت که عسلی تیره بودند. دخترش را بوسید و

عطر را دید. مهرور گفت: فقط بو رو حال کن. می گما این ماهان شفت شیربرنج همین کیفه از سرش زیاد بود. به خدا به قسم آیه 100 بالاش پول دادم. چه دلیلی داشت اینو بخریم؟ واسه او تهتیه (شیربرنج)

فلور چشمانش را چرخ می داد: اولاً من نمی دونم این ماهان بدبخت چه هیزم تری به تو فروخته. چقدر جنتلمنه. بعدم انگار یادت رفته که برا تولد محمد چی خریدن! مهرور گفت: یه فندک زیپو که این حرفا رو نداره.

فلور گفت: فندک با روکش طلا. ساعت رو از فروتن خریدید؟

مهرور گفت: آره مامان یه ساعت داشت یعنی توووت بود بخدا. تراست (trust) بود سیلور همش 400 تومن!

فلور گفت: همش؟ همین چند روز پیش بود که یه ساعت خریدی. برو بچه پررو. زود بیا پایین شام. بعدم میریم استخر. مهرور روی پله ها ماند: باغ؟ با کی؟ اگه با فامیلای تو میریم نمیام.

فلور گفت: با نازنین اینا.

مهرور گفت: وایسا تا پیام. تو قین نشینا نداری؟ (نمی تونی یه جا بمونی) همین دو روز پیش اومدی از مسافرت. این نازی اینا نمی خوان اثاث جمع کنن؟ بشینید یه جا! من بمیرم نمیام. و از پله ها رفت بالا وارد اتاقش که شد باز دسته گلی از رز های صورتی رنگ دید اما اینبار کنار جعبه ای بزرگ و سرمه ای رنگ که روبانی به رنگ سفید دورش کشیده بودند. از وقتی فلور آمده بود فاطمه مخفیانه گل ها را هرشب دریافت و به اتاق مهرور می آورد. مهرور کیفش را کناری انداخت و در جعبه را باز کرد و پوشش کاغذی را کنار زد. کاغذ مقوایی سفید روی پارچه ای ریون مانند بود. مهرور لباس را در آورد. قرمز تیره بود و کوتاه. مهرور آنرا رو جعبه انداخت و کاغذ را برداشت. نوشته بود:

بی صبرانه منتظرم توی این لباس ببینمت.

فرداشب توی تولدم.....

با عشق

ماهان

مهرور با تعجب لباس را برداشت و آنرا به تن کرد. فوق العاده بود. دکلته و خیلی کوتاه. حدوداً یک وجب بالای زانو. شالی از جنس حریر سیلک به رنگ قرمز با بازتابی مشکی به صورت حمایل از سرشانه ی راست آمده بود و روی کمر سمت چپ به وسیله ی یک سنگ دوزی حیرت انگیز با استفاده از نگین های سفید و براق دوخته شده بود و ادامه ی شال آویزان بود و قدش از خود لباس بلند تر بود. لباس اندام مهرور را در بر گرفته بود. بسیار رویایی و زیبا. مهرور سریع آن را در آورد. داشت نرم می شد. چه مرگش بود؟ لباس را در جعبه گذاشت و جعبه را کف کمدش در میان ادامه ی پارچه ی

مانتوهای آویزان مخفی کرد و از فاطمه خواست که گل ها را در گلدان بگذارد. می مرد بهتر بود تا فرداشب این لباس را بپوشد.

پانی گفت: من هنوزم میگم همونو که برات خریده بپوش.

مهر و گفت: ببند بابا! همینم مونده دیگه. حالا کدوم؟

پانی به لباس هایی که دست مهر و بودند نگاه کرد. یکی از آنها مشکی، کوتاه و دکلمه بود از جنس حریر با پلیسه هایی رویش و چین هایی که روی یکی از بندهای پهن سرشانه اش بود و دیگری پیراهنی از حریر ملانژ سبزآبی و مدل رومی. پانی گفت: با این که قرمز رو خیلی دوست دارم ولی مشکیه.

مهر و لباس هایش را کند و لباس را پوشید و پشت به پانی ایستاد تا زیپ را ببندد. ساعت 8 شب بود و آنها خانه ی عمو داریوش بودند. مهر و از صبح آنجا بود و به مدیا کمک می کرد و غرمی زد که تولد مال بچه هاست و این چه وضعی ست و.....! مدیا و ماهان هم می خندیدند. الان اکثر مهمان ها آمده بودند. رزا و نوژان هم آمده بودند ولی از آنجایی که آماده بودند پایین رفتند و پانته آماند تا برای مهر و خط چشم بکشد. مهر و موهایش را صاف کرده بود و آنها را بالای سرش دم اسبی کرده بود. چند تار از موهایش به صورت کج سمت چپ صورتش ریخته بود. پانی برایش یک آرایش چشم مشکی کرد و مهر و رژلبی سرخ زد. پانی گفت: مهر و یه جوراب شلواری بیوشی خوشگل تر نیست؟

مهر و گفت: سر جدت بیخی. می دونی چقدر ضایع میشه؟

پانی گفت: fine. come down soon (باشه. زودی بیا پایین)

مهر و گفت: اوکی. به خودش در آینه نگاه کرد. خیلی عوض شده بود. جعبه ی حاوی کیف پول را که خودش خریده بود و عطر را دست گرفت و از اتاق بیرون آمد. در اتاق ماهان بسته بود. آرام بازش کرد. کسی در اتاق نبود. اتاقش سرد و تاریک و روشن بود. مهر و به دقت اطرافش را از نظر گذراند. اتاق سرمه ای و قرمز بود و حدوداً 3 برابر اتاق مدیا. سمت راست مهر و پرده ای سراسر دیوار کشیده بود که سرمه ای بود و طرحایی دایره ای از قرمز داشت. دیوارها سرمه ای و قرمز بودند. تختی بزرگ و دو نفره با روتختی هم شکل با پرده. دیوار مقابل تخت با عکسی از ماهان پوشیده شده بود. در آن عکس داشت دود را از دهنش بیرون می فرستاد و نیمه برهنه بود. مهر و خوشش نیامد. چقدر خودشیفته!!!! میز بیلاردی داشت و دری شیشه ای حمام را از اتاق جدا کرده بود. مهر و یاد اتاق دیمن در سریال ومپایر دایریز افتاد و خندید. جعبه را روی تخت گذاشت و از اتاق خارج شد.

ماهان توی سالن ایستاده بود و با مهمان ها خوش و بش می کرد. ترانه مثل یک مگس مزاحم ظاهر شد و یکی از گلس ها را که در دست داشت به ماهان داد. پیراهنی بنفش پوشیده بود و خیلی زیبا شده بود. گفت: چه خونه ی خوشگلی عزیزم. مرسی که دعوتم کردی. و روی پایش ایستاد و لب هایش را جلو داد. ماهان به او محل نداد و نگاهی به سالن کرد و فکش به پارکت رفت و برگشت زد. مهر و داشت از پله ها پایین می آمد. بسیار بسیار زیبا شده بود. خرامان خرامان با

آن پاهای بلند و تپلش پایین می آمد. ماهان رفت و مقابلش ایستاد. مهر و چشمانش را چرخاند: خدایا چرا هی عذاب نازل می شه؟

ماهان خندید: چقدر خوشکل شدی مهر و. هر چند دوست داشتم توی اون لباس ببینمت. دست مهر و را گرفت و به لب هایش نزدیک کرد. مهر و از زیر مژه هایش نگاه می به او انداخت. ماهان گفت: دختر من خودم همین جوری دیوونه ی توأم اینجوری نگام کنی می خورمتا! مهر و گفت: go away! بیا. تولدت مبارک.

ماهان ساک کاغذی را گرفت و عطر را در آورد: خیلی تو استایل من نیست. سرده!

مهر و در حالی که می رفت گفت: می تونی استایلتو عوض کنی.

ماهان بازویش را کشید: کجا؟

مهر و اخطار داد: ولم کن. لعنت به تو ماهان.

صدای ترانه بر سرش نازل شد: وای شما مهر و خانم هستید؟! چقدر دوست داشتم ببینمتون!

مهر و نگاهش کرد. منشی پدرش بود. قدی متوسط داشت و ظریف بود. چهره ی زیبا و ظریفی داشت و همیشه آرایش مرتبی داشت. از نظر مالی مشکلی نداشت فقط به قول پدرش حوصله ش سر می رفت. مهر و چقدر از این صدای طنز او بدش می آمد. مهر و با لبخندی زوری گفت: وای ترانه چقدر خوبه دوباره تو رو می بینم. فکر نمی کردم دعوت باشی.

ترانه خودش را به ماهان چسباند: مگه نمی دونی؟ من با ماهان دوستم؟

مهر و پوز خندی زد: خبرا زود می رسه عزیزم. آره می دونستم. فعلا.. خوش باشید.

ماهان بازویش را گرفت: مهر و.....

مهر و خیلی خشن دستش را رها کرد: ولم کن. برو پیش دوست دخترت منو ول کن لعنتی!!!!!!

مهر و اعصابش خورد شده بود. آدم انقدر وقیح؟ مهمان ها زیاد بودند. مهر و کسانی را میدید که فکرش را نمی کرد و همه شان را آرشام دعوت کرده بود. آهنگ آرامی پخش می شد. مهر و از ته سالن می خواست سمت آشپزخانه برود و مجبور بود از میان زوج های در حال رقص بگذرد. آهی کشید و داشت از میانشان رد میشد که دستی او را برگرداند و در آغوشش کشید. مهر و ناسزا گفت: ای دهننتو سرویس! ولم کن.

ماهان او را در آغوشش فشرد: نه. تولدمه. لباسی رو که خریدم نپوشیدی. حداقل برقص با من.

مهر و دستش را گرفت: باشه. ولی فقط همین یه بار.

ماهان با لبخند گفت: همین یه بار. مهر و؟

مهر و گفت: هوم؟

ماهان پرسید: چرا از من بدت میاد؟

مهر و پوز خندی زد: چرا باید خوشم بیاد؟ تویی که ریدی توی روابط دوستانه ای که می تونیم داشته باشیم!

ماهان لبخندی زد: می دونستی خیلی بی ادبی؟ ریدی یعنی چی؟

مهر و گفت: یعنی پی پی کردی! رفاص خوبی هستی.

ماهان خندید و مهر و به او توپید: نخند!!!!

ماهان گفت: باشه تسلیم

مهر و را از خودش دور کرد و دوباره دستش را کشید و مهر و در آغوشش افتاد. مهر و با عصبانیت گفت: می دونی می شه با فاصله تانگو رقصید.

ماهان خندید: من که بلد نیستم. مهر و من به چه زبونی بگم ازت خوشم میاد؟ زبون عاشقانه و گل رو که نمیفهمی!

مهر و گفت: چطور جرئت می کنی حتی به زبون بیاری؟ ابله تو الان کنار دوست دخترت ایستاده بودی!

ماهان لبخندی زد: اوه اون چیزی نیست...

مهر و میان حرفش پرید: آره چیزی نیست. فقط یه اسباب بازی که تو شرکت وقتی حوصله ت سر میره باهاش بازی می کنی.

ماهان گفت: تو که جوابو می دونی چرا می پرسی؟

مهر و نگاهی به اطرافش انداخت و دید که اطرافش تاریک است و همه سرشان به کار خودشان است و صدای موزیک بلند است. دستش را بالا برد و محکم به صورت ماهان کوبید. ماهان با دهان باز به او خیره ماند. مهر و دلش خنک شد. لبخندی زد و گفت: تولدت مبارک ماهان و پشتش را به او کرد و به آشپزخانه رفت. در فضای روشن آنجا مدیا را دید که سخت مشغول بوسیدن آرشام بود. مهر و خنده اش گرفت و می خواست برود که صدای هی گفتن مدیا او را ماندگار کرد. مهر و گفت: ببخشید من....

آرشام سرخ شد و گفت: نه من داشتم می رفتم.

مهر و سمت کمد شیشه ای کنار یخچال رفت: مشخصه. فقط رژلبی شدی. پاکش کن.

آرشام سرخ تر شد و رفت. مدیا پرسید: چی نیاز داری مهر و؟

مهر و گفت: از اون چیزا که داداشت و جی افش داشتن می خوردن.

مدیا گفت: آهان. بطری را دست مهر و داد و گفت: زیاد نخور اگه عادت نداری.

مهر و در جامی برای خودش ریخت و روی مبلی کنار در ورودی نشست. ماهان مشغول رقصیدن با ترانه بود. آهنگی که پخش می شد از گروه زدبازی به اسم پارتی بود. همه در تی دنسینگ می رفتند. مهر و خوش نیامد. چه وضعی است! کسی صدایش زد. چه صدای آشنایی: مهر و..

مهر و برگشت. مسعود مقابلش بود. خدایا! اینجا چه می کرد! مهر و به ضرب نوشیدنی را رفت بالا و پرسید: خب اصلاً روز خوبی برای دیدنت نیست. اینجا چیکار می کنی؟

مسعود گفت: منم از دیدنت خوشحالم مهر و جان. نشست کنارش: عادتای جدید پیدا کردی!

مهر و گفت: به خودم مربوطه. نگفتی اینجا چیکار می کنی؟

مسعود گفت: تولد دوست پسر عمه و خریدار پر و پا قرص از من. بی ادبانه بود آگه نمیومدم.

مهر و پرسید: نیلوفر کجاست؟ نمیبینمش!

مسعود گفت: کات کردیم.

مهر و خندید: عشق خدات ولت کرد؟

مسعود حرفی نزد. عضلانی تر شده بود. ته ریش داشت. همان عطر همان فرم لباس پوشیدن. همان بی اعتنایی منحصر به فردش سیگار ویدش..... مهر و بلند شد و سمت پله ها رفت. مسعود دنبالش راه افتاد: یه معذرت خواهی بدهکارم مهر و.

مهر و گفت: دقیقاً برا کدوم کار احمقانه ت؟ بسّه مسعود. برو حوصله ندارم. مهر و وارد نشیمن طبقه ی بالا شد و روی یکی از مبل های راحتی نشست. مسعود مقابلش ایستاد: خیلی خوشکلتر شدی.

مهر و گفت: می دونم. مسعود همیشه تنهام بزاری؟ واقعاً بی حوصله م.

مسعود سیگار دیگری آتش زد و گفت: خیلی تلاش کردم یه راه ارتباط گیر بیارم.

مهر و جرعه ای از نوشیدنی اش خورد. کم کم سرش داغ می شد و به دوران می افتاد. گفت: خطم رو عوض کردم. آی دیم رو هم همین طور. تو فیسبوکم تو بلک لیستی! پس نبایدم پیدا می کردی!

مسعود لبخندی زد: همه ی اینا به خاطر یه هوس. جذب شدن من سمت کسی که ارزششو نداشت. من یه فرشته رو که عاشقش بودم از دست دادم.

مهر و پوز خندی زد: چقدر چیپ! فرشته؟ seriously?

مسعود پوز خندی زد: هنوز عوض نشدی. تیکه های اینگیلیسی بین حرفات.....

مهر و گفت: 1 سال و نیم زمان کمیه. بعدم. من که تورو نمی خواستم. اگه هم احساسی بوده یادت باشه که من دبیرستانی بودم!

مسعود گفت: ولی من نبودم.

مهر و گفت: بس کن لطفاً. داری حرف چی رو می زنی؟! اینا دیگه گذشت. من الان زندگی خودمو دارم. بعدم تو فکر کردی من اگه از کسی خوشم بیاد و تموم بشه دیگه بهش فکر می کنم؟ نه آقا من از اون دخترای زر زرو نیستم که محبت گدایی کنن.

مسعود گفت: از همینت خوشم میاد.

مهر و بلند شد: احترام که سرت نمیشه. 100 بار گفتم می خوام تنها باشم!

مسعود بلند شد و آمد مقابلش ایستاد: ببین. اگه ناز می کنی باشه. بخدا من تو این 1 سال با هیچکس دوست نشدم.

مهر و لبخندی زد: به سلامتی. چیکار کنم الان؟

مسعود با پشت دست گونه ی مهر و را نوازش داد: من دوستت دارم دیوونه. به فرصت می خوام.

مهر و دست مسعود را پس زد: دیوونه هفت جدّ و آبادته و فرصتی در کار نیست. تو حال منو بهم می زنی.

برق از سر مهر و پرید. داغی لبی را روی لبش حس کرد. موهای صورت مسعود قلقلکش می داد. مهر و تقلا کرد. مسعود او را محکم در بر گرفت و زورش بر مهر و می چریید. مهر و باید برای خلاص شدن از مغزش استفاده می کرد. جواب بوسه اش را داد. مسعود رهایش کرد و دستانش را روی صورت مهر و گذاشت. مهر و از فرصت استفاده کرد و او را هول داد و یک سمت صورتش را پایین آورد و گفت: فقط به بار دیگه این کار و بکن تا فکتو خورد کنم. تازه این کمترین لطفه dick! (معنی مودبانه ش همیشه گفت عوضیه ولی دراصل به چیز دیگه ست. ببخشید منو ولی من فقط به راوی ام. چیزی از خودم نمی نویسم.) ماهان سر رسید و سمت مسعود هجوم برد: کتافت تو چه غلطی کردی. مشت محکمی به دهان مسعود زد. مهر و خندید و روی مبل نشست و با خود گفت: هر چقدر می خوان خودشون رو جر بدن. به من چه!

ماهان یقه ی مسعود را گرفت و گفت: گم شو از خونه ی من بیرون عوضی. برو تا نکشتمت.

مسعود مشتت در شکم ماهان کوبید: جنابعالی کی باشی؟! اصلاً به تو چه که من بوسیدمش.

ماهان مشتت دیگر زد و مهر و خندید! چه حرکت مزخرفی. لابد انتظار داشتن او وسط هر دوشان خودش را تگه پاره کند که: وای به خاطر من دعوا نکنید! ماهان مسعود را هل داد: گم شو از خونه ی من بیرون.

مسعود دید ماندن فایده ای ندارد. جعبه ی سیگارش را از روی مبل برداشت و رفت. ماهان برگشت و نگاهی به مهر و انداخت که با خونسردی به او نگاه می کرد.

ماهان کناری روی زانو نشست: تو خوبی؟ اذیتت نکرد؟

مهرور گفت: من خودم یه سمت صورتش رو آوردم پایین. لازم نبود بزنیش.

ماهان با لحنی که حسادت در آن موج میزد گفت: اون تو رو بوسید. من با این قضیه اوکی نیستم!

مهرور پوزخندی زد: اصلاً به تو مربوط نمی شه که بخوای اوکی باشی یا نباشی! من دوست دختر تو نیستم! ضمناً نمی خواد ادای آدمای جنتلمن رو در بیاری. تو زیاد فرقی با مسعود نداری.

ماهان با عصبانیت بلند شد: من کی تو رو به زور بوسیدم لعنتی؟ کاری کردم که کنارم احساس نا امنی کنی؟ من حتی سیلی تو رو بی جواب گذاشتم و نمی دونم چرا اینکار رو کردم.

مهرور بلند شد و گفت: مگه نا امنی فقط جسمیه؟ من کنار تو نا امنی احساسی ندارم. می ترسم از این که مخ منو بزنی و من بمونم و یه احساس مسخره به یه پسری که دخترا براش حکم اسباب بازی رو دارن!

ماهان دست مهرور را گرفت: بخدا احساس من به تو این نیست. من..... تو چرا از من بدت میاد؟

مهرور پوزخندی زد: خدایا چقدر مسخره. تو مثل یه معتاد می مونی. هر دختری میاد سمتت به خاطر پول بابات

و اون ماشین مسخره ایه داری و فیسی که خدا بهت داده. الان من دارم مقابلت می ایستم و این تو رو خورد می کنه. تو به من احساس داری؟ ثابتش کن. اولین قدم: به من احترام بزار. سعی نکن منو بخری با گل و لباس و اینا. حالا بریم پایین فکر کنم امیر کیک رو آورده. ماهان لبخندی زد و باهم پایین رفتند.

مدیا کیک بزرگ و شکلاتی را مقابل ماهان گذاشت. روی آن 22 شمع تک تک و یک شمع 22 شکل عدد بود. ماهان با

دو فوت موفق شد خاموششان کند. همه دست زدند و ترانه خیلی جلف چون قدش نمی رسید گردن ماهان را

بوسید. ماهان هم او را مثل حشره ای مزاحم از خود دور کرد. مهرور خنده آتش گرفت. مهمانان گرسنه سمت میز شام

هجوم بردند. مهرور حتی حوصله ی شام خوردن هم نداشت. نمیدانست چه مرگش است. او که عاشق مهمانی و رقص و

این مراسم ها بود پس چرا انقدر بی حوصله بود؟ اما گرسنه بود. برای خودش کمی پاستا و چیکن چینی برداشت و رفت

توی آشپزخانه. تحمل شلوغی را برای غذا خوردن نداشت. فرزام و نوژان هم آنجا بودند. فرزام گفت: تو هم جیم زدی؟

مهرور با دهان پر گفت: خفه شدم از بس شلوغه!

نوژان گفت: منو فرزام هم واسه همین اومدیم اینجا. مهی گرفته ای چی شده؟

مهرور کمی از دلسترش خورد و گفت: حس مهمونی نمیاد. به زور اینجا بخدا.

فرزام گفت: ولی مهمونی خوبیه. بیشتر زحمتشم تو کشیدی. کیک عالی شده.

مهرور لبخندی زد: من کاری نکردم. فقط سفارش دادم.

فرزام گفت: به ماهان بیچاره محل بزار امشب! تولدشه ها!

مهر و گفت: من بیچاره تر از ماهانم! آی پام.

فرزام نگاهی به کفشش انداخت: مجبوری آخه اینو بپوشی؟

نوژان گفت: دختر نیستی بفهمی. انقد حال میده!

فرزام سری به نشانه ی تاسف تکان داد: فقط خدا می دونه چی خلق کرده.

مهر و لبخندی زد. از فرزام خوشش می آمد. پسر خوب و آرامی بود و مرموز بودنش جذاب بود و مسلماً آنقدر باهوش بود که اجازه ندهد تیکه ای مثل نوژان از دستش برود. مدیا آمد: شما اینجا یین؟ همه دارن می رقصن! بیاین ببینم!

مدیا آنها را برد وسط. فرزام نوژان با همدیگر مشغول رقص شدند. آهنگ مورد علاقه ی نوژان بود. مگر می شد بگذرد؟ هر تولد یا عروسی نوژان با ساومنته باید می رقصید! مهر و رفت بشیند که پیمان جلوی سبز شد. پیمان یکی از مهندس های شرکت بود. مهر و خیلی از او خوشش می آمد. خیلی زشت ولی بسیار بانمک بود. گفت: به به مهر و جان با من می رقصی؟

مهر و لبخندی زد و رقصیدن را آغاز کرد.

ماهان روی مبل نشست و به مهر و و پیمان زل زده بود. خودش هم خنده ش گرفته بود به حسادت بچگانه اش نسبت به دختری که 10 روز بود او را می شناخت. البته او هم زیادی چسبیده بود! یعنی چه! ترانه آمد و روی دسته ی مبل نشست و پاهای بلندش را روی پاهای ماهان انداخت و دستانش را دور گردن او انداخت: عزیزم... برقصیم؟ من این آهنگ رو دوست دارم!

ماهان گفت: ترانه حوصله ندارم. این همه رقصیدیم. اینو بیخیال شو!

ترانه گفت: امممممممممممم باشه. لیوان ماهان را از دستش درآورد. ماهان می خواست لیوان را توی سرش خورد کند اما حرفی نزد. فقط گفت: قویه. زیاد نخور.

ترانه آرام موهای ماهان را نوازش داد: عزیزم چرا انقدر گرفته ای! ماهان اصلاً گوش نمی داد. فقط به مهر و نگاه می کرد. آهنگ که تمام شد با پیمان یک گوشه ی سالن نشست. چه عشوه ای هنگام حرف زدن می آمد. پاهای بلندش را روی هم انداخته بود و موهای بسته شده اش روی شانه ی سمت راستش ریخته بودند. با آنها بازی میکرد. ماهان اعصابش خورد بود. مهر و تا آخر مهمانی با پیمان مشغول صحبت کردن بود. ماهان هم با لجبازی کلی با ترانه مانور داد. مهر و حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت. بالاخره مهمانی خوب و بد تمام شد. خانه دیدنی بود! لیوان های یک بار مصرف روی زمین افتاده بودند. میزها کثیف، فرش پر از آشغال. مهر و کش موهایش را کشید. آنها روی شانه هایش ریختند. کفش هایش را کند و روی مبل 4 زانو نشست و کف سرش را ماساژ داد. مدیا کنارش آوار شد سرش را روی دامن مهر و گذاشت: مردم از خستگی!

مهر و سعی کرد بلند شود: الان در موقعیتی نیستم که توضیح بدم. می تونی از توی اتاق روی کاناپه گرمکنم رو بدی؟

ماهان به اتاق رفت و شلوار مشکی رنگی را که روی کاناپه بود آورد و چشمانش را بست و آن را سمت مهر و پرتاب کرد. مهر و ناسزا گویان شلوار را نشسته پوشید و به ماهان گفت: می تونی چشمانتو باز کنی. مهر و چه شانس زیبایی داشت! ماهان باید او را در آن وضعیت میدید؟ شلوار کنده و بی حال؟ خدایا از هر باغ برای مهر و بری می رسد!

ماهان کنار مهر و زانو زد: چپی شدی؟ مهر و گفت: عجب زدم!

ماهان گفت: می تونی بگی حالم بهم خورد. چرا اینجا نشستنی؟

مهر و حرصی گفت: آخه منتظر تو بودم عشقم. گفتم بمونم باهم بریم.

ماهان مهر و را روی دستانش بلند کرد: باشه با هم میریم. مهر و خوشش آمد و جوابی نداد. ماهان او را روی بازوانش بلند کرده بود و داشت به اتاق می برد. مهر و روی ابرها شیرجه می زد. ماهان او را روی تخت گذاشت و آباژور را روشن کرد. مهر و براندازش کرد. ماهان نیمه برهنه بود. بالاتنه ی برهنه شلوارکی که پیچ خورده بود و موهایی ژولیده و چشمانی پف کرده. مهر و چرا فکر می کرد که ماهان بی نمک است؟ ماهان خیلی خواستنی بود. حتی الان! مهر و سرش را تکان داد تا شاید افکارش بریزند! او را چه شده بود؟ داشت تسلیم می شد؟ نباید می شد. ماهان تکانش داد: مهر و باتو! حالت خوبه؟ مهر و به چشمانش خیره شد. غسل بودند. ماهان آرام دستش را گرفت: جدی حالت خوب نیست.

مهر و روی بالش ولو شد. نه حالش خوب نبود. همین الان در اثر تماس دستی دلش بی رحمانه ریخته بود!

آرام گفت: خوبم. می شه از تو کیفم قرصم رو بدی؟ و یکم آب؟

ماهان رفت و مهر و چشمانش را بست و سعی کرد به خود تلقین کند که از ماهان بدش می آید.

ماهان لیوان آبی پر کرد و به اتاقش رفت. تی شرتی پوشید و به اتاق رفت. مهر و سرش را روی بالش گذاشته و چشمانش را بسته بود. مژه های بلندش روی لپ هایش سایه انداخته بودند. لبهای برجسته و کوچکش بسته بودند. موهای سیاهش که روی بالش پخش بود از او زیباترین موجودی را ساخته بود که ماهان تا به حال دیده بود. دلش می خواست تا صبح به تماشای او بنشیند فقط مشکل این بود که خیلی خوابش می آمد و الان هم صبح بود! دلش نمی آمد او را تکان دهد. آرام موهایش را نوازش داد و گفت: مهر و؟

مهر و فوری چشمانش را باز کرد و نشست. قرص آمپرازول و آب را گرفت و قرص را فرو داد. ماهان کنارش نشست و گفت: قبلاً هم اینجوری شدی؟ بریم دکتر؟

مهر و گفت: معده م زیادی حساسه. قرص خوردم خوب می شم. تو برو بخواب ببخشید از خوابتم زدی.

ماهان کنارش نشست و مثل مهر و به تاج تخت تکیه زد: بیدارم تا تو خوابت ببری.

فشار مهر و افتاده بود و بدنش یخ بسته بود. وقتی فشارش می افتاد باید گریه می کرد. یعنی بایدی و خود نداشت ولی اشک هایش ناخودآگاه می آمدند. مهر و با تمام تلاشش داشت جلوی آنها را می گرفت ولی داشت تسلیم میشد. نمی خواست به نظر ماهان دختری زر زرو بیاید که سر کوچکترین چیزی زار می زنند. آنها هم او که یادش نبود آخرین بار کی گریه کرده است! دو قطره اشک از چشمانش ریخت. سریع پاکشان کرد ولی ماهان تیز تر از این حرفها بود: داری گریه می کنی؟ مهر و..... مهر و عزیزم..

همین ها باعث شد مهر و فرو بریزد و هق هقش را سردهد. ماهان بی تردید او را در آغوش کشید. مهر و فوری گرم شد. دستان ماهان دور تنش حلقه شده بود و سرش روی سینه ی او بود. چه بوی خوبی میداد! ماهان با نگرانی آرام موهای مهر و را نوازش میداد: مهر و پاشو بریم بیمارستان. درد داری؟

مهر و میان هق هقش گفت: خوبم فشارم افتاده. تی شرت ماهان را در دستش فشرد.

ماهان آرام دست کوچکی که تی شرتش را چسبیده بود را نوازش داد و گفت: پس چرا گریه می کنی؟

مهر و هق هقش قطع شد و گفت: وقتی فشارم میفته گریه می کنم. مهر و هیچ تلاشی نمی کرد که از آن آغوش بیرون بیاید. داشت تسلیم می شد و خودش نمی دانست چرا! ماهان آرام گفت: مرسی واسه کیف پول و عکس قشنگ توش.

مهر و مویش را کنار زد: خواهش نمی خواستم عکسمو از کسی کش بری خودم دادمش.

ماهان حرفی نزد. فقط او را محکم تر بغل کرد. مهر و نفهمید کی خوابش برد.....

پایان فصل 4

فصل 5: اشتباه!

مهر و چشمانش را باز کرد و در جایش غلتید. اتاق خودش نبود. سریع یادش آمد..... دیشب.... ماهان بغلش کرده بود!!! البش را گزید و نشست. گوشی اش را برداشت. ساعت 4 عصر بود. چند مسیج و میسکال داشت. مادرش و پانی و مسعود بودند. پوفی کشید. مسعود! این را دیگر کجای دلش بگذارد! چند مسیج برای عذرخواهی زده بود و التماس کرده بود که فرصتی دیگر! مهر و گوشی را کنارش پرت کرد و نگاهی به اتاق کرد و ماهان را دید که روی کاناپه خوابیده بود. بالشش را بغل کرده و روی شکم خوابیده بود. تی شرت قرمزش کنار کاناپه افتاده بود. همان طور که شلوار مهر و کنار تخت افتاده بود! مهر و شلوارش را برداشت و در حالی که می پوشیدش با خود فکر کرد که او و ماهان زوج خوبی از این نظر خواهند شد! هر دو از لباس بدشان می آید! ماهان جلوی اسپیلت خوابیده بود و پتویش تا کمر رویش بود. مهر و ناخودآگاه سمتش رفت و کمرش را لمس کرد. سرد سرد بود. مهر و می خواست پتو را رویش بکشد که ماهان برگشت و با چشمان نیمه بسته نگاهش کرد و خندید و گفت: صبح بخیر! الان می خواستی پتو بکشی رو من؟ یا بهم تجاوز کنی؟

مهر و خندید و گفت: گم شو بابا!

ماهان دستش را زیر سرش گذاشت: بهتری؟

مهر و یاد شکم دردش افتاد: اصلاً یادم نبود. عالیم.

ماهان گفت: می دونی اگه می دونستم با یه بار بالا آوردن انقدر رابطه مون خوب میشه همون بار اول که دیدمت انگشت می کردم تو حلقه.

مهر و سمت تختش رفت: گم شو بابا! چندش اچه خر کیفم می شه. خوبه دیشب کلی تف و مُف ساییدم بهت. اگه پوست می کردم چی می شدی؟

ماهان بلند شد. مهر و به هیکلش نگاه می کرد و ضعف کرد. چرا تی شرت نمی پوشیدی؟ خودنمای بدبخت! ماهان گفت: پاشو بریم پایین یه چیزی بخور.

مهر و گفت: می خوام برم حمام. تو برو پایین.

ماهان بالش و پتویش را برداشت: مراقب باش عزیزم. حالت بد شد صدام کن.

مهر و سری تکان داد و نشست روی تخت و سرش را بین دستانش گرفت. این چه آتشی بود که در جانش افتاده بود؟

هیچ وقت چنین حسی را تجربه نکرده بود. چقدر احمق بود که از پسری که 10 روز بود... نه 11 روز بود او را می شناخت خوشش می آمد. مهر و... آن دختر سرسخت و سرخوش که همه را عاشق خودش می کرد و به آسانی رد می شد الان گیر کرده بود! سرش را تکان داد. انگار می خواست افکارش روی زمین بریزد. بلند شد و موهایش را جمع کرد و به حمام راهرو رفت. زیر دوش ایستاد. آب بدنش را نوازش می کرد. گیج شده بود. ماهان داشت شورش را در می آورد. ولی مهر و... خوشش می آمد از جسارتش از حاضر جوابیش... آب را بست. معده ش آرام بود. دوست داشت به خانه برود و در وانش دراز بکشد و ذهنش را خالی کند. حوله ش را پیچید و به اتاق رفت و لباس پوشید. موهایش را خیس نکرده بود. بازشان کرد و و پایین رفت. مدیا تا کمر در یخچال فرو رفته بود. مهر و روی این نشست و پرسید: دنبال چی می گردی؟

مدیا کمرش را راست کرد و گفت: س..س..سلام. چشمانش سرخ بود و موهایش ژولیده و درهم پیچیده بود. مهر و پرسید: مست کردی؟

مدیا گفت: نه بابا! دیشب خیلی کم خوردم!

مهر و از این پایین پرید: مشخصه. جنبه نداری چرا می خوری؟ بیا بشین. مهر و چای دم کرد و لیموی تازه چلانده دست مدیا داد. مدیا با چشمان نیمه بسته آن را سر کشید. مهر و پرسید: ماهان کجاس؟

مدی لیوان را روی میز گذاشت و گفت: چه می دونم. بیرونه.

مهر و به اطرافش نگاه می کرد و گفت: چه خلوته. امیر و فرزام کوشن؟

مدیا بلند شد و سمت سرویس بهداشتی رفت و گفت:رفتن.صبح ساعت 9 پرواز داشتن.

مهرور گفت:چرا یه ندا ندادن انقدر ازشون کار نمی کشیدم!

مدی بیرون آمد.از صورتش آب می چکید.گفت:بیخیال.مرسی واسه جای بهتر شدم.

مهرور سمت تلفن رفت و گفت:من یه زنگ می زنم خونه.و شماره را گرفت.مادرش جواب داد:سلام دختر.کجایی؟

مهرور گفت:سلام مامان الان بیدار شدم.خوبی؟

فلور گفت:اره عزیزم.بابا اومده منتظرته.زود بیا دیگه.

مهرور گفت:اوکی الان میام.گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد.مهرور سریع لباس پوشید و پایین آمد.مدیا داشت کیک

می خورد.با دیدن مهرور مات ماند:کجا؟

مهرور گفت:sorry مدیا بابا اومده باید برم.

مدیا گفت:باشه عزیزم.برو.میشه من شب پیام پیشت؟

مهرور گفت:حتما عزیزم.بیا الان بیا.

مدیا گفت:نه یه کوچولو کار دارم.میام خودم.

مهرور عینکش را داد روی موهایش:اوکی عزیزم.فعلا بیرون رفت و سوار شد و به سوی خانه راند.به خانه که رسید،پدرش به استقبالش آمد.او عاشق دخترش بود.به نظرش او لنگه نداشت.حتی وقتی جلویش راه می رفت با لذت به او نگاه می کرد.به توانایی بالای دخترش در مدیریت می بالید.وقتی به دنیا آمد چون صورتی گرد و سفید داشت برخلاف خواست فلور که می خواست اسمش را صنم بگذارد مهرور نامش نهاد.مهرور پدرش را بغل کرد.بعد سریع بالا رفت تا لباسش را عوض کند و پایین بیاید که عصرانه ای با پدر و مادرش بخورد.روی تختش جعبه ای دید.بازش کرد.آرم طلایی و ویولت روی جعبه ی سیاه برق می زد.بازش کرد و کاغذ رویش را برداشت.لنگه ی زنانه ی ساعتی را که برای ماهان خریده بودند توی جبه بود.ماهان باز سعی کرده بود او را بخرد.اعصابش خورد شد و کاغذ را باز کرد.در کاغذ نوشته بود:ممنون به خاطر بهترین تولد دنیا...

مهرور خیلی عصبانی بود.ماهان داشت بد می کرد.حالا نوبت او بود.....ساعت را روی تخت پرت کرد.

مهرور با رضایت به خودش در آینه نگر بست و چرخی زد.می خواست به شرکت برود و با پدرش نهار بخورد.مانتوی قرمز و بلندی با جوراب شلواری مشکی پوشیده بود.شالی مشکی به سرش انداخته بود و موهای سیاهش را کج توی صورتش ریخته بود.رژلب قرمز تندی زده بود و خط چشم سیاه و زیبایی کشیده بود.ریملش را تجدید کرد و کیفش را برداشت و پایین رفت و سوار ماشینش شد.اهنگ مورد علاقه ش را گذاشت و پایش را روی پدال فشرد.دفتر پدرش در شیک ترین ساختمان تجاری و اداری شهر بود.2 طبقه از ساختمان به شرکت راه سازان فردا تعلق داشت.شرکت در

اهواز، تهران و آبادان نیز شعبه داشت. مهرور به پارکینگ رفت. بی ام دبلیوی مشکی ماهان پارک بود. خوشحال شد که او هست. سوار آسانسور شد و بار دیگر خود را برانداز کرد. عطرش را تجدید کرد. آسانسور ایستاد. وارد محوطه ی خودشان شد. شادی آن منشی بلند قد و خوشتیپ صمیمانه به مهرور خوش آمد گفت. مهرور سمت قسمت مدیریت رفت. ترانه پشت میز بزرگش نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی بود. مهرور گفت: سلام....

ترانه بی ادبانه گفت: مگه نگفتم کسی نیاد؟ آقایون نمی پذیرن؟

مهرور عصبانی شد ولی نفس عمیقی کشید و گفت: ببخشید من....

ترانه با صدای بلند گفت: مگه نگفتم.... با دیدن مهرور به لکنت افتاد و بلند شد و سعی کرد جمع و جورش کند: مهرور جون من....

مهرور سمتش رفت و مقابلش ایستاد. حداقل سانت از او بلندتر بود و ترانه در مقابلش همچون موش بیچاره ای بود. مهرور چشمانش را در چشمان ترانه دوخت: تو فکر می کنی کی هستی؟ به چه جرئتی با من که نه با هر ارباب رجوعی اینطوری حرف می زنی؟

ترانه سعی کرد جمع و جورش کند: مهرور خانم من....

مهرور جیغ کشید: صداتو پُرانزدیکش رفت و گفت: اگه جای تو بودم وسایلم رو جمع می کردم. و پشتش را به او کرد و سمت اتاق پدرش رفت. عمو داریوش و پدرش نشسته بودند و حرف می زدند. مهرور سمت پدرش رفت و کلی خودش را لوس کرد و روی پای پدرش نشست. مهرور رو به آنها گفت: بیکار بودم تو خونه گفتم بیام ببینم بابام امروز نهار چی داره! عمو داریوش گفت: ماهان هوس جوجه کرده بود. سفارش داد. لبخندی شیرانه بر لب مهرور نشست و قیافه ای ناراحت به خودش گرفت و گفت: بابا؟

محمد موهای مهرور را کنار زد: بله دخترم؟

از روی پای محمد بلند شد میز را دور زد و مقابل عمو داریوش نشست و گفت: ببینید عمو و بابایی چیزی که می خوام بگم به صلاح شرکته.

داریوش گفت: چی شده عزیزم؟

مهرور پایش را روی پای دیگرش انداخت: موضوع ترانه س. اول اینکه بر خورد خیلی زشتی داره. دوم وضع شرکت اومدنشه که مایه ی آبروریزیه و سوم دسته گلایی که با کارمندا به آب داده. اینجا شهر کوچیکیه و همه چیز زود پخش می شه. ما شادی رو برای روابط اجتماعی و زیبایی و هزارتا چیز دیگه ش داریم. به نظرم دیگه کار ترانه اینجا تمومه. منم یه نفر خوب سراغ دارم که جاشو بگیره.

محمد سری تکان داد و رو به داریوش گفت: مهرور بیخود حرف نمی زنه. من که با هرچی میگه موافقم.

داریوش گفت: تو هستی منم هستم.

مهر و مزه ی پیروزی را زیر زبانش حس می کرد. گفت: بابا دکتر پارسا رفته تهران و منشیش اینجا مونده. خانوم کسری رو که یادته. خیلی تو کارش حرفه ایه و به درد اینجا می خوره.

محمد گفت: هرکاری خودت صلاح می دونی انجام بده دخترم. می دونی که تو 3 سال دیگه جای منو میگیری. اینجا مال تو!

مهر و او را بوسید: میسی بابایی. من می رم یه دوری بزنم. ضمناً ترانه رو هم میفرستم اینجا. مهر و از اتاق خارج شد. اما ترانه پشت میزش نبود. مهر و سمت اتاق ماهان رفت و گوشش را به در چسباند. صدای نحس ترانه می آمد: این دختره ی ایکبیری....

صدای فریاد ماهان آمد: راجب اون اینجوری حرف نزن.

ترانه جیغ زد: من دوست دختر تم یا اون؟ لعنت به تو ماهان باید می فهمیدم که....

مهر و در اتاق را باز کرد و گفت: کافیه! اینجا شرکته! محل کاره! شعور ندارین؟

سمت ترانه رفت و گفت: برو بیرون. برو اتاق پدرم. کارت داره.

ترانه زیر لب گفت: چلبرا!

مهر و شنید و گفت: نه عزیزم این کار تو! که اومدی و دلتو به یکی خوش کردی که کاری از دستش بر نتمیاد. حالا

بیرون. همین الان!

ترانه سریع بیرون رفت. ماهان با لبخند به مهر و زد و گفت: چه خوشگل شدی مهر و.

مهر و گفت: می دونم. اینم از اسباب بازی تو شرکت. نیست شد.

ماهان لبخند جذابی زد. بیراهن چهارخانه ی بنفشی پوشیده بود که خیلی به او می آمد. گفت: مهر و جون امروز یکی رو

بیرون می کنی... فردا یکی دیگه میاد.

مهر و گفت: اونوقت می خوای با اسباب بازی جدید چیکار کنی؟ لب بدین؟ اولین چیزی که میره تو دهنه سیبیلشه

ماهان جان. فعلاً!

ماهان با خنده رفتنش را دید. چقدر این دختر سوژه بود. مهر و برگشت و گفت: قانون دوم اثبات عشق کاری کن که

بفهمم دوستم داری و حرفات شر نیست. فعلاً!

ماهان لبخندی زد و موبایلش را برداشت. تصمیم داشت این قانون را اجرا کند....

فصل 6: بوسه!

مهرور مقابل آینه ی اتاقش نشسته بود و مشغول ژل مالی کردن موهایش بود. مادرش گفته بود که محمد امروز زود می آید و قرار است که شام خانوادگی بخورند. به مهرور اخطار داده بود که اگر طبق معمول با بلوز بلندی بدون شلوار سر میز حاضر شود همه ی لباس هایش را قیچی خواهد کرد. مهرور هم تهدید را جدی گرفته بود و تاپ پشت گردنی مشکی رنگی پوشیده بود و دامن کوتاهی به رنگ مشکی طلایی. آرایش ملایمی کرده بود و داشت موهایش را درست می کرد. همه ی موهایش را جلوی سینه اش آورد تا ببیند فرش خوب شده یا نه که ماهان را در آینه دید که در آستانه ی در ایستاده و او را می نگرد. مهرور گفت: تو از کجا پیدات شد؟

ماهان گفت: با مهمون اینجوری حرف نمی زنند. هی تو تتو داری؟

در عرض یک ثانیه خودش را به مهرور رساند آرام کتف چپش را لمس کرد. مهرور دستش را پس زد و بی اعتنا به او به کارش ادامه داد. ماهان به دیوار مقابل مهرور تکیه کرد و گفت: تتوی دو تا ماهی که علامت اسفند ماهه ابداً به تو نمیداد. تو باید یه ببر یه شیر یا یه اژدها رو تتو کنی!

مهرور موهایش را روی کمرش ریخت و پرسید: کسی از تو نظر خواست؟ لطفاً برو بیرون. بعدم دید زدن یه خانوم اصلاً تو مود تو نیست.

ماهان در حالی که می رفت گفت: بستگی داره که خانوم کی باشه!

مهرور نمی فهمید. قرارشان یک شام خانوادگی بود. نمی دانست که آنها هم دعوتند. می دانست اگر با این سر و شکل بیرون برود فلور داد و قال می کند. او زن باحجابی بود و تا حد امکان در کارهای مهرور دخالت نمی کرد ولی لباس باز پوشیدن به نظرش بی حیایی مطلق بود. مهرور لباس هایش را کند و روی تخت انداخت. بلوز قرمز آستین کوتاه و گشادی را پوشید و گرمکن سیاه آدیداسش را به پا کرد. صندلهای پاشنه دارش را پرت کرد و مشغول پاک کردن آرایشش شد. موهایش را چنگ زد تا کمی ژولیده شوند و با لبخند پایین رفت. همه در سالن بزرگ و شیک خانه شان دور هم جمع بودند. فلور با دیدنش آن چنان لبش را گاز گرفت که مهرور فکر کرد 100٪ لبش پاره می شود. خود فلور کت و شلوار بادمجانی پوشیده بود و روسری ابریشم بنفش و یاسی اش را به سرش بسته بود. نازی با دیدن مهرور بلند شد و او را در آغوش کشید: فدای تو دختر خوشکلم.

مهرور گونه ش را بوسید: نازی جونم خوبی؟ سفر خوش گذشت؟

نازی گفت: جای تو خالی بود عزیزم. شنیدم چقدر کمک کردی به بچه ها شرمنده کردی!

مهرور شروع به روبوسی با مدیا کرد و گفت: وظیفه بود خاله جان.

با ماهان و عمو داریوش دست داد و کنار پدرش نشست. نازی گفت: بیا پیش من عزیزم. بیا سوغاتی بهت بدم.

مهر و سمت نازی رفت و رفت و کنارش. نازی 3 ساک کاغذی دست مهر و داد و گفت: نمی دونستم چی دوست داری
واسه همین هرچی واسه مدی آوردم واسه تو هم خریدم.

فلور با لبخند گفت: شرمنده کردین نازی جون.

نازی گفت: اختیار دارین مهر و به اندازه ی مدیاست واسه ما. انقدر که من و داریوش دوستش داریم.

فلور لبخند زد و گفت: تو لطف داری نازی جون. دویی چطور بود؟

نازی گفت: عالی بود. ولی خیلی گرمه! من هیچوقت تابستون نرفته بودم.

مدیا با سر به مهر و اشاره داد که کنارش بنشیند. مهر و عذرخواهی کرد و کنار مدیا نشست. نگاهی به ماهان انداخت که
داشت با محمد و داریوش صحبت می کرد. لپ تابی جلوی باز بود عینک فرم ویفر ریبنی روی چشمش بود. مدیا با بی
صبری مهر و را تکان داد: داداشمو خوردی! اصن شنیدی چی گفتم؟

مهر و گفت: ببخشید. چی می گفتم؟

مدیا گفت: گفتم ماهان که از شرکت اومد خونه سریع 3 تا تاکسی خبر کرد به هر کدومشون یه جعبه داد که ببرن بعد
من فهمیدم اینا کادوهایی بودن که دوست دخترش واسه تولدش خریده بودن اینا رو پس داد و باهاشون کات کرد.

مهر و گفت: نه؟!!!!!!!!

مدیا گفت: بخدا! منم پشت در گوش ایستادم دیدم داره باهاشون دعوا می کنه. وقتیم رفت پایین نازیو کار داشت
گوشیشو چک کردم. چه اس ام اسایی داشت!

مهر و روده بر شد: تو هم بلا شدی مدیا! پس گوشیشو از کجا آوردی؟

مدیا گفت: قبلا رمزشو بلد بودم. الان عوض کرده بودم. منم حدس زدم یه چیزی راجب تو باشه. تاریخ تولدت به میلادی
بود.

مهر و فکش باز ماند. یعنی ماهان در این حد می خواست مخ او را بزند؟ دیوانه بود؟ صدای فلور آمد که همه را به میز شام
فرا می خواند. مهر و روی میز بین مدیا و نازنین نشست. ماهان رو به رویش بود. اعصابش خورد شد. باز هم نگاهش میخ
مهر و بود. مهر و محل نداد و به خوردنش ادامه داد. شب خانوادگیشان خراب شده بود. سریع غذایش را تمام کرد و
عذرخواهی کرد و می خواست سمت اتاقش برود که فلور صدایش زد: حالت خوبه مامان؟ رنگت زیادی سرخه. بیا برو
فشارتو بگیر.

ماهان فوری و خیلی ضایع پرسید: فشار؟ فشار خون؟ چرا؟

فلور توضیح داد: بیماری ارثی از طرف پدر. گاهی اذیت میشه.

چسباند. دمای بدن مهرور زیادتر و زیادتر می شد. ناگهان یخ زد و دوباره داغ شد. دستان ماهان روی کمرش حرکت می کرد و لبهایش لبهای مهرور را به بازی گرفته بود. حریصانه و خشن لبهای مهرور را به میان لبهایش می کشید. مهرور بی حس شده بود. تمام اعصاب بدنش در لبهایش و محل دستهای ماهان بود. ماهان شال او را در آورد و دستش در میان موهای او فرو رفت. مهرور نمی خواست بوسه اش را جواب دهد. اما لبهایش آن چنان خشن و پرتوقع بود که لبهایش بدون اراده از هم باز شد. او را در مقابل بوسید و دستانش را دور گردن او حلقه کرد. ماهان داشت تجربه ای را که مقابل هزاران دختر داشت را روی مهرور پیاده می کرد. مهرور تحمل این را نداشت. آرام عقب کشید و ملتسمانه گفت: می خوام برم... بزار برم... ماهان دوباره لبش را به میات لبهایش کشید و گفت: نه! مهرور او را بوسید و گفت: بزار... بزار... خواهش می کنم. ماهان ولش کرد. بدنش آزاد شد ولی روحش در میان دستان ماهان ماند. مهرور سریع شالش را برداشت و دوید و از ساختمان خارج شد. کنار در شالش را سر کرد و با آستینش لبش را پاک کرد. سریع بیرون رفت و با مدی رو به رو شد. مدیا گفت: چقدر طولش دادی داشتیم میومدم دنبالت... چرا انقدر قرمزی؟

مهرور گفت: چیزی نیست. گوشیم افتاده بود زیر تخت. طول کشید تا پیداش کردم. مهرور نفهمید چطور از همه خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. پایش را روی پدال گاز فشرد. 5 دقیقه بعد داشت در اتوبان با سرعت 160 کیلومتر در ساعت رانندگی می کرد. آرام لبش را لمس کرد. ماهان او را بوسیده بود... او باید تصمیمی جدی درباره ی او می گرفت....

پایان فصل 6

فصل 7: زندگی در آبادان

خانه ی مهرور در آبادان در یک آپارتمان در کنار خیابان امیری بود. مهرور کولر ماشین را خاموش کرد و شیشه ها را پایین داد و سان روف را کنار زد. با لذت هوای گرم آبادان را در ریه هایش کشید. از کنار رستوران پاکستانی رد شد و بوی قلیه ماهی ای را که از رستوران تراوش می شد را بوید. در خیابان پیچید و مقابل خانه اش ایستاد. خانه اش واحدی در طبقه ی پنجم یک ساختمان 6 طبقه بود. خیابان را از نظر گذراند. همسایه ی رو به رویی طبق معمول فوردد جی تی سورمه ای اش را جلوی در پارک کرده بود. مهرور عاشق این ماشین بود. ماشینش را داخل برد. فضای پارکینگ با استفاده از لامپ های فلورسنت روشن شد. جای پارک ماشینش خالی بود. روی دیوار یک تابلوی نقره ای با شماره ی 10 نارنجی رنگ نشان می داد که این جای پارک متعلق به مهرور است. مهرور پارک کرد. کیف لب تاپش را روی شانه اش انداخت. کیف آرایشش را زیر بغل گرفت و چمدانهایش را روی زمین دنبال خودش می کشید. وارد آسانسور شد و 5 را فشرد. آسانسور آهنگ آن شرلی را پخش می کرد. مهرور در آینه به خودش خیره شد. ابروهایش در آمده بود. یادش باشد حتما بگیرد. آسانسور ایستاد و صدای زن گفت: طبقه ی 5م خوش آمدید. مهرور در را با پایش نگه داشت و با

مشقت چمدان هایش را بیرون آورد. کلید را انداخت و در را باز کرد. خانه اش تاریک بود. چمدان ها را به زور داخل کشید و در را بست. لامپ ها روشن شدند و کسی بغلش کرد و جیغ زد: سوپرایزا!

مهر و پریا را هل داد: زهرمار خر خاکی گراز. میومدی کمکا!

پریا دوباره رویش آوار شد: گشاد بدبخت. به جای این که خرکیف باشه که به خاطرش 1 هفته زودتر تشریف آوردم.

مهر و خندید. پریا هم خانه اش بود. دختری سبزه و لاغر با قدی متوسط و چشمانی درشت. پری شیرازی بود و ترم اول با مهر و دوست شده بود و هم خانه شده بودند. دختر خوب و مهربانی بود. مهر و مانتو و شالش را کند و روی مبل ولو شد. پریا سمت آشپزخانه رفت و گفت: از اون شربت آمریکایی ها واست درست کردم. بزن روشن شی.

مهر و لیوان را گرفت و یک نفس رفت بالا و پرسید: کی رسیدی؟

پریا لیوان را به آشپزخانه برد: ساعت چهار. مهر و کلی لباس خریدم بیا بریم ببینشون.

مهر و گفت: باشه بزار به ایمان یه زنگ بزنم بگم اومدم.

پریا گفت: ایمان نیومده هنوز. اهوازه. من خودم... زنگ تلفن باعث شد پریا حرفش را نیمه تمام بگذارد و سمت تلفن برود. بعد از چند کلمه گوشی را سمت مهر و گرفت: با تو کار دارن.

مهر و بی هیچ پرسشی گوشی را گرفت و گفت: الو....

صدای ماهان در گوشش پیچید: الو مهر و....

مهر و یاد بوسه افتاد و دستش سمت لبانش رفت. زمزمه کرد: سلام.

ماهان گفت: من.... من خیلی خیلی متاسفم مهر و.

عقل مهر و قفل شده بود. دلش سخن می گفت. گفت: چرا متاسف؟

ماهان گفت: چرا گوشتو جواب نمیدی؟

مهر و گفت: سایلنت بود. الان این حرفا فایده ای نداره. خودتو جمع کن ماهان..

ماهان گفت: می دونم که فکر می کنی دارم ازت سواستفاده می کنم ولی دوستت دارم مهر و. خیلی زیاد. و تق.. تماس از طرف ماهان قطع شده بود. مهر و گوشی را قطع کرد و روی زمین نشست و بلند پرسید: چرا من خدا؟ این کی بود که سر راه من قرار دادی؟ اون بی احساسی من کجاست؟

پریا کنارش نشست: مهی دوستم. بگو چی شده؟

مهر و بلند شد و روی مبل نشست و گفت: نپرس پریا. الان نمی تونم بگم. بریم لباسام رو بزارم تو کمدم بریم بیرون.

پریا گفت: بیخیال وسایلت. بریم بیرون.

مهر و گفت: الان که خبری نیست. بیا بریم کارامون رو انجام بدیم بعدش بریم غسل خوراکی بخریم و بریم از اون هات داگ نیم متری بخوریم.

پریا گفت: در اوج بدبختیت از خوردن دست نمی کشی. باشه پاشو بریم تو اتاقت.

مهر و بلوز بنفشش را سمت پریا پرت کرد و پریا مارک آن را با دندان کند و به چوب رختی آویخت و گفت: چه عجب باز قرمز نخریدی!

مهر و گفت: این مدل قرمز نداشت. 2 تا قرمز خریدم.

پریا در حالی که با دندان مارک بلوزهای قرمز را می کند گفت: خفم کردی با این قرمز پوشیدن!

مهر و لبخندی زد. پریا هنوز ماشین جدید مهر و را ندیده بود. سر 207 مهر و کلی غر زده بود که این چرا قرمز است. مهر و جمدان را بست و زیر تخت هل داد. شروع کرد به چیدن لوازم آرایش هایش روی میز و گفت: اینی که زنگ زد ماهان بود. پسر شریک جدید بابام.

پریا لباس زیرهای مهر و تا می زد و توی کشو می گذاشت. گفت: خوب؟

مهر و سفره ی دلش باز شد و همه چیز را تعریف کرد. از کورس بستن گرفته تا بوسه ای که بین او و ماهان رد و بدل شده بود. مهر و ادکلن را روی میز گذاشت و گفت: من گیج شدم. هیچ وقت چنین حسی نداشتم. مهدی سوژه بود. نداشتم بوسم کنه. و نفسش را صدا دار بیرون داد.

پریا گفت: خوب بود؟

مهر و پرسید: چی خوب بود؟

پریا گفت: اون بوسه رو می گم.

مهر و یادش افتاد. لبانش را لمس کرد و آشفته گفت: مهم نیست.

پریا گفت: پس خوب بوده. تو هم بوسیدیش؟

مهر و به پشت پریا زل زد. تتوی بزرگ و عربض اژدهای بالای باسنش و پایون سفید شورتش بالای شلوار فاق کوتاهش خودنمایی می کرد. مهر و یاد بوسه افتاد. آن اتاق تاریک و خنک و بوی عطری که خودش برای ماهان خریده بود. لبهای ماهان میان لبهایش.... گفت: نتونستم خودمو نگه دارم. بیخیال بریم لباساتو نشونم بده.

پریا گیج از این تغییر موضوع ناگهانی سمت اتاقتش رفت و لباس هایش را از کمد درآورد و سمت مهر و پرتاب کرد. مهر و یکی از آنها را بلند کرد. لباس خوابی از تور مژگان زرشکی با توردوزی مشکی و قرمز روی سینه که با روبانی بسته می

شد و شورتی لامبادا از جنس همان تور به آن آویزان بود و مارک NBB روی آن خود نمایی می کرد. مهرور با تعجب پرسید: می خوای شوهر کنی یا قید بکارتتو بزنی؟

پریا از صراحت مهرور جا خورد و گفت: هیچ کدوم. واسه دل خودم خریدم.

مهرور قهقهه زد: وای پری. واسه تختت می خوای اینا رو بپوشی؟ خوب اینا واسه یه عمل خاصه! اونم NBB خریدی؟ هر کدوم از اینا 300 هزار تونه!

پریا خجالت زده گفت: 1 تومن پیاده شدم.

مهرور گفت: پریا باید از خودت خجالت بکشی. تو که انقدر پول داری به یه بیچاره کمک کن که پول نداره! مریضه بدبخته اما تو واسه 3 تا لباس خواب که هیچ استفاده ای نداره انقدر هزینه کردی؟

پریا گفت: باشه زن منو. جو گیر شدم. بعدشم چن وقت دیگه شوهر که کردم نیاز می شه.

مهرور خندید و گفت: روانی همین شورت پاپیونیا که از ته لنجیا خریدیم جینی 10 تومن کفایت می کنه. و پاپیون شورت مدیا را کشید. مدیا جیغی زد و ناسزا گفت. مهرور بلند شد و در حالی که بیرون می رفت گفت: بیوش بریم کادوس کار دارم. زود بیوش پریا.

مهرور مانتوی قرمز و کوتاهش را پوشید و کیف و کفش قرمز را برداشت. رژلب قرمزی مالید و ریمبل زد و بیرون رفت. پریا بیرون آمد. مانتوی سفید کوتاهی روی شلوار سبز ارتشی اش پوشیده بود. کیف کولی اش را روی شانه اش انداخت و رو به مهرور گفت: بریم.

مهرور کفشهایش را پوشید و وارد آسانسور شدند. در پارکینگ ایستاد و صدای زن گفت: پارکینگ. خوش آمدید. وارد پارکینگ شدند. پریا با دیدن جنسیس کوپه ی مهرور گفت: جونم جنسیس. رنگو نگا لامصب!

مهرور ریموت را زد و سمت ماشین رفت و سوار شد. پریا با دهانی باز ماند. مهرور از پارک درآمد و جلوی او ترمز کرد: پپر بالا دیگه!

پریا سوار شد و گفت: تو کی این هلو خریدی توله سگ؟

مهرور نیش خندی زد: نمره هام همه توپ بودن و معدلم 18 شد. بابا جایزه داد.

پریا گفت: بمونه تو گلوت. زرد می خریدی بی سلیقه!

مهرور گفت: فقط قرمز. عشقمو نگاه!

پریا به آن سوی خیابان نگاهی کرد. فورد سورمه ای هنوز آنجا پارک بود. مهرور در خیابان کناری پیچید و مقابل مجتمع کادوس 1 نگه داشت. جای پارک مناسبی بود. پیاده شدند و رفتند. مهرور گلدانی برای روی میز می خواست. گلدان شاخه

های طلایی اش شکسته بود. گلدان مسی رنگی خرید. 3 رنگ لاک و سمت کادوس 2 رفت. از مغازه ی سر نبش قهوه ی ترک و فرانسه و پودر خامه برای قهوه خرید و با دیدن سیگار های برگ کوبایی وسوسه شد و 6 عدد از آن را هم خرید. پارسال ایمان برایش می آورد. ویسکی شان هم تمام شده بود. باید به ایمان زنگ می زد و می گفت که برایش بخرد. به غسل رفت و چند بسته شکلات خرید و بیسکویت و کرم مخصوص تیرامیسو و 5 بسته آدامس فایو اضافه کرد. از ادویه فروشی اشکانی آویشن خرید. داشتن سمت ماشین می رفتند که دستی دست مهر و را گرفت. بارها شده بود که چنین دستانی مخصوصا به سینه یا باسنش بخورد. همیشه آنچنان آشوبی به پا می کرد که تا نیم ساعت آن پسر یا مرد از دست بقیه کتک می خورد. برگشت تا صورت پسر را پایین بیاورد که صورت خندان و سفید ایمان را دید. ایمان بهترین دوست او در دانشگاه و اهوازی بود. بلند قامت و تپل بود و پوستی سفید و چهره ای بی اندازه با نمک و خواستنی داشت. مهر و ناسزا گفت: یابو علفی این چه وضع اعلام وجود کردنه؟

ایمان دستش را کشید و برد و به پریا گفت: های پریا جون.

پریا گفت: های ایمن جون. خوب شد تو بودی! آگه یکی دیگه به مهر و دست می زد ما 60 ساعت گیر بودیم که مردم بزنش و خانوم کیف کنه.

ایمان خندید و پاکت های خرید را از دست مهر و گرفت و گفت: خوبی رفیق؟

کنار ماشین مهر و ایستاد. مهر و به او گفته بود ماشین خریده است. مهر و فوری ایمان را بغل کرد: دلم برات تنگ شده بود!

ایمان ضربه ای به کمر مهر و زد: منم. برات ویسکی آوردم اعلا!

مهر و خندید: دمت گرم. فدایی داری. می خوایم بریم هات داگ نیم متری. میای؟

ایمان گفت: با سر پایه م. بریم.

مهر و ماشین را دور زد تا سوار شود و گفت: کی اومدی؟

ایمان در را باز کرد و گفت: دیروز. پر پر بشین.

پریا دست به سینه ایستاد: عمرا! من او پشت خفه می شم! تو می دونستی این ماشین خریده؟

ایمان گفت: آگه منظورت از این مهر و بانو آره بعدم گم شو عقب!

پریا صندلی را خم کرد و در حال سوار شدن به مهر و گفت: گاو ماده این می دونست من نمی دونم؟

ایمان سوار شد و در را بست. مهر و دور زد و سمت فست فود راند. ایمان گفت: این منظورت ایمان سلطانه؟

پریا گفت: خاک بر سر م این پیرزنا میشینی حریم سلطان میبینی؟ مهر و این ضبط بی صابتو کم کن.

ایمان خودش ضبط را کم کرد و گفت: خیلی سوژه س!

مهر و گفت: بشین جای اینا ومپایر دایریز ببین.انقده باحاله!

ایمان گفت: دوست ندارم من حساسم ومپایر ترسناکه!

مهر و نگه داشت: تو هم حساس!ببند بابا.خوب چی می خورید؟

ایمان گفت:بتمبرگ پشت فرمون.در و هم قفل کنی تا پیام.هات داگ دیگه؟

مهر و گفت:سیب زمینی و کوکا.

پریا گفت:من فقط هات داگ اگه دوغ بود،دوغ بخر.

ایمان گفت:یاد بگیر.تو هم با این خوردنت 2 روز دیگه از در نمیشی!

مهر و خندید و ایمان رفت.از پریا پرسید:تو که گفتی نیومده!

پری خندید:می خواست سوپرایزت کنه.

مهر و گفت:چرا انقدر زود اومده؟

پریا با تعجب گفت:مگه خبر نداری؟

مهر و گفت:نه از چی؟

گوشی مهر و زنگ خورد و مهر و معذرت خواست و از جیب جینش در آورد و دید اسم مهدی چشمک می زند.تعجب کرد و جواب داد:سلام.

صدای مهدی در گوشی پیچید:سلام مهر و خوبی؟

مهر و گفت:مرسی.تو چطوری؟چه عجب یادی از ما کردی!

مهدی گفت:همیشه به یادتم.غرض از مزاحمت..

مهر و گفت:تو مراحمی مهدی.چی شده؟

مهدی گفت:آخر هفته تولدمه.یعنی دراصل یه دورهمی واسه بچه های دانشگاه.بیای خوشحال میشیم.

مهر و گفت:حتما میام.به عمو علی سلام برسون.

مهدی گفت:بزرگیتو می رسونم.خداحافظ.مهر و قطع کرد و گفت:تو می دونستی تولد مهدیه؟

پریا گفت: آره واسه همین زودتر اومدم. البته دیگه داشت حاله از شیراز بهم می خورد. ایمانم همین حسو به اهواز داشت. ما هم زودتر اومدیم.

مهر و گفت: آخ گفتیا یعنی یه روز دیگه می موندم تو اون خراب شده روانی می شدم. اونم با این ماهان خرفت! سیا نیومده؟

پریا گفت: نه هنوز. دقیقاً روز تولد مهدی می رسه.

مهر و پرسید: دلت تنگ شده؟

پریا گفت: نه پس!

سیاوش دوست پسر پریا بود و ترم هفت بود. یک پسر پولدار بی ریخت و با نمک که عاشق پریا شده بود و ترم 2 باهم دوست شده بودند. مهدی هم رشته و هم سن خودشان بود. پدرش شرکت نفتی بود و یکی از مهندسین ناظر شرکت پدر مهر و بود. طبق توصیه ی محمد مرتباً به مهر و سر میزد تا کم و کسری نداشته باشد و در این بین رفت و آمدش با مهدی باعث شده بود که مهدی به او پیشنهاد دوستی دهد و رابطه ای آغاز شود که تا آخر امتحان های پایان ترم دوم دوام داشت و مهدی عاشق تنها ماند. مهدی پسر خوبی بود ولی زیادی آرام و سر به زیر بود. مهر و کسی را می خواست که مثل خودش باشد. مثل ماهان. فقط ماهان به تعهد پایبند نبود. مهر و سرش را روی فرمان گذاشت. چه می شد زندگی مثل یک رمان بود؟ دختر و پسری که همدیگر را دوست داشتند تا ابد می ماندند؟ از چند چیز اطمینان داشت. اول این که ماهان را دوست داشت. او را می خواست با تمام وجودش. کسی به شیشه زد و مهر و از افکارش خارج شد. مهر و دکه را فشرد و در باز شد. ایمان با نایلون بزرگی سوار شد و گفت: کجا بریم بخوریم؟

مهر و گفت: بریم خرمشهر کنار گمرک؟

ایمان گفت: گمرک؟

مهر و گفت: آره اون که کنار ارونده دیگه.

پریا گفت: نه تو رو خدا گرمه. بریم خونه بخوریم.

مهر و سمت خانه راند. فوراً باز هم دم در بود. مهر و گفت: ای خدایا! نگاه کن! اصن لامصب ماشین نیست که.

ایمان خنده کنان گفت: پس چیه؟

مهر و ریموت در را فشرد: توت منه!

ایمان خندید و مهر و ماشین را داخل برد.

بالا رفتند و پای تلویزیون پهن شدند. علی یکی دیگر از بچه های اکیپشان هم آمد که ایمان به او زنگ زد که برای خودش شام بگیرد چون چیزی گیرش نمی آید. مهر و به درخواست ایمان تلویزیون را روی کانال جم گذاشت تا او خرم

سلطانش را ببیند. در همین بین سیا به پریا زنگ زد و پریا ساندویچش را نیمه کاره رها کرد و به اتاقش شتافت. ایمان روی کاناپه ی چرم قرمز رنگ چهار زانو نشسته بود و مهر و روی فرش مقابلش نشسته بود و با ولع ساندویچش را می خورد. ایمان به محض رفتن پریا گفت: خوب؟

مهر و با دهان پر و با تعجب گفت: خوب که چی؟

ایمان فویل دور ساندویچش را روی نایلونی که جلوی مهر و بود پرت کرد و گفت: تو یه چیزیت هست مهر و. من اگه تو رو شناسم به چاه خلا فرنگی می خورم. بریز بیرون.

مهر و می دانست که ایمان کچلش می کند. همه چیز را گفت. ایمان خندید. مهر و روی مبل کنارش نشست و گفت: ببند ایمان. بخدا بات قهر می شما!

ایمان با یک دست موهای مهر و را بهم ریخت و گفت: آخه یه عکس العمل آدمانه ازت دیدم خریف شدم! مهر و پس کله ش زد: ریدی! من خیلیم آدمم.

ایمان گفت: آورین آدم. حالا برو از اون قهوه ترکا با خامه درست کن و یکم لیکورم بریز توش.

مهر و گفت: لیکور؟ بدمزه میشه که!

ایمان گفت: 2 قاشق بریز عالی میشه.

مهر و سمت آشپزخانه رفت و ایمان گفت: قربونت لب تا پتم بیار من اف بیم رو چک کنم.

مهر و گفت: کون لقت! گشادا! خودت برو وردار!

ایمان نیچ نیچی کرد: ریدی با این حرف زدنت. دختر مٹ تو داشتیم روزی سه فس ازم تَس (پس گردنی) می خورد که حرف زدن با بزرگتر یاد بگیره!

مهر و آبجوش را روی قهوه ریخت: نه بابا؟! بدبخت دختر مثل من نیست تو دنیا!

ایمان خندید و جوابی نداد. قهوه خیلی زود آماده شد. مهر و برای هر سه شان توی کپ ریخت و با شنیدن زنگ در برای علی هم اضافه کرد. در بشقابی شکلات گلکسی محبوبش را گذاشت و در پارچی شیر ریخت و شکر دان را توی سینی گذاشت و به نشیمن رفت. با علی دست داد. علی بچه ی آبادان بود و با پدری شرکت نفتی و پولدار. کلاً 90٪ بچه های بین الملل بچه شرکت نفتی بودند. پسر خیلی خوبی بود.

او روی کاناپه نشست: چه خبر؟

مهر و گفت: سلامتی. تو چی؟ مَنا خوبه؟

علی گفت: کات کردیم.

مهر و کمی از قهوه اش خورد: نه؟!!!!

علی گفت: بخدا، بهم نمی خوردیم.

مهر و گفت: خوب کاری کردی. خودم برات دختر پیدا می کنم پنجه ی آفتاب که کنیزیتو کنه.

ایمان گفت: منم می خوام.

مهر و گفت: گم شو تو! امگه خرم برا خودم هوو بیارم. دخترا نصفشون جنبه ندارن. الان میگه این دختره کیه هی آویزونتته.

ایمان گفت: خوبه خودتم می دونی آویزونی!

مهر و گفت: از در پشتی. بمونه تو گلوت گلکسی.

پریا جست و خیز کنان بیرون آمد و با دیدن علی جیغی زد: گوسفند تو کی اومدی؟! و با او روبوسی کرد و کنارش روی مبل آوار شد و قهوه اش را برداشت. تا پاسی از شب مشغول حرف زدن بودند. علی و ایمان ساعت 2 عزم به رفتن کردند. ایمان آرام کنار گوش مهر و گفت: این پسره رو بکشون آبادان ببینمش.

مهر و لبخندی به ایمان زد: باشه دوستم. خوب بخوابید پسر! ایمان یادت باشه نگفتی هات داگا چند شد.

ایمان در آسانسور را باز کرد: گل بگیر! خرابای. و رفت. مهر و آهی کشید. پریا امروز قبل از آمدن او همه ی خانه را جارو کرده و گردگیری کرده بود. مهر و ریخت و پاش را جمع کرد و پنجره ای باز کرد تا بوی سیگار برود. ایمان تا سیگار ها را دیده بود مثل بختک رویشان افتاده بود. ظرفها را توی ماشین ظرف شویی ریخت و میز را تمیز کرد. به اتاقش رفت. جین و بلوزش را کند و جینش را در آورد. موهایش را باز کرد و کف سرش را ماساژ داد. بلوز بلندی پوشید و مشغول مسواک زدن شد. جلوی آینه اش نشست و مشغول پاک کردن صورتش با شیر پاکن شد. گوشه اش لرزید. نام ماهان روی صفحه نقش بسته بود. نوک انگشتانش یخ زد. جواب داد و بلند شد و روی تختش دراز کشید. حرفی نزد. صدای ماهان در گوشش پیچید: مهر و... مهر و... ماه خوشگل من نمی خواد حرف بزنی؟! من صدای نفسات رو می شنوم.

مهر و زمزمه کرد: سلام.

ماهان گفت: سلام. خوبی؟

مهر و گفت: آره.

ماهان گفت: دلم برات تنگ شده.

مهر و پوز خند زد: من امروز رفتم. تو راس ساعت 3 رو من افتاده بودی داشتی ازم لب می گرفتی.

ماهان گفت: مهر و منو ببخش. کنترل خودمو از دست دادم.

مهر و پوز خندی دیگر زد: نتونستی خودتو کنترل کنی. من به دختر جدید بودم. با لبای جدید.

ماهان گفت: باور کن اینجوری که فکر می کنی نیست.

مهر و گفت: ببین ماهان شرایط گوش دادن به مزخرفات بی سر و تهت رو ندارم. بای. گوشه اش را خاموش کرد و زیر پتویش خزید.....

پریا گفت: من از اولشم گفتم واسه مهمونی مهدی من آرایشتم می کنم و موها تو درست می کنم. به پیراهنم واسه خریدم. اونو می پوشی.

مهر و حوله ش را روی تخت انداخت و گفت: تو کی واسه من لباس خریدی؟

پریا رژلبش را زد و گفت: از دبی.

مهر و گفت: نه؟! بینم؟

پریا گفت: بشین ببینم. و به زور مهر و را پای آینه نشاند و آهنگی از مایسا پلی کرد و مشغول فر کردن موهای مهر و با دستگاه فر خرطومی شد. مهر و گفت: می دونی اگه موهامو به ژل بزنی همون طور فر می مونه.

پریا گفت: فرش وز وزی میشه دوست ندارم. مهر و؟

مهر و گفت: هوم؟

پریا گفت: ماهان دوباره زنگ زد. می خوامی باهاش چیکار کنی؟

مهر و گفت: خفم کردین. یکی تو یکی ایمان. اگه به بار دیگه اسمشو بیاری دهننتو از جا در میارم.

پریا گفت: خره خوب دوشش داری.

مهر و گفت: ندارم. اینو داشته باش

پسر ایده آل باید خوشتیپ باشه،

ادکلنش تلخ باشه،

باید وقتی حسودی میکنی بغلت کنه و بگه من فقط مال توام دیوونه

باید موقع خرید کردن چشمش دنبال نگاه تو باشه که بفهمه از

چی خوشت اومده،

باید وقتی خودتو لوس میکنی قندتودلش آب بشه و ببوستت،

وقتی دستاشو میگیری چند لحظه یه بار دستاتو فشار بده که

بفهمی حواسش بهت هست،

یه پسر ایده آل در جواب دوست دارم نمیگه منم همینطور، میگه

من عاشقتم،

یه پسر ایده آل باید بغلش بوی آرامش بده، نه هوس،

وقتی مبیینتت اول لپتو میبوسه و سرتو روی سینش میذاره،

یه پسر ایده آل با تمام وجود دوست داره،،،

یه پسر ایده آل باید مرد باشه...

اینو داری؟ هر وقت ماهان اینجوری بود من باش دوست میشم.

پریا گفت: رو دل نکنی دوستم؟ این بدبخت که خوش تپیه. خودتم برایش ادکلن تلخ خریدی. این اس رو برام بفرست.

مهر و گفت: پست تو فیسبوکه. بعدم اون که شیرجه زد رو من و منو بوسید.

پریا گفت: تو هم که اصلاً زدی در گوشش. خره تو دوسش داری.

مهر و لجوجانه گفت: ندارم. و در فکر فرو رفت. در این 1 هفته یعنی از جمعه تا امروز ماهان روزی 2 بار زنگ زده بود و هر روز دسته گلی در خانه اش می آمد. مهر و خودش گل فروشی ای در آبادان بلد نبود. ماهان از کجا ادرس خانه اش و گل فروشی را دارد خدا می داند. پریا الان کاملاً طرفدار ماهان شده بود چون عاشق گل و این رمانتیک بازی های خاک بر سری بود. ایمان هم در تلاطم بود تا ماهان را ببیند و مرتب روی اعصاب مهر و بالانس می زد که باید از سر دواندن این پسر بدبخت خودداری کنی. لعنت به پسرها که همه پشت همدیگر را زمین نمی گذارند. لعنت خدا به این احساسش و به ماهان. دست پریا روی پوست سرش حس می شد. مور موش شد. پریا گفت: موهات تموم. بیا پیرهن تو بپوش تا آرایشتم کنم که بریم. دیره ساعت هفته.

مهر و بلوز دکمه دارش را در آورد. پریا گفت: چشماتو ببند. مدیونی اگه نگاه کنی.

مهر و بی حوصله خندید و چشمانش را بست. پارچه ی لیزی روی پوستش حس کرد و حصار ی دور بدنش. غر زد: چقدر تنگه. صدای زیپ و به دنبالش صدای پریا آمد که: مدلشه. بشین تا برات کرم پودر بزنم. چشمات بسته باشه. مهر و نشست و دستان سرد پریا روی صورتش حرکت کرد. صدای آهنگی می آمد. پرسید: این adele؟

پریا گفت: آره

مهر و به آهنگ گوش داد

I let it fall, my heart

گذاشتم قلبم سقوط کنه

And as it fell, you rose to claim it

و در حالی که داشت سقوط میکرد تو بلند شدی تا فتحش کنی

It was dark and I was over

همه جا تاریک بود و من به آخر خط رسیده بودم

Until you kissed my lips and you saved me

تا اینکه تو منو بوسیدی و نجاتم دادی

My hands, they're strong

دستهای من قوی ان

But my knees were far too weak

اما زانوانم اونقدر قوی نبودن

To stand in your arms

تا بتونم توی اغوشت محکم باشم

Without falling to your feet

و به پات نیفتم

But there's a side to you that I never knew, never knew

اما یه چیزی رو در مورد تو هیچوقت نمیدونستم...هیچوقت نمیدونستم

All the things you'd say, they were never true, never true

هر چیزی که گفتمی هیچوقت راست نبود...هیچوقت راست نبود

And the games you play, you would always win, always win

و با این بازی هایی که در میاری تو همیشه برنده ای... همیشه برنده ای

But I set fire to the rain

اما من باران رو به آتش می کشم

Watched it pour as I touched your face

و بارشش رو در حالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

Let it burn while I cry

بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکنم

Cause I heard it screaming out your name, your name‘

چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو

When laying with you

وقتی با تو ام

I could stay there, close my eyes

میتونستم اونجا بمونم و چشمامو ببندم

Feel you here, forever

و برای همیشه تو رو کنار خودم احساس کنم

You and me together, nothing is better

من و تو با هم هستیم و هیچ چیز بهتر از این نیست

Cause there’s a side to you that I never knew, never knew‘

اما یه چیزی رو در مورد تو هیچوقت نمیدونستم... هیچوقت نمیدونستم

All the things you’d say, they were never true, never true

هر چیزی که گفتی هیچوقت راست نبود... هیچوقت راست نبود

And the games you’d play, you would always win, always win

و با این بازی هایی که در میاری تو همیشه برنده ای... همیشه برنده ای

But I set fire to the rain

اما من باران رو به آتش می کشم

Watched it pour as I touched your face

و بارشش رو درحالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

Let it burn while I cried

بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکردم

Cause I heard it screaming out your name, your name

چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو

I set fire to the rain

من باران رو به آتش می کشم

And I threw us into the flames

و خودم و تو رو به قلب شعله ها پرت کردم

Where I felt somethin' die, 'cause I knew that

اونجا بود که مردن یه چیزی رو حس کردم

That was the last time, the last time

چون میدونستم این آخرین بار بود... آخرین بار

Sometimes I wake up by the door

بعضی موقع ها وقتی بیدار میشم و می فهمم پیش در خوابم برده

Now that you've gone, must be waiting for you

حالا که رفتی باید منتظرت باشم

Even now when it's already over

حتی حالا که این عشق تموم شده

I can't help myself from looking for you

نمی تونم دنبالت نگردهم

I set fire to the rain

من باران رو به آتش می کشم

Watched it pour as I touched your face

و بارشش رو درحالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

Let it burn while I cried

بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکردم

Cause I heard it screaming out your name, your name‘

چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو

I set fire to the rain

من باران رو به آتش می کشم

And I threw us into the flames

و خودم و تو رو به قلب شعله ها پرت کردم

Where I felt somethin’ die

اونجا بود که مردن یه چیزی رو حس کردم

Cause I knew that that was the last time, the last time, oh‘

چون میدونستم این آخرین بار بود... آخرین بار

Oh, no

Let it burn, oh

بذار مشتعل شه

Let it burn

بذار مشتعل شه

Let it burn

بذار مشتعل شه

مهر و خوشش آمد. چه آهنگ زیبایی. گفت: پریا این تو لب تاپته؟

پریا گفت: آره.

مهر و گفت: بزن برام رو فلش خیلی قشنگ بود. مخصوصا او قسمتش که میگه **i set fire too the rain**

پریا گفت: آره عاشق آهنگم. چشماتو باز کن.

مهر و برق موچین را میان مژه هایش دید و جیغ بلندی کشید: پریا! موچی ن و از تو مژه هام ببر کنار. پریا کمر راست کرد: خر گاوا دارم برات مزه می چسبونم بین مژه هات! اگوسفند.

مهر و گفت: مگه عروسی بابامه؟ نمی خوام!

پریا گفت: یکم دیگه حرف زدی می زنم تو ملاجت صدا سگ بدی. چسوی گوزو. تز نده بتمبرگ.

مهر و گفت: من تو رو می کشم.

پریا گفت: وقتی خودتو ببینی بوسم می کنی. و به کارش اداوه داد. مهر و در این بین 4 بار دیگر set fire too the rain را گوش داد و حفظش شد. پریا کمرش را راست کرد: برو خودتو ببین... نه صبر کن. و سمت کمد مهر و رفت. مهر و لباسش را نگاهی کرد. سورمه ای بود. همین را فهمید. پریا کفش های سورمه ای و پاشنه 7 سانت مهر و را پایش کرد و گفت: حالا خودتو ببین.

مهر و سمت آینه رفت و با دهان باز به خودش خیره ماند. پریا جادو کرده بود. موهایش فر حلقه حلقه و بسیار حجیم و پر پشت به نظر می آمد و براق تر شده بود و صورتش از شدت زیبایی می درخشید. شبیه مدل های تلویزیونی شده بود. چشمانش صد برابر درشت تر شده بود. پریا گفت: مگه بمیرم بزارم رژلب قرمز بزنی. ببین این گلی چقدر بهت میاد.

لباسی که پریا برایش خریده بود سورمه ای کوتاه و پشت گردنی بود. خیلی ساده و شیک. مهر و لبخندی به خودش در آینه زد و گفت: عشقی پریا.

پریا گفت: بووووس دوستم. تا برم مانتو بپوشم جواهراتتو بنداز و عطر بزنی. و رفت. مهر و عطر کوکو شنلش را برداشت و بعد پشیمان شد و دیور میدنایت زد. حتی توی موهایش هم عطر زد و تاسف خورد که چرا ماهان نیست تا او را اینگونه ببیند و دیوانه تر شود. مانتوی بلند و سبزش را پوشید و پالی به سر کرد. کادو و کیفش را برداشت و رفت. پریا آمد و مقابلش ایستاد: زیمو ببند. مهر و زپیش را بالا کشید. زرد خیلی به او می آمد. پریا هم سریع بیرون زد و سوار شدند و سمت خانه ی مهدی رفتند.

مهر و جای مناسبی پارک کرد و پیاده شد. جلوی در خانه پر از ماشین بود. جیغ پریا بلند شد: مهر و فراری رو ببین!

مهر و لبخندی به ماشین زد: توت منه. قرمز مدیا. رنگ مورد علاقه ت.

پری گفت: تو دیگه ریدی تو قرمز. چه صدایی میاد. نیان خفتمون کن!

مهر و گفت: عمو علی که هستش. شیر مرد. سلطان سلیمان!

پری خندید و داخل رفتند. سنگ تمام گذاشته بودند. 2 برابر تولد ماهان جمعیت و تجهیزات ریخته بود. فلشر ها و رقص نورها می درخشیدند و دی جی وسط بود و با مردم قر می داد. عمو علی جلویشان سبز شد: سلام مهر و خانم...

مهر و با او دست داد. عمو علی قد کوتاه و تپل و کچل بود با حلقه ای موی سپید دور کله ی کچلش. آن ها را به اتاق رختکن خانم ها راهنمایی کرد.

بهاره کنار مهدی ایستاده بود و در انتظار نگاهی محبت آمیز یا درخواست رقصی به او نگاه می کرد. اما مهدی مرتب گردن می کشید و بهاره از این حرکت او کلافه شده بود. اگر در اندیشه ی مهر و بود؟ اگر منتظر او بود؟ او را ندیده بود اما شنیده بود که مهدی عاشق شیدای او است. بهاره دختری ظریف و آرام و بور بود که پزشکی می خواند و ترم دوم در پارکینگ با مهدی رو به رو شده بود و محو چشمان سبز پسرک شده بود که مهر و از رنگ چشمان مهدی تنفر داشت و یاد آب بینی می افتاد. بهاره کلافه این پا و آن پا شد. اعصابش خورد بود. این همه خودش را خوشگل کرده بود اما مهدی هیچ توجهی به او نکرده بود. ناگهان بازویش توسط مهدی کشیده شد و او را سمت دو دختر برد. یکی از دخترها بلند قد و هیکلی بود. پیراهنی سورمه ای به تن داشت. بازوان و پاهای عریانش سفید و خواستنی بود. صورتش از فرط زیبایی میان موهایی حجیم و پرپشت و براق می درخشید. چشمانی درشت و سیاه داشت و مهدی چشم از او بر نمی داشت. مهر و بود. چه اسم برازنده ای! صورتش گرد و سفید بود. دقیقاً مثل ماه کامل... لعنت به او. مهدی کمرش را گرفت و او را به خودش نزدیک کرد: سلام. خوش اومدی.

مهر و گفت: سلام مهدی تولدت مبارک و با او دست داد.

مهدی گفت: بهاره دوست دخترم..... بهار ایشونم مهر و دوستشون پریا.

مهر و و پریا با او دست دادند. بهاره سریع جیم شد تا ملینا را پیدا کند. ملینا مشغول ماتیک زدن در توالت بود. بهاره استرسی گفت: وای!!!!!!!!!!!!!! ای ملی مهر و رو دیدم.

ملینا ماتیکش را در کیفش پرتاب کرد: خوب؟ چه شکلی بود؟

بهاره در حالی که دستانش را محکم بهم می مالید، گفت: خیلی خیلی خیلی زیلد خوشگل بود. من مثل احماق موندم نگاه کردم. اصن مهدی محوش شده بود.

ملینا دست دوستش را گرفت: عزیزم توهم خیلی زیبایی. بیا بریم بیرون. بریم منم بینمش.

وارد سالن بزرگ شدند. دور تا دور سالن صندلی چیده بودند و آهنگ ای جونم سامی بیگی پخش می شد. بهاره چشم چرخاند و مهر و را دید که با پسری تپل و قد بلند می رقصد. با نفرت گفت: نگاه کن. اون که با اون پسر کت سفیده می رقصه.

ملینا با دقت نگاه کرد و گفت: اون ایمانه. من چند بار با مهدی دیدمش. ولی مهر و خیلی خوشگله.

بهاره گفت: این دوست پسرشه؟

ملینا گفت: فکر کنم. چون با مهر و رفت. سوار یه 207 آلبالویی شدن.

بهاره گفت: مال مهر و او! من اعصابم خوره ملینا. به مهدی نگاه کن. ملینا به مهدی نگاهی انداخت که با اخم به مهر و ایمان زل زده بود. گفت: الان درستش می کنم. و سمت دی جی رفت و کنار گوشش چیزی زمزمه کرد و پیش بهاره برگشت و گفت: داشته باش.....

دی جی آهنگ را قطع کرد. مهر و ناسزا گفت و ایمان که با او می رقصید خندید. دی جی به حرف آمد: خب الان یه خانم خیلی خوشگل اومد پیش من و یه تقاضایی داشت منم که اصلا نمی تونم تقاضای یه خانم خوشگل رو رد کنم..... پس این آهنگ تقدیم به صاحب مهمونی و صدای بهاره بهاره گفتن مهرشاد سالن را پر کرد. ایمان گفت: اه اه حالم از این آهنگ خز بهم می خوره.

مهر و گفت: گم شو. قرش بده!

ایمان خندید و می خواست برود که علی، سیا، مصطفی به همراه پریا، نگین و افروز آوار شدند و با خنده مشغول رقص شدند. مهدی با اعصابی خورد به مهر و نگاهی کرد. می خواست برود که با نگاه معصوم و در مانده ی بهاره رو به رو شد و ماند. مهر و و دوستانش دور آنها حلقه زدند و مشغول رقصیدن شدند. انگار تلاش مهدی فایده ای نداشت. مهر و هیچ توجهی به او نمی کرد.

بهاره خوشحال شده بود. کنار ملینا رفت و گونه اش را بوسید: مرسی عزیزم.

ملینا گفت: بوس دوستم. بهار این پسره رو نگاه....

بهار پرسید: کدوم؟

ملی گفت: اون بلوز 4خونه سورمه ایه. چه تیپی داره.

بهار گفت: آره خیلی خوش تیپه. بیا بریم واسه من ماتیک بزن. و او را سمت توالت کشاند. وقتی کارشان تمام شد بهار

یک لحظه کنار پرده استاد تا کفشش را ببندد که صدای ملینا آمد: اینوا!

بهاره آمد و نگاهی انداخت. آهنگ شکنجه گر داریوش پخش می شد و همه در آغوش هم بودند. مهر و در آغوش پسر

سورمه ای پوش بود. ملینا گفت: از بغل یکی میره تو بغل یکی دیگه. این دیگه کیه؟

بهاره گفت: خودمم نمی دونم.

ماهان از آمدنش خیلی پشیمان بود. طبق آمار ی که مدیا به او داده بود مهر و هم باید اینجا می بود ولی نبود. بعد ناگهان

او را دید. مهر و او خیلی عوض شده بود. زیبا شده بود و مشغول رقص با پسری بلند قد و تپل بود. پسر دستش را

گرفت. مهر و به او لبخند زد. ماهان آتش گرفت. سمت آنها رفت. آهنگ تمام شد و مهر و داشت با پسر می خندید: ایمان

من می کشم تو رو.....

ماهان دستی به شانه ی مهر و زد. مهر و برگشت. ماهان مات و مبهوت به او زل زده بود. این دختر زیبا همان مهر و بود و همان که او را بوسیده بود. گفت: خیلی زیبا شدی.

مهر و گفت: ممنون. ایمان ایشون ماهان هستن یکی از دوستای خانوادگی ما. ماهان ایشون ایمان دوست دانشگاه من.

دو پسر دست هم را فشردند و با هم گفتند: خوشبختم. و ایمان سریع جیم شد: من می رم و میام... و نا پدید شد. مهر و گفت: چرا من هر جا میرم تو رو میبینم؟

ماهان گفت: مهر و من یه معذرت خواهی.....

مهر و انگشت اشاره اش را تکان داد: یه چیزی فرا تر از اون...

ماهان گفت: تو هم منو بوسیدی. 3 بار.

مهر و جوابی نداد. ماهان سعی کرد جنتلمن باشد: با من می رقصی؟

مهر و دلش می خواست برقصد. در واقع دلش می خواست همانجا ماهان را ببوسد. یک دست ماهان را گرفت و دست دیگرش را روی شانه اش گذاشت: می گفتی؟

ماهان او را در آغوشش کشید: چیو؟

مهر و گفت: چیو؟ چرا منو بوسیدی؟ چه توضیحی برا این داری؟

ماهان گفت: یه توضیح ساده. من دوستت دارم.

مهر و گفت: و انتظار داری منم باور کنم؟!

ماهان او را دوری داد: هر کس دیگه ای بود باور می کرد. اگه من الان اینجام فقط بخاطر تو.

مهر و انقدر از دیدن ماهان در اینجا تعجب کرده بود و محو او شده بود یادش رفته بود بپرسد این جا چه می کند. پرسید: اینجا چه می کنی؟

ماهان گفت: بخاطر تو اومدم. بابام یا عمو برای شرکت باید میومدن آبادان یکیشون من اومدم. مهدی و آقا علی هم تو شرکت از من دعوت کردن و مدیا گفت که تو هم دعوتی. منم اومدم. ناراحتی اینجام؟

مهر و گفت: حس خاصی ندارم. انقدر به من نجسب.

ماهان خندید و مهر و را از خودش دور کرد.

مهر و پرسید: کجا می مونی؟

ماهان گفت: چی؟

مهر و گفت: این مدتی که آبادانی کجا می مونی؟

ماهان گفت: هتل. چطور؟

مهر و گفت: میریم خونه ی من.

ماهان گفت: مزاحم نمیشم. اونم با دختر تو به خونه تنها.

مهر و خندید: عهد درشکه س دیگه. به جوری میگی با 2 تا دختر تنها انگار از عربای عهد جاهلیتی لازم نکرده. تو مرام ما خوزستانیا نیست که بزاریم دوست یا فامیل وقتی خونه هست تو هتل بمونه. امشب تسویه کن.

ماهان گفت: باشه چرا می زنی؟

مهر و گفت: نمی زنم. حوصله م سر رفت. و خودش را از حصار دستان ماهان آزاد کرد و به بالکن رفت. لعنت. امروز 15 مهر بود و هوا مثل آتش بود. ماهان دنبالش آمده بود: گرمه بریم داخل. مهر و؟

مهر و گفت: هوم؟

ماهان گفت: خیلی خیلی خوشکل شدی. بیش از حد.

مهر و گفت: مرسی و به پشت بام های خانه ها و چراغ های شهر خیره شد. چند صدای کلیک مداوم باعث شد برگردد. ماهان از او عکس گرفته بود. حرف زدن با این بشر اصلاً فایده نداشت. حوصله نداشت تا ته تولد بماند. به ماهان گفت: باهات میام هتل بعد میریم خونه م. حوصله ندارم. ماهان سری تکان داد و مهر و سمت اتاقی رفت که مانتو و کیفش آنجا بود. صدای دختری را شنید: باهاشم معلوم نیست تو بالکن چه غلطی می کنه! مهدی از چیه این دختره خوشش اومده؟

مهر و نگاهی کرد. بهاره با دختری سرخ پوش صحبت می کرد: سگ باش خوشکل و پولدار باش ببین پسرا چطور

دنبالتن. ملینا مطمئنی با پسره تو بالکنه؟

ملینا گفت: آره جون بهار. ندیدی چطور باش می رقصید.

مهر و خنده ش گرفته بود. مانند پیرزن های بیکار به جای لذت بردن از جشن مشغول وراجی بودند.

مهر و هیچوقت به حرفهایی که پشت سرش می زدند اهمیت نمی داد. او خیلی خونسرد وارد اتاق شد و مانتو اش را به تن کرد و کیفش را برداشت. پریا را کناری کشید و گفت: من با ماهان می رم. کار داریم از اونور میریم خونه.

پریا گفت: کجا به این زودی؟ هنوز کیکو نبریدن، شامم که نخوردی.

مهر و گفت: به چیزی می خورم. بیا اینم سوییج. پریا ترو خدا مواظب باشی. من می رم دوستم.

پریا سوییچ را گرفت و گونه ی مهرور را بوسید. مهرور سمت ماهان رفت. او مشغول حرف زدن با مهدی بود. مهرور گفت: ماهان بریم؟

مهدی پرسید: کجا؟

مهرور گفت: من یکم سردرد دارم. تولدت مبارک. بریم.

مهدی با ماهان دست داد و با نگاهش آنها را بدرقه کرد. در انتظار مهرور ماندن بی فایده بود. شاید بهتر بود به همان بهاره اکتفا کند.....

ماهان در ماشین را برای مهرور باز کرد. مهرور نگاهی به او کرد و گفت: الان داری سعی می کنی جنتلمن باشی؟ ماهان گفت: من جنتلمن بودم.

مهرور پوزخندی زد و سوار شد و گفت: آره به یکی بگو که ندیده باشه.

ماهان حرفی نزد و ماشین را دور زد و سوار شد و با سرعت به راه افتاد. حرفی نمی زد. مهرور نگاهش کرد و در دل گفت: ژستت تو حلقم. بعد غر غر کرد: ماشینت استریو نداره؟ هیچ وقت تحمل سکوت را نداشت.

ماهان دکمه ای روی فرمان را فشرد و ریموتی دست مهرور داد. صدای بریتنی در ماشین پیچید: **i wanna go ooo**

مهرور آلبوم را عوض کرد. بیانسه بود. آلبوم بعدی هایدی بود و بعد از آن به داریوش رسید. مهرور بیشتر در صندلی ش فرو رفت. شهر مثل همیشه شلوغ و پر سر و صدا بود. ماهان سمت هتل کیوان می رفت. جلوی هتل نگه داشت و گفت: در رو قفل کن یا می خوای با من بیا.

مهرور گفت: میشینم همین جا. ماشین رو خاموش کن.

ماهان گفت: کولر روشن باشه. گرمت میشه. و رفت. مهرور به او نگاه کرد. با تمام بی نمکی اش امشب خیلی جذاب شده بود. موبایلش زنگ خورد. مادرش بود. جواب داد: الو؟

صدای فلور پیچید: سلام مامان جان

_ سلام ماما چطوری؟

_ خوبم. تو خوبی؟ بابا خوبه؟

_ آره خوبم. محمدم خوبه. تهرانه.

_ می دونم صبح بهم زنگ زد.

_ ماهان اوومه آبادان. آدرس خونتو دادم بیاد.

_ نیومده.رفته هتل.منم زدم پس سرش آدم شد.

_ می گم پریا مشکلی نداره؟

_ نه ماما نداره.بعدم اون بیچاره خروس خون میره شب میاد

_ باشه عزیزم.برات از اون گردوها که دوست داری خریدم دادم بیاره.

_ مرسی ماما.

_ خواهش عزیزم.کاری نداری با من؟

_ نه فدات مامانی.بای بای.و قطع کرد.کسی به شیشه زد.ماهان بود.در را باز کرد و ماهان سوار شد و گفت:خونت کجاست.مهر و به او گفت کجا برود ولی دلش هوس بستنی کرده بود.یعنی ماهان انقدر شعور نداشت که بفهمد او شام نخورده؟

ماهان پرسید:شام چی می خوری؟

مهر و گفت:چیزی نمی خوام بریم خونه.

ماهان گفت:من نگفتم بریم خونه.پرسیدم شام چی می خوری.

مهر و گفت:نمی دونم هرچی تو بخوری؟

ماهان گفت:فلافل اینجا کجا هست؟

مهر و گفت:بهت می گم کجا به شرطی که بعدش برام بستنی بخری.

ماهان خندید.با صدای بلند خندید.

مهر و گفت:نمیری!

ماهان گفت:تو خیلی با نمکی!مثل دختر کوچولوها.

مهر و گفت:خوب از این خیابون بپیچ بعدم عمت دختر کوچولو!

ماهان جلوی ساندویچ فروشی نگه داشت.گفت:فلافل دیگه؟

مهر و گفت:آره من 2 تا با کوا.پپسی هم باشه فرقی نداره.ماهان رفت و مهر و ماند.گوشی اش لرزید.پریا بود.جواب داد:خر گاو پیچوندی انقدر داره خوش میگذره.یه دختر هلو اومده از اون خرمايه ها پزشکی می خونه ایمان و علی ریختن روش.

مهر و گفت:شما خوش باشین.منم به اندازه رقصیدم و حالشو بردم.

پریا گفت: آخی ولی یه خونه خالی بود و تو نتونستی بگذری. درک می کنم. ولی عزیزم یادت باشه قرص ضد بارداری دوست ماست.

مهر و جیغ زد: پریا—————ر—————!!!!

پریا گفت: زهرمار. بچم سقط شد. حالا این همه پول ننه بابای سیا بی وارث می مونه. اون خواهرای عفریته ش صاحب می شن.

مهر و گفت: پریا؟

پریا گفت: جانم.

مهر و گفت: کم ** شر بگو.

پریا گفت: چشم. بابای. خوش بگذره.

مهر و گفت: می گذره. و قطع کرد. پسری از مقابل ماشین رد شد و برایش سوتی زد.

مهر و نگاهش را برگرداند و محل نداد. ماهان به شیشه زد و مهر و در را گشود. ماهان سوار شد و گفت: خونت کجاس؟

مهر و گفت: خیابون بغلی. هسی نمی خوای به من بستنی بدی؟

ماهان گفت: نه چون گشمنه و می خوام برم خونه رو مبل لم بدم غذا بخورم.

مهر و گفت: باشه بستنی نخواستم. بریم خونه. خیابون بغلیه.

ماهان با آدرس دهی مهر و وارد پارکینگ شد. مهر و گفت: اونجا که نوشته 6 پارک کن. نیستن.

ماهان پارک کرد و دور زد تا در مهر و را باز کند که مهر و خودش در را باز کرد و پیاده شد. سمت آسانسور رفتند. ماهان در آسانسور را باز کرد. مهر و وارد شد و 5 را فشرد. آسانسور با صدای آن شرلی بالا رفت. مهر و در آینه به خودش خیره شد. ماهان راست می گفت! چقدر زیبا شده بود. آسانسور ایستاد و با بی میلی از آینه دل کند و رفت. مهر و کلید انداخت و در را باز کرد. لامپ ها را روشن کرد و کفش هایش را در آورد. به ماهان گفت: کفشات رو در بیار لطفا.

ماهان گفت: نمی خوای به من کمک کنی؟

مهر و به او نگاهی کرد و سمت او شتافت. چمدان و ساندویچ ها دستش و کیف لب تاپ روی شانه اش بود. مهر و انقدر در فکر بود که اصلاً به او توجه نکرده بود. حتی در آسانسور هم برایش باز کرده بود. مهر و ساندویچ ها را روی این گذاشت و چمدان را به اتاقش برد.

ماهان نگاهی به اطرافش انداخت و لبخندی روی لبش قرار گرفت. کاملاً مشخص بود مهر و اینجا زندگی می کند. یک نشیمن زیبا و دلپاز با کاغذ دیواری های سفید و سورمه ای و قرمز با مبل های شکل لب و قلب قلنبه و پف پفی با

کوسن های قلب سورمه ای. در و دیوار را از عکس های خودش پر کرده بود. روی دیوار پشت تلویزیون تابلوی بزرگی از نقاشی خودش با قابی سلطنتی به دیوار بود. فضا با نور های ملایم و زرد روشن شده بود. راهرویی مقابلش بود که روی آن هم عکسی از خودش و دختر دیگر که سوییچ ماشین را دست او سپرده بود، بودند. در راهرو 3 در بود. سمت دری رفت که روی آن قلبی نصب شده بود. در زد. صدای مهر و آمد: بیا تو...

ماهان وارد شد. یک لحظه فکر کرد وارد اتاق باربی یا نوزاد شده. تمام اتاق صورتی بود. شناخت شخصیت این دختر واقعا مشکل بود. مهر و هنوز همان آرایش و مدل مو را داشت فقط شلوارک بلندی به همراه تاپ هم رنگش را پوشیده بود. تختی دو نفره و بزرگ داشت. با آینه ای قدی و کمده کنارش. عکسی از خودش را به دیوار زده بود. ماهان محو عکس شد. عکسی سیاه و سفید از مهر و که موهای بلندش خیس شده بودند و روی کمر برهنه اش ریخته بود. عکس فوق العاده بود. با آدم حرف می زد. لب ها و چشمان براقش..... مهر و نگاهی از زیر مژه هایش به او کرد. دل ماهان یه جوروی شد. گفت: من بیرونم تا راحت باشی. و رفت. ماهان فوری لباس راحتی پوشید و بیرون رفت.

مهر و تلویزیون را روشن کرد و کانال را روی پی ام سی گذاشت. ساندویچ ها را همان طور با همان پلاستیک روی میز جلوی مبل آورد و از آشپزخانه دو نی پلاستیکی برای قوطی های کوکا آورد. صدای ماهان آمد: یکم یخ میاری؟

مهر و به او نگاهی کرد. شلوار قرمزی پوشیده بود و روی بلوز سفیدش با حروف قرمز و با مزه ای نوشته بود **burn** **baby burn**! مهر و گفت: از تی شرتت خوشم میاد. چرا یخ؟ نوشابه ها خنکه.

و آمد و نشست. ساندویچی برداشت و گازی بزرگ زد. ماهان رو به رویش روی مبل نشست. ساندویچی برداشت و گفت: اروم بخور دختر. الان میمیری.

مهر و با دهان پر گفت: ببند. تو بخواب تو اتاق من. من میرم اتاق پریا.

ماهان گفت: من می تونم رو کاناپه بخوابم.

مهر و غرید: نخیر. از این خبرا نیست. کاناپه هام خراب میشه. رو تخت من بخواب. من با پری اوکی ام.

ماهان گفت: باشه چرا می زنی؟ حالا ملافه هات تمیزه؟ آخه دخترا 3 کیلو آرایش به بالش می مالن.

مهر و گفت: ببین دارم غذا می خورم. نزار کوفتم شه. بدبخت ملافه های من هر دو هفته یه بار شسته می شه و هر شب بهش اسپری ریلکسیشن خواب می زنم.

ماهان گفت: چی چی؟

مهر و گفت: اسپری ریلکسیشن.

ماهان خندید: چه دنگ و فنگایی دارین شما دخترا. مهر و؟

مهر و گفت: هوم؟

ماهان گفت: هوم نه بله. اول اینکه سسی شدی. پاکش کن. اون عکس توی اتاقتو کجا گرفتی؟ خیلی عکس خوشکلیه.
مهر و گفت: می دونم. دیدم چجوری تو کفش بودی.

ماهان گفت: تو خیلی توی اون عکس جذاب و مرموز افتادی. سکسی شدی.

مهر و کاغذ مچاله شده ی ساندویچش را سمت او پرت کرد: زهرمار. بچه پرو.

ماهان گفت: تو به مشکل دوگانگی شخصیت مبتلا هستی؟ ازت تعریف می کنن پاچه می گیری. ازت بد می کن دهن طرفو سرویس می کنی.

مهر و ساندویچ دومش را شروع کرد: مشکل داری. درست تعریف کن. سکسی شدی چیه؟ بچه اینجا نشسته.

ماهان خندید و حرفی نزد.

مهر و گفت: از تی شرتت خوشم میاد.

ماهان گفت: هدیه س.

مهر و گفت: از کدومشون؟

ماهان گنگ گفت: کدوم کی؟

مهر و گفت: دوست دخترات دیگه.

ماهان خندید و گفت: نه این از طرف دختر عمومه. سارا.

مهر و گفت: با اونم ریختی رو هم؟

ماهان عصبانی شد: بفهم چی میگي. من هر چی باشم با فامیل کاری ندارم.

مهر و گفت: الان منم یه جورایی در زمره ی فامیل قرار گرفتم.

ماهان گفت: تو فرق می کنی.

مهر و گفت: چه فرقی؟

ماهان گفت: خودمم نمی دونم. دلم اینو میگه.

مهر و خندید: خدایا! مثل این پسرای دبیرستانی جواد حرف می زنی.

ماهان گفت: من جدی می گم مهر و

مهر و گفت: منم جدی می گم ماهان.

ماهان کاغذ ساندویچش را روی میز انداخت و گفت: دختر به اندازه ی تو نفوذ ناپذیر و بی رحم ندیدم.

مهر و گفت: تو این دنیا باید اینجوری باشی....خیلیا مخ می زنی.

و بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. ماهان نایلون روی میز و قوطی های خالی نوشابه را برداشت و دنبالش رفت: الان داری به من تیکه می ندازی؟

مهر و گفت: نه تو کارت از مخ زنی گذشته. تو فیزیکی عمل می کنی.

ماهان گفت: الان من اینجا پیش تو ام و هیچکس دیگه اینجا نیست. می ترسی؟

مهر و خندید: نه اصلاً. از چی باید بترسم؟

ماهان به او نزدیک شد. مهر و عقب عقب رفت و به این چسبید. ماهان نزدیکش شد: یعنی هیچ حسی نداری؟ در صورت عروسی او اندکی ترس آمیخته با هیجان می دید.

مهر و گفت: نه ندارم.

ماهان دستانش را روی کمر مهر و گذاشت و او را در آغوش کشید: الان چی؟

مهر و گفت: تو کاری نمی کنی ماهان.

ماهان صورتش را نزدیک صورت او برد: از کجا مطمئن؟

مهر و گفت: چون می دونی اگه دوباره این کارو بدون رضایت من انجام بدی ازت متنفر می شم و تو اینو نمی خوای.

ماهان گفت: تو خوشت نیومد من بوسیدمت. چرا جواب بوسه ی منو دادی؟ این یه چیزه متقابله. تو هم منو بوسیدی.

مهر و گفت: شاید ازت خوشم میاد.

ماهان او را بیشتر به خودش فشرد: پس چرا یه فرصت به خودمون نمی دی؟

مهر و سعی کرد از آن آغوش اجباری رهایی یابد: شاید چون بهت اعتماد ندارم.

دستان ماهان دور بدن مهر و شل شد و او را رها کرد. بی هیچ حرفی به اتاق مهر و رفت و در را بست. مهر و مات ماند. سمت تلویزیون رفت و خاموشش کرد. چرا اینطوری کرد؟ لعنت به او.... سمت اتاق پر یا رفت و در را محکم کوبید. روی تخت او دراز کشید. ماهان راست می گفت. او اگر از ماهان خوشش می آید باید یک حرکتی بزند. غلتی خورد. خوابش می آمد. سر کمد مدیا رفت و آرایشش را پاک کرد. موهایش را بافت. شانه نمی شدند. پس که تافت و چسب مو داشتند. زیر پتوی مدیا خزید. باد اسپیلست مستقیم توی مغزش بود. فوراً بیهوش بود و در فاصله ای بسیار نزدیک ماهان به عکس او زل زده بود و فکر می کرد که چکار کند تا این دختر او را دوست داشته باشد....

پایان فصل 7

مهرور با حس لگدی روی ساق پایش از خواب پرید. پریا به او لگدی پرانده بود. غلٹی زد و به ساعت نگاه کرد. ساعت 10 بود و پریا امروز کلاس داشت. بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت. وقتی بیرون آمد قطرات آب از گونه هایش می چکید و به چانه اش ختم می شد و روی سرامیک ها می ریخت. به اتاقش رفت و در را آرام باز کرد. اتاق خالی بود. ماهان رفته بود. مهرور حوله اش را برداشت و به حمام رفت. وقتی بیرون آمد پریا هنوز خواب بود. برایش یک لقمه ی تست کره ی بادام زمینی درست کرد و رفت بالای سرش: پریا..... پری جان..... بیدار شو کلاس داری.

پریا لگدی پراند: گم شو. خوابم میاد.

مهرور آرام تکانش داد: عزیزم با زارع کلاس داری. اونم که دیدی..... پریا مثل سیخ سرپا ایستاد: ساعت چنده؟

مهرور گفت: 10:20

پریا جیغ زنان سمت توالت رفت. نا سزا گویان لباس پوشید و گفت: دیرم بشه یه جلسه غیبت می خورم. راه نمی ده عوضی.

مهرور گفت: باشه حرص نخور تازه 10:30 سیا میاد دنبالت؟

پریا سر تکان داد و موهایش را با کش بست. صدای زنگ گوشی اش بلند شد. سیا بود. جواب داد: اومدم. و قطع کرد. کیف لوازم آرایشش را توی کیفش چپاند و سمت در رفت. مهرور لقمه را دستش داد. پریا محکم گونه اش را بوسید: یه دونه یی عشقم بای بای.

مهرور خندید و روی کاناپه ولو شد. صبحانه خورد. خانه را مرتب کرد و جارو زد. سمت اتاقش رفت و گوشی اش را برداشت. ایمان را گرفت. بعد از 3 بوق جواب داد: سلام سلطانم.

مهرور خندید: سلام چطوری؟

ایمان گفت: توپ. تو خوبی؟

مهرور گفت: از نظر اندام توپی. من حالتو پرسیدم.

ایمان گفت: خوب حالمم مثل هیکلمه. تو چی؟

مهرور گفت: خوبم. ایـــــمانی؟

ایمان گفت: ریدی آب قطه. من گول نمی خورم. چی می خوای؟

مهرور گفت: امروز با افتخار کلاس داریم دیگه؟ من و تو؟

ایمان گفت: آره که چی؟

مهر و گفت: برام حاضری می زنی؟ لیستو میده دست بچه ها.

ایمان گفت: به سلامتی کجا میری که نمیای؟

مهر و گفت: دیشب ریدم می خوام جمعش کنم.

ایمان خندید: مواظب باش خوب جمع بشه. واست خرج داره.

مهر و گفت: صدایت را ببر فرو مایه. ایمان می خوام برم لباس بیوشم. انجام میدی یا پاشم بیام یونی؟

ایمان گفت: باشه. انجام میدم. بای.

مهر و گفت: فدایی داری. بای. و سمت اتاقش پر کشید. فوراً اولین چیزی که دم دستش آمد را به تن کرد و موهایش را بست. شالی به سر انداخت و سوئیچ و کارت عابرش را برداشت و به پارکینگ رفت. با کمال تعجب ماشین ماهان را آنجا دید. سمت دفتر شرکت به راه افتاد. کمی دور بود ولی با این حال زود رسید. ماشین دمای بیرون را 38 درجه اعلام می کرد. شرعی و داغ. مهر و کولر را زیاد کرد. جای پارک خالی دید و فوراً پارک کرد. وارد شرکت شد و حواسش پی کیفش رفت که محکم به کسی خورد و سرش را بالا گرفت و نگاهی در نگاهی سیاه گره خورد. فوری از پسر عذرخواهی کرد و بالا رفت. منشی آبادان به ترانه شرف داشت. مهر و عاشق پوست سبزه اش بود.

مودبانه او را سمت اتاقی راهنمایی کرد. مهر و وارد شد. ماهان پشت میز بزرگی نشسته بود و مردی میان سال پشت سرش ایستاده بود و هر دو به صفحه ی لب تاپ زل زده بودند. ماهان داشت با اشاره روی صفحه توضیحاتی می داد. مهر و گفت: سلام.

ماهان سرش را بلند کرد و مهر و را دید و عینکش را بالا داد: مهر و اینجا چیکار می کنید؟

بعد رو به مرد پشت سرش گفت: آقای بهروزی ایشون خانم رادمنش هستند. دختر مهندس رادمنش.

آقای بهروزی سری تکان داد و گفت: خوش بختم.

مهر و گفت: منم همین طور.

مرد رو به ماهان گفت: خوب مهندس من متوجه شدم چی شد. می رم از سیستم خودم پی گیری کنم.

ماهان سری تکان داد و بهروزی رفت. پرسید: اومدی اینجا چیکار؟

مهر و گفت: اومدم بریم بیرون نهار. بیچون بریم.

ماهان گفت: خیلی کار دارم مهر و. کاش قبلش زنگ می زدی که این همه راه نیای.

مهر و گفت: راستی چرا بی ماشین اومدی؟

ماهان گفت: بهروزی اومد باهم رفتیم. ماشینو بزارم اینجا ذوب میشه.

مهر و سمت ماهان رفت و کنارش ایستاد: ماهان پور فاوور (خواهش می کنم)

ماهان لبخندی زد: باشه دختر لوس. بریم بیچونیم.

مهر و لبخندی زد: بریم.

با ماهان از دفتر بیرون زدند و سوار ماشین شدند. مهر و قبل از به راه افتادن موزیک را پلی کرد و کولر را روشن کرد. به

ماهان گفت: کمربندت رو ببند. و با سرعت به راه افتاد. به ماهان گفت: چی دوست داری بخوری؟ تا حالا قلیه ماهی یا

قلیه میگو خوردی؟

ماهان گفت: چی چی؟

مهر و خندید: حتی اسمشو نشنیدی! از غذای تند و دریایی خوشت میاد؟

ماهان گفت: بریم ببینیم چطوره!

مهر و گفت: بریم.

و سمت پاکستانی رفت. ماشین را پارک کرد. طبق معمول آن زن با آگهی رستوران منتظر بود تا مشتریان رستوران را

به تور بزند. مهر و بی توجه به او سمت رستوران رفت و پشت میزی کنار پنجره نشست. با منو سمتشان آمدند. مهر و

گفت: من میگو. تو چی؟

ماهان گفت: خوب من از مال تو هم می خورم. پس من ماهی. پسر سفارششان را گرفت و رفت.

ماهان گفت: خوب؟

مهر و گفت: به جمالت.

ماهان خندید و گفت: چرا باهم اومدیم نهار بیرون؟ این یه پیشرفت بزرگه.

مهر و گفت: که حرف بزنی.

ماهان گفت: پس چرا من چیزی نمیشنوم؟

مهر و گفت: بعد از نهار می برمت یه جایی که پارسال عصر جمعه و وقتی دپ بودم می رفتم.

ماهان پرسید: چرا دپ؟

مهر و گفت: پارسال که سال اولم بود. با پری هم خونه نبودم. از تنهایی حالم بهم می خوره. دپ می شم.

ماهان گفت: اهان.

مهر و پرسید: می دونی من تقریبا هیچی راجبت نمی دونم.

ماهان گفت:چی می خوای بدونی؟

مهر و گفت:همه چیز.

ماهان گفت:اوکی.من ماهان کیان فر متولد فرانسه پاریس....

مهر و گفت:چی؟

ماهان گفت:خوب باید اینجا دکمه ی پاز رو فشار بدیم.نازی مامان من نیست.

مهر و با تعجب گفت:نه؟!

غذایشان را آوردند.ماهان لبخند تلخی زد:آره.خوب مادر واقعی من ژیللا به قول مادر بزرگم ژیل به دورگه ی فرانسوی ایرانی بوده که بابام تو دانشگاههاش دوست میشه و ازدواج می کنن.بعدش مامانم منو باردار میشه بعد از بارداری به علت سرطان خون میمیره.

مهر و گفت:متاسفم.

ماهان غذایش را شروع کرد:بهش عادت کردم.من خاطره ی خاصی ندارم.نازی برای من مادر خوبی بوده.

مهر و پرسید:کجا درس خوندی؟

ماهان گفت:فرانسه.

مهر و گفت:فوق نمی خونی؟

ماهان گفت:شاید از بهمن.اینطور که بوش میاد کنکور دانشگاه آزاد رو بر می دارن....چقدر تنده!

مهر و خندید و پرسید:خوش مزه نیست؟

ماهان سرش را تکان داد و گفت:خیلی.من نمی دونستم با ماهی هم خورش درست می کنن!

مهر و خندید:خداییش نمی خوام تعریف کنما.هیچ جای ایران دست پخت جنوبیا رو نداره.فلورم که میبینی انقدر دست پختش خوبه چون تا قبل از جنگ آبادان بودن.مامان جونم دست پختش شبیه همینه.

ماهان گفت:چون غذاها رو خیلی سرخ می کنن و تند می کنن.

مهر و سری تکان داد و گفت:از بحث اصلی دور شدیم.می گفتی.....

ماهان ادامه داد:من تا دیپلم ایران بودم.برای دانشگاه رفتم فرانسه.چون متولد اونجام سیتی زن یا فارسیش چی می شد؟

مهر و گفت:شهروند.

ماهان گفت: آره شهروند محسوب می شم. هر سال تابستون هم می رم فرانسه پیش لومیه.

مهر و پرسید: پیش کی؟

ماهان لبخندی زد: لومیه یعنی مادر به فرانسوی. اون خوشش نمیاد کسی **grand mere** صداش کنه. میگه احساس پیر بودن بهم دست میده.

مهر و لبخندی زد: آخی! عکس ازش داری؟

ماهان همراهش را درآورد و بعد از چند ثانیه آن را سمت مهر و گرفت. مهر و زن میان سالی را دید که کنار ماهان ایستاده بود. فقط در عجب قد این زن ماند که با ماهان اختلاف چندانی نداشت. روی عکس زوم کرد. زن بسیار زیبایی بود. به ماهان گفت: فقط قدش تو حلقمه!

ماهان خندید و گفت: من ژن رو از دو طرف دارم!

مهر و گوشی را به او برگرداند و گفت: خیلی خانم خوشگلیه. بوس و اش!

ماهان خندید و مهر و گفت: خوب بگو؟

ماهان گفت: دیگه چی رو می خوام بدونی؟

مهر و گفت: چرا تو تهران نموندی؟

ماهان گفت: می خواستم ولی بابا گفت بیا اگه دوست نداشتی برگرد. منم روز سوم یه قفل بزرگ به قلبم زده شد و نتونستم برگردم!

مهر و خندید و گفت: جدی خیلی خوب مخ می زنی.

ماهان خندید و حرفی نزد. بعد از خوردن غذایشان ماهان رفت سمت دستشویی تا دستانش را بشوید و مهر و سریع حساب کرد و منتظر ماهان ماند. ماهان آمد و گفت: کجا حساب می کنن؟

مهر و گفت: حساب کردم. بریم.

ماهان گفت: چرا؟

مهر و بیرون رفت و باد داغ به صورتش خورد: من دعوت کردم. بریم. می خوام تو رانندگی کن.

ماهان گفت: پاهای من جا نمیشه. ماشینت کوپه س ها!

مهر و گفت: باشه من میشینم. و نشست و خیلی زود پیش از آن که ماهان موفق شود در ماشین را ببندد حرکت کرد. ماهان گفت: شب من رو بیار اینجا خرید کنم.

مهرور گفت: شب باید پای کارای شرکت بشینی که.

ماهان گفت: کارای شرکت می تونه منتظر بمونه. خیلی تند میری مهرور!

مهرور گفت: همین باعث شد اون شب ازت ببرم دیگه.

ماهان گفت: حالا کجا می خوای منو ببری؟

مهرور گفت: خرمشهر. کنار اروند.

ماهان گفت: گرمه!

مهرور گفت: زهرمار! باید ببریم!

ماهان خندید و حرفی نزد. مهرور صدای موزیک را تا عرش بالا برد و با انر که هم خوانی می کرد. ماهان آهنگ را رد

کرد. مهرور جیغ زد: داشتم می خوندم. اما با شروع آهنگ **set fire too the rain** با آن آهنگ شروع به خواندن

کرد. ماهان سرش فریاد زد: بزار بفهمم چی میگه. انقدر نخون. مهرور خندید و آهنگ را بی توجه به او زمزمه کرد. ماهان

بعد از تمام شدن آهنگ گفت: چه توپ بودا! اینو برام بفرست.

مهرور پرسید: اینگلیش متوجه می شی؟

ماهان گفت: آره. در حد این آهنگ آره. داریم کجا میریم؟

مهرور گفت: اروند. کنار کشتی رانی.

مهرور وارد خرمشهر شد. از پل گذشت و در بلوار کنار اروند پارک کرد و پیاده شد. ماهان با تعجب به اطرافش نگاه می

کرد. پرسید: چقدر خرابه اینجا. بعد از جنگ بازسازی نکردن؟

مهرور گفت: نه. گذاشتن یادگاری بمونه.

ماهان پوز خندی زد: آره خاطرات خوب رو تداعی می کنه. اروند قشنگه. البته نه تو این هوا.

مهرور گفت: با این که به پای دز نمی رسه ولی وقتی میام اینجا یاد دز و شهرم میفتم.

ماهان خندید: هرکی ندونه انگار تو آمریکا درس می خونی و میلیون ها مایل با خونت فاصله داری. همش 200

کیلومتره!

مهرور گفت: آره ولی خوب آدمه دیگه. می دونی ماهان تو واقعا آدم صبوری هستی!

ماهان گفت: چرا؟

مهر و از لبه ی سیمانی کنار رود خانه بالا رفت و رویش ایستاد: چون اگه به من می گفتی می خوام یه چیزی بهت بگم از رستوران تا اینجا کچلت می کردم.

ماهان لبخندی زد: خوب ما اینیم دیگه. مهر و نفس عمیقی کشید و دستش را سمت ماهان دراز کرد. ماهان دستش را گرفت و باهم به راه افتادند. مهر و روی لبه ی سیمانی بلند و ماهان روی سنگ فرش پیاده رو. مهر و گفت: ماهان؟ ماهان گفت: جانم؟

مهر و گفت: من می خوام یه شانس به خودمون بدم.

ماهان ایستاد و دست مهر و کشیده شد و پایین پرید. ماهان پرسید: داری مسخره می کنی؟ مهر و گفت: نه!

ماهان گفت: یعنی تو به من اوکی دادی؟

مهر و سرش را تکان داد. ماهان با اعتماد به نفس گفت: می دونستم. کسی نمی تونه در مقابل جذابیت من دووم بیا ره. مهر و گفت: گمشو! بچه پررو نمیگه چقدر گل و کادو سند کرده!

ماهان او را در آغوشش کشید. مهر و خودش را رها کرد: ولم کن بچه تو خیابون.

ماهان گفت: خوب تو خیابون باشه!

مهر و خندید: با پاریس اشتب گرفتی! بریم؟ من گرممه!

ماهان گفت: دیوونه ای تو!

مهر و گفت: می دونم! بریم بستنی؟

ماهان گفت: بریم.

مهر و گفت: صبر کن.....

ماهان برگشت: هوم؟

مهر و گفت: توی این زمانی که باهم دوستیم ننه بابامون هیچی نخواهند فهمید چون دوست ندارم اگه جدا شدیم روابط بابام با شریکش خراب شه. بعدش اینکه اگه کارای قبلا رو انجام بدی من انقدر عصبانی میشم که.... توانایی اینو پیدا می کنم که باران رو به آتش بکشم.

ماهان خندید. لپ راستش چال شد: این ادلم خوب آهنگی داد بیرونا!

مهر و گفت: راست میگم! بدون شوخی. به نظرت من دختریم که بهم خیانت شه و مثل احمقا بمونم و زار بزیم؟

ماهان گفت: من اصلاً راجع به تو چنین فکری نمی کنم و از دختری زر زرو هم بدم میاد.

مهر و خندید و گفت: بریم؟

ماهان گفت: بریم. و سوار شدند. مهر و سمت خیابان شاپور راند. شعبه ی بستنی نعمت آنجا محل مورد علاقه ی مهر و بود. با بستنی های اسکویی خوشمزه اش. ماهان پیاده شد: خوب؟

مهر و گفت: مال من شاتوت دارک کیک پسته کره گردو آدامس باشه. اگه بزاری خودم برم پسره چون از من خوشش میاد یه اسکوپ اضافه و شکلات و اسمارتیزم میده.

ماهان به او توپید: لازم نکرده او رفت. مهر و خندید. خوشحال بود. دلش می خواست با صدای بلند فهقه بزند. یا آواز بخواند. گوشی اش زنگ خورد و اجازه ی هیچکدام از آن کارها را به او نداد. ایمان بود. مهر و گفت: های ایم ایم!

ایمان گفت: سلام. کلاس تموم شد و کاریم که باید برام بکنی اینه. برام از اون سیگارا بخر.

مهر و گفت: زیدی به صورت اسهال! دونه 10 تومن پولشو بدم. یه تیکل زدی جلوی اسمم!

ایمان گفت: گاله رو ببند. خرا دیگه بمیرم برات از این کارا نمی کنم.

مهر و گفت: می کنی عزیزم! ماهان داخل ماشین آمد و بستنی را دست مهر و داد. مهر و دستمالی دور نان حصیری قیف مانند کشید و گفت: ایمان نشنیدم چی گفتی بگو یه بار دیگه.

ایمان گفت: پرسیدم کدوم جهنمی هستی؟

مهر و گفت: جات خالی دارم بستنی می خورم. بستنی نعمت با اسمارتیز و کرم شکلات تو نون حصیری!

ایمان گفت: زهرمار بخوری! کثافت.

مهر و گفت: مرسی از این همه ارادت. هه هه هه ایمان حال کردی ردیف قافیه روا!

ایمان گفت: آره باحال بود. گم شو مزاحمم نشو کار دارم. بای

مهر و گفت: خدافظی!

ماهان گفت: دماغت شکلاتی شده. بعدم این ایمان کیه؟

مهر و گفت: رفیق فاب یونی. عشق منه این بشر!

ماهان گفت: نه بابا؟

مهر و گفت: الان حسودیت شد؟

ماهان گفت: نه پس من بی حسم اصن!

مهرور گفت: آب قطه. مثلاً 5 سال فرانسه به سر بردی! من بیشتر از دوستای دخترم دوست پسر دارم. چون دخترای یونی بین الملل بچه خر مایه ن هی چس میان برا آدم تازه فقط 4 تا دختریم تو گروه عمران. اکثر دخترا پزشکی می خونن. منم که از دبیرستان آبم با تجربیا تو یه جوب نمیره.

ماهان خندید و پرسید: چرا؟

مهرور گفت: اصن خنگن! تو مدرسه ی ما که اینجوری بود!

ماهان خندید و گفت: دختر تو با همه ی اعضای صورتت بستنی می خوری؟ نگاه کن... و با دستمال مشغول پاک کردن چانه و بینی و دور دهان مهرور کرد. مهرور لبخندی زد و گفت: میسی. بریم خونه؟ بعدش بریم خرید.

ماهان گفت: باشه عزیزم. بریم. اما اول بستنیتو بخور بعد. مهرور گفت: اون سبزه چیه؟

ماهان گفت: سیب ترش.

_ بده می خوام.

_ باشه. منم آدامسی می خوام.

_ فکرشم نکن!! این اسکپ مورد علاقه ی منه.

_ خوب سیب ترشم مورد علاقه ی منه!

_ من طبق گفته ی خودم عشق تو آم!

_ خب منم می خوام بهم ثابت کنی چقدر دوستم داری!

مهرور با بی میلی بستنی اش را دست ماهان داد و مال او را گرفت. ماهان به چهره ی درهم او خندید. واقعا بچه بود. فقط کمی از بستنی را خورد ولی مهرور تمام اسکپ سیب ترشش را خورد. وقتی بستنی خودش را گرفت و اسکپی را دید که کمی از آن را خورده بود. به ماهان نگاه کرد. ماهان گفت: عشق یعنی تو اسکپ سیب منو تا ته می خوری و من دلم نمیداد اسکپی رو بخورم که تو دوست داری.

مهرور خندید و گفت: این لوس بازی به ما نیومده. من تو زندگیم یه بار حس کردم عاشقم اونم این بود که بابام گل هندونه ی منو خورد و من هیچی نگفتم و الان حس کردم کسی عاشقمه و یه بار که مامانم گل هندونشو داد به من.

ماهان خندید: تو کلاً همه چیزو با خوردنی می سنجی!

مهرور گفت: خوب چیه مگه خوردن لذت بخش ترین کار جهانه. و ماشین را به حرکت درآورد. به خانه رسیدند. خیلی زود. ماهان گفت: خوبیه اینجاها اینه که آدم زود هر جا می خواد میره. این تهران باید 60 ساعت بمونی تو ترافیک. مهرور گفت: منم از تهران بدم میاد. فقط میرم خرید می کنم میام.

مهر و گفت: آ!

پریا خندید و گفت: آخی! واقعا دوستش داری؟ مثل بقیه نباشه که فردا حوصله ت سر بره و کات!

مهر و خندید: نترس اون حوصله ش سر نره من نمیره!

پریا گفت: عین همین! خاک بر سرا! سیا عشقه!

مهر و گفت: دقیقاً چیش عشقه؟ قد بلندش؟ هیکل فیدنسش؟ قیافه ی فضا مثلاً شبیه کستاس مارتا کیس؟!

پریا گفت: از در پشتی حداقل مثل این نیست که قبل از تو با 60 نفر بوده باشه.

مهر و خندید و گفت: بمیرم برا سیاوش که اصن قبل از تو کشیش بوده و جز راهبه کسیو ندیده!

پریا خندید و به خوردنش ادامه داد.

مهر و روی کاناپه افتاد: مردم بزن جم....

پریا گفت: مگه کوه کندی؟ رفتی خرید! چقدرم لباس خریدی!

مهر و گفت: ماهان خریده همرو. منو عروسک باربی فرض کرده!

ماهان آمد و کنار مهر و نشست: تو یکم عریض تر از باربی نیستی؟

پریا ریسه رفت و مهر و محکم در بازوی ماهان کوبید. ماهان خندید و دستش را دور شانه ی مهر و انداخت. پریا مشغول

زیر و رو کردن خوراکی ها و لباس ها بود. پاکت کاغذی بزرگی را نشان داد: این چیه؟

مهر و گفت: ادویه واسه نازی جون.

پریا گفت: به به چه عروس خوبی! می گما! بیا با پرهام ما عروسی کن!

مهر و گفت: کون لقت!

ماهان اخطار داد: مودب باش دخترا!

پریا ایشی گفت و مشغول گشتن شد. مهر و گفت: سلطان شروع شد.

پریا پیراهنی سورمه ای و نخی را بلند کرد و گفت: برو اینو بپوش ببینمت.

مهر و گفت: عمراً! نقدر خسته ام نمی تونم برم به تنبون بپوشم تو میگی برو پیراهن بپوش؟

پری گفت: گشادا!

ماهان با چشم هایی درآمده گفت: خجالت داره دختر! چقدر بد دهنید!

پریا گفت: بمیرم که شما پسرا مودب! مهر و گفت: اکیپ اینا مودبه!

پریا ایشی گفت و بعد پرسید: یعنی وقتی دور هم جمع میشین امریکن پای نمیبینین؟

مهر و روده بر شد. ماهان گفت: نه. از امریکن پای بدم میادا!

مهر و سرش را روی پای ماهان گذاشت و گفت: تو اولین پسری هستی که از امریکن پای بدت میادا!

ماهان موهای او را نوازش کرد و به لبخندی اکتفا کرد. پریا سیگارها را نشان داد. مهر و اخطار داد: دست نمیزنی. مال ایمانه.

پریا با سیگارها فرار کرد و مهر و جیغ زنان دنبالش کرد. ماهان لبخندی زد.....

پایان فصل 8.....

فصل 9: استقلال مالی!!

تقریباً 3 ماه از رابطه ی مهر و با ماهان گذشته بود. ماهان خوب می دانست چگونه یک دختر را عاشق خودش کند. مهر و کاملاً دیوانه ی او بود. روز به روز بیشتر از قبل. ماهان خودش کاملاً مسئولیت دفتر آبادان را به عهده گرفته بود و مرتب کنار هم بودند. دی ماه بود و هوای آن جا رو به سردی می رفت. ساعت 3 ظهر بود و مهر و از دانشگاه به خانه بازگشت. وقتی در را باز کرد ماهان را دید. قرار بود فردا بیاید! ای نامرد! مهر و می خواست جیغ زنان سمتش برود اما آرام در را بست و میخکوب در جایش به او زل زد. ماهان روی مبل لب مانند نشسته بود و لب تاپش روی پایش بود. هدفن هایش در گوشش و به مونیاتور زل زده بود. تی شرتی مشکی و شلوار زخیمی به رنگ قرمز لاکه پوشیده بود و عینکش روی چشمش بود. ته ریش گذاشته بود و لب هایش را ورچیده بود و با ابرو هایی درهم به مونیاتور زل زده بود. انقدر در کارش فرو رفته بود که اصلاً حواسش به مهر و نبود. (ببخشید که سرتون رو درد آوردم دوستان ولی این صحنه و احساسی که تجربه ش کردم رو فقط اینجوری تونستم توصیف کنم) مهر و با لبخند به او زل زد. خدا می دانست چقدر دوستش داشت. مخصوصاً با این ته ریش روی صورتش. کمی با نمک شده بود. مهر و کیف و شال گردن و مقنعه اش را روی مبل انداخت. دلش می خواست تا فردا او را تماشا کند اما از طرفی دلش برای آغوش او پر می کشید. سمت او رفت. ماهان تا وقتی که مهر و لب تاپ را از روی پایش برداشت متوجه حضور او نشده بود. مهر و روی پایش نشست و خودش را در آغوشش جا داد: سلام...

ماهان عینکش را برداشت: سلام عزیزم. خسته نباشی. کی اومدی؟

مهر و عینک ماهان را روی چشم خودش گذاشت: چند دقیقه ای همیشه. داشتم نگات می کردم.

ماهان لبخندی زد و دستانش را دور کمر مهر و گره زد: واقعاً؟ چرا؟

چون خیلی جذاب شدی با این ته ریش. و آرام صورتش را لمس کرد.

ماهان لبخند شیطننت آمیزی زد: دلت برام تنگ شده بود؟

خیلی زیاد.

من فقط 10 روز نبودم.

واسه من 10 روز 10 سال بود.

خیلی دوستت دارم.

منم همین طور. خیلی زیاد.

مهر و از روی پاهای ماهان بلند شد و مشغول باز کردن دکمه های مانتو اش شد: داشتی چیکار می کردی؟

ماهان شقیقه هایش را مالید و گفت: عینک رو در بیار سردرد می گیری. روی یه نقشه کار می کردم.

مهر و عینک را دستش داد و مقابلش ماند: چی می خوری؟ می خوام اسپرسو درست کنم. شایدم موکا با یکم خامه؟

ماهان کمرش را گرفت و مهر و بی هوا در آغوشش افتاد. فاصله ی لب هایشان 2 سانتی متر بود. مهر و غر زد: خیلی

لوسی. می خوام برم.

ماهان گفت: واقعاً می خوای؟

مهر و ابرو هایش را بالا داد. ماهان بوسیدش. هیچ حسی در دنیا از این قشنگتر نبود. لب های ماهان حس کردن آغوش گرمش و لمس موهای قهوه ای - طلایی اش. مهر و عقب کشید: برم قهوه درست کنم و بلند شد. ماهان بلند شد و گفت: تو

برو لباسات رو عوض کن. من درست می کنم. مهر و سمت اتاقش رفت. ماهان داد زد: اسپرسو؟

مهر و گفت: نه موکا. جینش را کند و روی چوب لباسی انداخت. شلوار پشمی بنفشش را پوشید. داشت موهایش را می

بست که گوشی اش زنگ خورد. پدرش بود. جواب داد: سلام بابا.....

ماهان قهوه جوش مسی را از روی اجاق برداشت و در دو فنجان مشکی که جای جای رژلب قرمز داشتند ریخت و دو

گلکسی شکلات مورد علاقه ی مهر و را برداشت و کنارش گذاشت. مهر و با قیافه ای گرفته از اتاق بیرون آمد. ماهان

پرسید: چی شده؟

مهر و گفت: بابا زنگ زد.

ماهان گفت: خب؟

مهر و گفت: می خوان برن تهران! تو می دونستی؟

ماهان گفت: می دونستم.

مهر و گفت: چرا نگفتی؟

ماهان کمی از موکایش هورت کشید: جاست فور فان (فقط واسه شوخی) خب 5 مین اومدی فرصت نشد بگم.

مهر و گفت: من از تهران بدم میاد.

ماهان گفت: جای خوبی خونه خریدن. اذیت نمی شی بعدم تو که همش آبادانی. میای و میری.

مهر و گفت: بعدش چی؟ بعدش چی میشه. من 2 سال و نیم دیگه درسم تمومه.

ماهان گفت: فکر نکنم انقدر غیر قابل تحمل باشه. تو بعدش می خونی واسه فوق؟

مهر و گفت: به محض اینکه درسم تموم شد کارامو می کنم که برم.

ماهان گفت: کجا بری؟

مهر و به پشتی مبل تکیه کرد و گفت: کانادا شایدم آمریکا. نمی خوام اینجا بمونم.

ماهان با تعجب گفت: عمو اجازه میده؟

مهر و پوز خندی زد: عمو از دخترای آویزون به خانواده بدش میاد. کاری به من نداره. بهم اعتماد داره.

ماهان گفت: تو هم به اعتمادش خیانت نمی کنی؟

مهر و خندید: من هر کاری که اینجا می کنم رو جرئت دارم که جلوی خونوادم انجام بدم. دوستایی که می بینی رو بابام

دیده. خودم از اون سیگاریایی که هر از گاهی می کشم براش می خرم. از تنها چیزی که خبر ندارن رابطه م با تو!.

ماهان حرفی نزد. مهر و مستاصل گفت: نمی دونم با من چیکار داره.

ماهان گفت: شاید سفارشات پدرانه داره. تو ناراحت نباش گلم.

مهر و موکایش را سر کشید. یعنی پدرش چکارش داشت؟! حس بدی داشت.....

مهر و با بهت گفت: چی؟

محمد با خونسردی کپ جای اش را برداشت و گفت: بالاخره که چی؟ تا کی می خوای به من و مادرت گیر باشی؟

مهر و گفت: بابا داری می گی دیگه خرج منو نمیدی؟!!

محمد گفت: 2 تا واحد رو که شرکت توش بود به نامت زدم. از اون جا خرجت رو در بیار. من فقط خرج دانشگاهت رو میدم.

مهر و گفت: بابا باور نمی کنم این تو باشی.

محمد کپ خالی را روی میز گذاشت: عزیزم همیشه من کنارت نیستم. 2 ماه دیگه 20 ساعت میشه و هنوز مثل بچه ها هر چی دیدی و خوست اومد می خری و بی پروا خرج می کنی!

مهر و گفت: جیب بابامو می سنجم که خرج می کنم! دارندگی و برازندگی!

محمد گفت: این زبونتو کوتاه کن دختر! مگه می گم خرج نکن؟! ماه قبل 3 میلیون خرج کردی!!!! چي خریدی که انقدر شد؟

مهر و شرمنده گفت: 1 و 200 یه دست بند طلا سفید. جلو بندی ماشینم خراب شده بود. فقط یه تومن پول اون شد! تعمیر کاره سالی یه بار از دبی میاد.

محمد گفت: اینم دسته گل بعدیت! 207 مگه چشمه؟ تقصیر منه! تو که 1 سال و نیمه گواهی نامه داری یه جنسیس برای چی که فقط یه چک ساده 1 تومن بشه؟!

مهر و گفت: من تنها بچه تم بابا! برا من خرج نکنی برا کی خرج کنی؟

محمد گفت: همیشه اینجوری نمی مونه. اومدیم و من ورشکست شدم.

مهر و گفت: اوه بابا تر و خدا! ورشکست؟ تو انقدر ملک خریدی که یکیشو بفروشی تا آخر عمر تامینیم.

محمد پوز خند زد: آره! با این خرچای جناب عالی. این سند واحد. به نامته. هر کار می خوای بکن. بفروش اجاره بده. باید یکم مدیریت بلد باشی. زیادی لوس شدی. نگران نباش ماهی 2 تومن به دستت می رسه. گفته باشم که هیچ پولی بهت نمیدیم. پس انداز کن که اگه خواستی طلا بخری یا ماشینت داغون شد بتونی خرجشو بدی.

مهر و با ناباوری گفت: بابا!!

محمد گفت: جانم؟ تابستون هم میای شرکت کنارم تا کار یاد بگیری که وقتی دادم دستت همه چیز رو راحت باشم.

مهر و گفت: الان تو چرا می خوای این کار رو با من بکنی بابا؟

محمد گفت: تو دختر می. من دوستت دارم عزیزم. هر کاری می کنم همش به خاطر خودته. که یاد بگیری.

مهر و گفت: من باید چیکار کنم بابا؟

محمد کیفش را برداشت: عزیزم تو الان 2 تا واحد تجاری داری. هر کار می خوای کن. اجاره بده بفروش ولی این راه درآمدته. من دیگه می رم. برای روزی که امتحانات تموم میشه بلیط گرفتم. بیا... و بلیط هواپیمایی دست مهر و داد و

گفت: واسه 5 بهمن ساعت 9 شب مواظب خودت باش دخترم. و آرام مهرور را در آغوشش کشید. مهرور باورش نمی شد. وقتی پدرش رفت پاهایش سست شد و روی مبل چرم نشست. مسئولیت بود. پولی نداشت. باورش نمیشد این تز بابایش باشد. در باز شد و ماهان آمد و کنارش نشست: چی شد؟ عمو الان رفت. چیکارت داشت؟

مهرور همه چیز را تعریف کرد. ماهان دلداری اش داد: عزیزم چیزی عوض نشده که. به جای این که از حساب بابات پول بیاد تو کارتت از حساب مستجر میادش. انقدر اینجوری نباش.

مهرور بیحال به لحنش خندید: اینجوری نباش یعنی چی؟

ماهان آرام دستش را بوسید: مهرور من انقدر دپ نمیشه. چرا انقدر بزرگش می کنی؟

مهرور ناراحت شد: آخه با من بد حرف زد. چرا من نباید هر قدر که دلم می خواد خرج کنم؟

ماهان لبخندی زد. مهرور در مسائل مالی مثل بچه ها بود. آرام گفت: عزیزم عمو می خواد تو برای این پول ارزش قائل باشی. حالا هم زندگیت فرقی نکرده! پاشو قیافتو هم اینجوری نکن. این چیه؟

مهرور آهی کشید: بلیط.

ماهان دست مهرور را گرفت و او را بلند کرد: واسه کی؟

مهرور گفت: 5 بهمن. تو کی میری؟

ماهان گفت: 17 ام بلیط دارم.

مهرور گفت: یعنی پس فردا؟ می خوام منو تنها بزاری؟

عزیزم مجبورم برم. تو هم که چند روز بعدش میای.

18 روز بعد!

ماهان گفت: دیگه چاره چیه؟ ترم اون موقع تموم میشه و تو می تونی بیای. بریم خونه؟

مهرور سرش را تکان داد و سوئیچش را از جیب مانتویش خارج کرد و گفت: من میرم. فعلاً.

ماهان او را سمت خودش کشید و پیشانی اش را بوسید. مهرور به او لبخندی زد و رفت. این یعنی مسئولیت. پایش را روی پدال گاز فشرد. سرعت رفته رفته بالا می رفت. کمش کرد. اگر تصادف می کرد.....

به سند ها نگاهی انداخت. به نام خودش بودند. نمی دانست چقدر اجاره می رود. موبایلش را درآورد و همراه دایی اش را گرفت.

سلام مهرور جان

_سلام دایی.خوبی؟

_مرسی عزیزم.تو خوبی؟

_خوبم دایی می گم اون واحدامون تو ساختمون پردیس.....

_خب؟

_چقدر رهن و اجاره میره؟

دایی همه چیز را توضیح داد.مهرور تشکر کرد و سمت خانه رفت.وقتی رسید هنوز پری نیامده بود.لباس هایش را کند و جزوه های ریاضی مهندسی اش را برداشت و به تراس رفت.روی فرشی که در تراس پهن کرده بودند نشست و مشغول خواندن شد ولی همه چیز در ذهنش بالا پایین می شد.به بیرون زل زد.پشت بام خانه ها تاریک بود.موتور اسپیلت ها،بند های رخت و دیش های ماهواره خودنمایی می کرد.صدای بوق و ضبط ماشین ها می آمد.آسمان گرفته و ابری بود.مهرور سردش شد.شنل سیاهش را محکم تر دور خود پیچید.ترس سراغش آمد.یاد فیلم شب بیست ونهم افتاد.چهار ساله بود که عمه اش نوار ویدیویی این فیلم را آورد تا با فلور ببینند.زمانی که صحنه های وحشتناک فیلم می آمدند فلور سر مهرور را بر می گرداند تا نبیند.یک لحظه برگشت و دید.زنی زشت و وحشتناک پیچیده در چادر سیاه روی بام خانه.زن او را دید و غش کرد و کف سفیدی از دهانش آمد.مهرور هیچوقت این صحنه یادش نرفت.20 سال داشت و هنوز گاهی خواب این صحنه را می دید و از خواب می پرید.حس کرد کسی روی پشت بام نگاهش می کند.با ترس بلند شد و داخل رفت و در تراس را بست.بینی اش داشت یخ می زد.در خانه باز شد و پری آمد:سلام عشقم!_____م!

مهرور لبخندی زد:سلام بز من!

پری خندید و مانتو اش را کند:بز هفت جد و آبادته جز بابات!

مهرور خندید و گفت:باشه.برو تو اتاقت لباساتو بکن!برو!

پریا گفت:چشم.

مهرور گفت:روشن.شامتم تو مایکرو ا!

صدایی گفت:شام من چی؟

مهرور برگشت و با چهره ی خندان ایمان مواجه شد:سلام دختره!

مهرور لبخندی زد:سلام پسره!تو چاق میشی.سالاد بخور!

ایمان گفت:کلاغا گفتن تو ریاضی موندی!

مهر و زبانش را بیرون داد: کلاغا درست گفتن. واسه اگزم که تو کنار می منم مهر و از روی دستت می نویسم دیگه!

ایمان کاپشنش را در آورد: مَهی در خواب ببند پنبه دانه!

مهر و گفت: ای—مان!

ایمان کنار مهر و آمد: خدا به دادم برسه چی از جونم می خوای؟

مهر و گفت: قلیون درست کن! آفرین پسرم!

ایمان گفت: برو بچه! دودی شدی رفت!

مهر و گفت: بخدا 2 ماه میشه نکشیدم. درست کن! آفرین.

ایمان گفت: باشه. هلو نعنا؟

مهر و گفت: خیر! دو سیب.

ایمان گفت: باشه. قلیونت کجاس؟

مهر و جای قلیون و ذغال و تنباکو را نشان داد و به اتاق پریا رفت. پریا داشت موهای زیر پوستی ساق پایش را در میاورد. مهر و به کمک شتافت و پریا برای او از روزش گفت. مادرش تماس گرفته بود و گفته بود که عمه بزرگ به کما رفته! مهر و گفت: عمه ی بابات بود؟

پریا پایش را تکان داد: آئی! دردم اومد آروم! آره بابا! موندم چجوری زندس! 100 رو داره!

مهر و حرفی نزد و به کارش ادامه داد. پری با بی صبری پایش را تکان داد: بسه دیگه. ایمان کجاست؟

مهر و گفت: داره قلیون درست می کنه. من می رم تو بیا.

پریا گفت: بگو آلبالو نعنا بزاره!

مهر و در حالی که می رفت گفت: دو سیب!

پریا نا سزا گفت. زنگ به صدا در آمد. ماهان بود. مهر و دکمه را فشرد و در ورودی آپارتمان را باز کرد و خودش به تراس رفت. نمی دانست چرا از ماهان هم عصبانی بود. ایمان مشغول چاق کردن قلیون بود. نگاهی به مهر و کرد. ملبس در شلواری کهنه و قرمز با شنلی مشکی که دور گردنش خز داشت. خنده ش گرفت. به تضاد لباس هایش و پاپوش های قورباکه ای سبز! موهای مهر و درهم پیچیده و ژولیده بود و به دور دست ها با اخم هایی درهم و لب هایی غنچه شده زل زده بود.

ایمان گفت: بریز بیرون.

مهر و گیج سمتش برگشت: چیه؟

ایمان شیلنگ قلیان را دستش داد: چیزیه که اینجوریت کرده!

مهر و کامی عمیق گرفت و دود را از بینی اش بیرون داد: نمی خوام راجع بهش حرف بزنم.

ایمان می دانست حرف زدن بی فایده است. وقتی مهر و نمی خواست حرف بزند هیچ چیز نمی توانست او را وادار به حرف زدن کند! گفت: کی بود زنگ زد؟

مهر و گفت: ماهان بود.

ایمان لبخندی زد: مهر و؟

_ هوم؟

_ دوستش داری؟

_ خیلی زیاد.

_ تابلو!!

_ انقدر ass نباش! من اینجام ماهان تو تراس.

در تراس باز شد و ماهان آمد. با دیدن مهر و و ایمان گفت: به! خلوت کردین! مهر و تو که باز داری مثل لوکوموتیو دود بیرون میدی!

مهر و گفت: کوفت! آخرین بار که قلیون کشیدم اون روزی بود که باهم رفتیم باغ با بابا اینا!

ماهان کنارش نشست: زحمت کشیدی! بچه برات خوب نیست. خانواده ی شما بیماری قلبی ارثی دارن!

مهر و گفت: همه ندارن! بابام بالن زده و عمم! بقیه خوبن. یکی دیگه از عمه هامم قرص مصرف میکنه!

ماهان شیلنگ قلیان را دست ایمان داد: حتماً باید یه بار بری زیر تیغ؟ دیگه نبینم قلیون بکشی!

مهر و گفت: دوست دارم میکشم! پریا با بشقاب عدس پلویش آمد و نشست: باز که دارین می پرین به هم! اولش کن ماهان خره دیگه!

مهر و گفت: خر عمه بزرگنه!

پریا گفت: اون جنازه س شرمنده! عمه دومم باشه!

ماهان و ایمان خندیدند! مهر و حس خنده اش هم نمی آمد!

ماهان آرام او را سمت خودش کشید و مشغول نوازش موهایش شد. مهر و دستش را چسبید و مشغول بازی با انگشتان او شد. ماهان آرام زمزمه کرد: عزیزم چرا انقدر خودتو ناراحت می کنی؟

مهر و می خواست جواب بدهد که گوشی اش زنگ خورد. دایی اش بود. سریع جواب داد: چی شد دایی؟
_ سلام عزیزم.

_ سلام دایی چی شد؟

_ گفتن 15 تومن رهن 1.5 اجاره.

مهر و نفس راحتی کشید و گفت: اوکی دایی بزارشون برا اجاره سندا هم می فرستم برات.

_ لازم نیست عزیزم. من برات ردیفش می کنم.

_ مرسی دایی نمی دونم تو نبودی چیکار می کردم.

_ این حرفا چیه؟ میگما این بابات خوبه؟

_ والا خودمم نمی دونم قصدش چیه!

_ اوکی. فعلاً عزیزم. کاری نداری با من؟

_ فدات دایی واسه عروسیت جبران می کنم! بووووووووووووووووس بای. پس خبرشو بده.

_ اوکی بای.

ماهان پرسید: چی گفت؟

مهر و دوباره به او تکیه داد: ماهی 3 تومن کاسبم.

ماهان خندید و گفت: من که بهت گفتم!

مهر و با آسودگی لبخند زد. ماهان او را بیشتر به خودش فشرد و موهایش را بوسید. پریا معترض گفت: از این کارا

نباشه! من دارم غذا می خورم!

مهر و با پایش لگدی حواله کرد: بشین غذا تو سق بزن! در به در! خودتو سیا رو تا حالا دیدی؟

پریا گفت: تا الان کسی رو جلوی آینه نبوسیدمو بغل نکردم! بعدم آدم که کسی رو می بوسه چشمش باز بمونه قلوچ

میشه!

مهر و و ماهان خندیدند و ایمان گفت: خاک بر سر چندشت کنن پریا!

پریا قاشقش را در بشقابش گذاشت و گفت: تو که با دوس دخترات دعای ندبه می خونی!

ایمان قلیان را کناری گذاشت: من سینگلم!

پریا گفت: از در پشتی.....اون دختر دافه آمارو دارم اهواز تو آترین باش قرار گذاشتی!

ایمان گفت: من دهن این سیا د***ث رو آسفالت می کنم! یا تو گفتی مهرور؟

پریا گفت: سیا گفت!

ایمان: می دونم مهرور دهنش لق نیست! سرویش شه این سیا!

پریا جیغ زنان گفت: به عشقم چیزی نگو!

ایمان گفت: آن تو عشقت! آیم قطه!

مهرور و ماهان خندیدند.....

روزها پس از دیگری می گذشتند. مهرور عاقل تر شده بود. دیگر آنقدر بی پروا پول خرج نمی کرد و برای پول ارزش

قائل بود. البته اگر بدشانسی پیش نمی آمد!

روز آخر امتحانات بود. مهرور و ایمان روسازی داشتند و پریا به قول خودش اُفتاتیک (استاتیک) مهرور رقص کنان از

جلسه بیرون آمد: زن ابرونی تکه خوشکله بانمکه.....

ایمان با خنده او را کناری کشید: خر هنوز تو یونی ایما! بازار بریم خونه هرچقدر خواستی قر بده!

مهرور جیغ زد: ایمان تموم شد! یونی تعطیل تا 22 بهمن به بعد!

ایمان خندید و گفت: هوی علی.....

علی سمتشان آمد: ببین یعنی ریدم اسهالی! توی خر گاو می مردی جواب 3 رو می دادی؟

مهرور گفت: خر گاو فرم استایله! این عبادی زل زده بود به من و ایمان!

علی گفت: کوفت! بگو نمی خوام تقلب بدم! این بهرام پور از تو خوشش میاد 20 رو بهت میده!

مهرور گفت: آره دیگه! دختر باشی و خوشگل همینه!

علی گفت: خودشیفته ی بدبخت!

مهرور گفت: خفه ماهانه....الو.....

_سلام خانومی

_ماه_____ان!تم وم شدا!

_کر شدم دختر!خب شب می بینمت دیگه؟

_آره ساعت ده شایدم ده ونیم می رسم.وای یه لباسی خریدم باید ببینیش!

_می بینم عزیزم.امتحان چطور بود؟

_آب خوردن بود.تازه استادمون عاشق منه 20 رو میده!

ماهان خندید:مواظب باشی مهرور.

_هستم توت فرنگی!فعالاً خدافضی!احس می کنم سرت شلوغه!

_درست حس کردی فدات شم.بابای

_ماهان؟

_جانم؟

_ژت آیمه(دوستت دارم)

_منم عزیزم.بابای.

مهرور قطع کرد.علی گفت:چی بهش گفتی؟ژت چی؟

مهرور کوله اش را روی سقف ماشینش انداخت:ژت آیمه.یعنی تای آمو

علی گفت:اون یعنی چی؟

مهرور گفت:سارانگ یاها!

علی گفت:ای سرویس شی!فارسیشو بگو!

ایمان گفت:یعنی می خوامت یعنی عاشقتم!یعنی بوس واسه تو!

مهرور ریسه رفت و پریا به جمعشان اضافه شد:یعنی گه خر تو این اگزمی که زارع طرح کرده بود!اجر خوردم تا نصفشو

نوشتیم!این عباس کچل که فیزیک 1 رو باش برداشتیم جفتم بود هر چقدر یقه پاره کردم خود زنی کردم نگامم

نکرد!کون لکش عنترا!

ایمان گفت:بسه دختر نفس بکش!پاس میشی؟

پریا روی کاپوت ماشین مهرور نشست: نشم که جر میدم زارعا!

مهرور یقه ی پری را گرفت و او را پایین کشاند: خر بیا پایین از رو کاپوت! چیز جیگر گرفته!

پریا یقه ی مانتویش را درست کرد و گفت: گمشوا! مشب میری؟

مهرور خنده کنان با خوشحالی و رجه و رجه کرد: آره پری خیلی خوشحالم!

پریا خنده کنان گفت: به خاطر اینکه میری خونتون خوشحالی یا به خاطر اینکه ماهانو میبینی؟

مهرور در ماشین را باز کرد و کیفش را روی صندلی شوت کرد: هیچکدوم. واسه مهمونی! مهمون خارجی داریم!

ایمان گفت: احتمالاً از افغانستان میان!

علی و پریا خندیدند. مهرور گفت: نخیرم! ایش! احسودا!

ایمان گفت: خوب جدی می گم! مگه نه؟

مهرور گفت: از امارات و ترکیه و فرانسه فکر می کنم.

پریا آویزان شد: منم ببر!

مهرور گفت: که پی پی کنی تو آبروم؟ نخیر اگه لازم باشه ایمانو می برم!

ایمان با خنده گفت: خوردی؟ مَهی بیا بغلم عزیزم!

با شوخی و خنده از هم خداحافظی کردند. پریا سوار شد. بین راه پرسید: حالا برا پول می خوای چیکار کنی؟

مهرور گفت: یه غلطی می کنم! فوقش طلا می فروشم!

پریا خندید: 15 تومن پوله ها!

مهرور گفت: شده برم گدایی از بابا نمی گیرم.

حدود 2 هفته پیش مهرور با ماشین تصادف کرده بود. بیمه ی ماشین تمام شده بود و 15 میلیون فقط به خاطر یک آینه

و رنگ ماشین پیاده شده بود. مهرور لب برچید و گفت: اینا هم حالا حالا ها که نمیرن که لازم باشه پول رهنو پس بدم. تو

نگران نباش. بیخیالش. الان که رفتیم خونه لباسمو بهت نشون بدم نمی دونی چقدر جیگره!

پریا گفت: کی برات فرستاد؟

مهرور گفت: ایمان رفت از مزونه گرفت! صبح بهم دادش!

پریا با تعجب گفت: تو ایمانو فرستادی دم مزون لباس زنونه؟

مهر و خندید: مگه چند بار می تونم برم اهواز و برگردم؟ کلی التماس کردم تا راضی شد!

پریا پرسید: از کجا می دونی خوبه؟

مهر و گفت: کارش تضمین شده س! خیلی خوب می دوزه!

به خانه رسیدند. مهر و فوری لباس را پوشید. پریا زیپ را بست و مهر و مقابلش چرخید: چطوره؟

پریا گفت: محشره! مهر و با رضایت به خودش نگاهی انداخت و لباس را با دقت در کاورش پیچید و در قسمت بالایی چمدانش گذاشت. تند تند وسایلش را جمع کرد. پریا هم مانده بود و نگاهش می کرد.

آرام گفت: مهر و؟

دست مهر و ثابت ماند: جونم؟

به خوابی دیدم.

چی دیدی؟

داشتمی می خندیدی با صدای بلند!

خب خوبه که تو چرا قیافه ت اینجوره؟

تعبیرش بده که!

پریا از تو بعیده! بعضی چیزا هست که به تو نمی خوره واقعاً!

خوابای من درست درمیا! خنده یعنی گریه ی زیاد از حد. یادته اون موقع که خواب دیدم عقاب سمتت پرواز کرد؟

خب؟

خب آیلتس قبول شدی! عقاب یعنی موفقیت!

پریا بیخیال سر جدت! به هر حال منو گریه؟ منو که می شناسی؟ بدم میاد!

باشه ولی مواظب باش. باشه؟

هستم دوستم.

با کی میری فرودگاه؟

ایمان منو می بره. تو کی میری؟

فردا میرم. ادویه ها رو برداشتی؟

_ نه میاریشنون؟ رو اپنن.

مهرور بالاخره چمدانش را بست. پریا روی چمدان نشست تا توانستند در چمدان را ببندند. مهرور کیف لپ تابش را کنار چمدانش روی کاناپه ی کنار در گذاشت. پالتوی یشمی اش را پوشید و بوت هایش را به پا کرد. مدیا به او گفته بود که هوا سرد است و لباس هایی که در خوزستان می پوشد گرمش نمی کند. پریا را در آغوش کشید. پریا محکم فشارش داد: مواظب باش جوجه.

_ هستم بزغاله.

_ الاغ باز من به تو رو دادم؟

_ کره خر گفتی جوجه یعنی بچه مرغ منم گفتم بزغاله یعنی بچه بز! حیوون حیوون دیگه!

_ اینجور یاس؟ بای بای بزمجه!

_ هه هه هه! بای پر پری!

در آسانسور بسته شد. مهرور از شدت هیجان کمی جلوی آینه رقصید تا هیجانش کم شود. آسانسور ایستاد و مهرور بیرون آمد. ایمان با دیدنش پیاده شد و به کمکش شتافت. مهرور تشکر کرد. تا خود فرودگاه با ایمان به سر و کله ی هم دیگر زدند. ایمان چمدان مهرور را دستش داد: برو دیگه.

_ ایمان مرسی دوستم.

_ خواهش دوستم. سریع مهرور را در آغوش کشید.

_ بای بای.

مهرور با نیم ساعت تاخیر سوار شد. مادرش گفته بود وقتی وارد هواپیما شد به او زنگ بزند. مهرور تماس گرفت و بعد

همراهش را خاموش کرد. هدفنش را در گوشش گذاشت و مشغول گوش دادن به موزیک شد

چشمانش را بست و در دریای موزیک فرو رفت. دستی آرام تکانش داد. مهماندار شام آورده بود. مهرور آرام گفت: من نمی خورم مرسی. همیشه برای من 1 لیوان قهوه بیارید؟ یا چای اگه ممکنه؟

مهماندار سری تکان داد و رفت. مهرور چای اش را خورد و لیوان 1 بار مصرف پلاستیکی را روی میز جلویش گذاشت. چشمانش را دوباره بست. وقتی مهماندار بیدارش که هواپیما کم و بیش خالی شده بود. نگاه مهرور در نگاه آبی مهمان دار قفل شد. بسیار زیبا بود! مهرور بلند شد و کیفش را برداشت و گوشی را با هدفن در جیبش چپاند و با خود گفت: ای جونم! چه خوشگله! پسر بودم تورش می کردم خفن! به افکارش خندید و از پله های هواپیما پایین رفت. باد سرد و سوزناک به صورتش می خورد. واقعا! سرد بود. سوار اتوبوس شد. خیلی زود وارد سالن شدند. مدیا را دید که از پشت دیوار شیشه مانند برایش دست تکان می دهد. لبخندی زد. 5 دقیقه معطل چمدانش شد و رفت. از در گذشت که

ماهان خندید: انقدر غر نزن! بده الان با منی؟

مهر و لب برچید: نخیر خوبه ولی ترجیح می دادم این با هم بودنمون تو خونه باشه نه اینجا تو ماشین!

ماهان برای او و خودش بستنی و برای مدیا نسکافه خرید. مهر و در حالی که بستنی اش را با لذت می بلعید گفت: وای چه می چسبه! وای مامانمه!

_ الو مامان

....._

_ تو راهیم. ماهان چقدر دیگه مونده؟ ماهان 15 مین دیگه خونم!

....._

_ یوووووووووووووووووو. بریم ماهان!

ماهان گفت: دارم می خورم!

_ یکم سرعت خوردنتو ببر بالا! آفرین همین جوری!

ماهان خندید. مهر و با ضبط و ر می رفت. به آهنگ **no face no name no number** رسید و تا ته بلندش کرد و همراهش می خواند. ماهان خندید. مهر و به او نگاهی کرد و گفت: از مدل موهاش خوشم میاد. همیشه اینطوری بزنی.

ماهان لبخندی زد. گونه اش چال شد: منم از موهای فر فری تو خوشم میاد.

مهر و زبانش را درآورد: کی می رسیم؟

ماهان ترمز کرد: رسیدیم. پیاده شین.

مهر و کیفش را روی شانه انداخت و پیاده شد. در بزرگ و مشکی رنگی مقابلش بود. ماهان چمدان به دست زنگ را فشرده. در کوچکی کنار در بزرگ بود که زیاد مشخص نبود. آن در باز شد. مهر و به داخل خانه ی جدیدش پا گذاشت. روی راه پهنی پر از سنگ ریزه پا گذاشت. در دو طرف راه کاج هایی بودند که رویشان برف نشسته بود. بقیه ی درخت ها لخت برهنه در دو سمت راه سنگریزه ای بودند. آن ته عمارتی بزرگ و پر نور به رنگ سفید سو سو می زد. پله هایی پهن مقابل در دو لنگه. سمت چپش استخر و سمت راستش آلاچیقی بود. کنار آلاچیق راه سرازیری بود که ماهان گفت پارکینگ است. از پله ها بالا رفت. روی ایوان بزرگ یک تاب فلزی سفید با تشک هایی زرد رویش و کنارش منقلی بلند و بزرگ. سمت دیگر ایوان میزی گرد با 6 صندلی بود. در باز شد. مادرش را دید. فلور ملبس در تونیک و شلواری سفید و کاربنی با موهایی باز و فندقی رنگ. مهر و با تعجب او را در آغوش کشید. مهر و گونه ی مادرش را بوسید. بعد در آغوش پدرش رفت. محمد دردانه اش را در آغوشش کشید و سر و صورتش را غرق بوسه کرد. عمو داریوش خاله نازی هم بغلش کردند. میز رنگینی برایش چیده بودند و تا الان که ساعت 12 بود شام نخورده بودند. مهر و

پیرامونش را نگاه کرد. سالن بزرگ به رنگ کرم، طلایی و مشکی بود. سنگ های آنتیک مشکی و مبل های شیک کرم رنگ. تابلویی بزرگ نقاشی از پرتزی مهر و بالای شومینه آویخته بود. پلکان گردی کنار آبنمای مرمی از دختری برهنه بود. خانه بیشتر از حد تصورش باشکوه بود. فلور گفت: طبقه ی بالا اولین اتاق سمت راست اتاق تو.

ماهان گفت: من چمدونت رو می برم.

مهر و گفت: می گما مامان کشف حجاب کردی!

فلور لبخندی زد: بعداً می گم. فعلاً.

مهر و از پله ها بالا رفت. چهار در بودند. اولین در سمت راست را باز کرد و وارد اتاقی بزرگ و روشن شد. بر خلاف اتاق قبلی اش که قرمز بود این اتاق به رنگ سفید دلنوازی بود و طرح های متعددی از خط های سورمه ای داشت. صندلی ننویی و عکس های بزرگ و کوچک از خودش. تخت و میز آرایشش هم سفید بودند و رو تختی های مخملی سورمه ای داشت. کسی از پشت بغلش کرد. مهر و خندید. صدای ماهان در گوشش پیچید: بدون من 18 روز خوب بود؟

مهر و سمت او برگشت. دستانش را دور گردن ماهان حلقه کرد: خیلی بد بود.

ماهان بوسیدش. مهر و او را پس زد: برو بچه الان همه به این فکر می کنن کجا موندی تو!

ماهان بی توجه دوباره و دوباره و دوباره لب هایش را بوسید. مهر و تسلیم شد.....

پایان فصل 9

فصل 10: بدترین مهمانی!

مهر و با به آرامی زیر موهایش و روی شانه هایش را عطر زد و عقب کشید و در آینه قدی به خودش خیره ماند. لباسی بلند از جنس تافته ی سورمه ای پوشیده بود. بالای لباس دکلمه بود و روی بازوی سمت چپ بند پهنی داشت. پیراهن تا روی زانو به پایش چسبیده بود و از آنجا گشاد میشد و به گلی بزرگ و درهم پیچیده ختم میشد. مدل لباس را از سریال ومپایر دیریز از روی لباس ربکا برداشته بود. (قابل توجه دوستانی که ومپایر دایریز میبینند سیزن 3 قسمت 14) موهایش را فر کرده بود و جلویش را بالا کپه کرده بود. فکر نمی کرد آنقدر به او بیاید. آرایش ملایمی داشت. رژلب سرخ ماتی به لب داشت. با لبخند پالتوی پوست گرگش را پوشید. اگر پانی اینجا بود سخنرانی بی پایانی راجع به حقوق حیوانات بی نوا داشتند! پانی گیاه خوار بود پایبند به حقوق حیوانات در حالی که مهر و در بند این چیزها نبود و گوشت قرمز را به هر چیزی در دنیا ترجیح میداد. کیفش را برداشت و شالی فقط دور گردنش انداخت و از اتاق خارج شد. محمد را دید: ووووو دخترم چقدر خوشگل شده! کراواتو می بندی؟

مهر و کراوات پدرش را بست. محمد گفت: برات یه پالتوی قرمز خریدم از ترکیه. تو کمدمه. اومدیم برو برش دار.

مهر و سمت اتاق پرواز کرد: الان میرم.

با فلور سینه به سینه شد: بی خود. دیره! دختر تو چرا هیچی ننداختی؟ نه گوشواره ای نه گردنبندی.

مهر و سمت اتاق پرواز کرد: یادم رفت.

گوشواره و گردنبند یا قوت کبودش را آویخت و بیرون آمد. منتظرش بودند. مهر و گفت: بریم. خانه ی عمو داریوش حدود 3 خیابان با آنها فاصله داشت. زود رسیدند. مهر و به اطرافش نگاهی کرد. 100 برابر از خانه ی خودش با شکوه تر بود. تقریباً هیچ جا را ندید و سمت طبقه ی بالا پرواز کرد. در اتاق اول را باز کرد. اتاق مدیا بود و خودش جلوی آینه ایستاده بود و رژ لب می زد. پیراهن دانه اناری بلندی پوشیده بود که چاکمی تا روی ران داشت و آستین بلند بود اما پشت کمرش تا بالای باسن باز بود. موهای بلوندش را شنیون کرده بود. مدلیش برای یک دختر 20 ساله زیادی سنگین بود. مدیا در آینه مهر و را دید: مهر و بیا تو و ایا چه خوشکل شدی تو ادر بیار پالتوت رو ببینم!

مهر و پالتویش را در آورد و روی مبل گذاشت و سمت مدیا چرخید: چطور شدم؟

_ فضا! من چی؟

_ خدا! بووووس. چرا کسی نیومده؟

_ ساعت 8 میان برو ماهان ببینتت. اتاق رو به رویه!

مهر و مقابل آینه موهایش را مرتب کرد و رژش را تمدید کرد. مدیا دو گوشواره مقابلش گرفت: کدوم؟

مهر و سمت در رفت: اون گله.

سمت اتاق ماهان رفت و بدون در زدن در را گشود. ماهان مشغول زمزمه ی آوازی بود: کی اشکاتو پاک می کنه شبا که غصه داری؟

_ تو! آگه نبودی بالشم.

ماهان دستش روی پاپیون قفل شده بود. مهر و برانداز کرد. موهای انبوه و فر شده اش، شانه های برهنه ی سفیدش، لباس باشکوهش، لب های مخملی سرخش. زیبا ترین موجود جهان مقابلش ایستاده بود. بالاخره مهر و زبان باز کرد: خوردی منو که! میدونم خیلی خوشکل شدم. آب قند لازم داری! او پاپیون ماهان را بست. ماهان دستان مهر و را پایین آورد و می خواست لب هایش را ببوسد که مهر و اخطار داد: نزدیک لبام بشی جفت پا میام تو صورتت! رژیم خراب میشه.

ماهان خندید و پیشانی اش را بوسید: خیلی خوشکل شدی. مثل عروسکا!

مهر و لبخندی زد: می دونم.

ماهان گفت: فقط کنار خودم بمونیا! کسی نزدیکت اومد می میره!

مهر و خندید و گفت: میرم تا پوشی.

ماهان دستش را چسبید: با هم میریم.

مهر و روی تخت نشست و گفت: خوشتیپ شد یا توت فرنگی مهر و!

ماهان کتش را به تن کرد: مرسی هلوی خوشکلم.

مهر و بلند شد و یقه ی او را برایش درست کرد. ماهان نفسش را در صورت او فوت کرد. بوی سرد و تلخ لالیک در مشام

مهر و پیچید. لالیک خیلی بیشتر از دیور تحریک کننده بود. ماهان زمزمه کرد: واقعاً نمی زاری ببوسمت؟

مهر و به سختی عقب کشید: نخیر! وقت زیاده.

مدیا صدا زد: بچه ها نمایین پایین. مهمونا دارن میان.

ماهان گفت: بریم.

مهر و گفت: برو میام.

ماهان بی حرف رفت. فکر کرد شاید مهر و کاری دارد و درست نباشد که بی‌رسد. مهر و 20 دقیقه ی تمام معطل کرد. رژ

زد عطر زد پالتویش را آویزان کرد و از اتاق مدیا بیرون رفت. نگاهی به پایین انداخت حسابی شلوغ شده بود. الان زمان

پایین رفتن بود. تا خوب به همه نشان دهد تک دختر مهندس رادمنش کیست. لبخندی زد و پایش را روی پله ی اول

گذاشت و خرامان خرامان پایین رفت.

مهر و به پایین پله ها رسید. بلافاصله ماهان کنارش ظاهر شد و بازویش را جلوی مهر و نگه داشت. مهر و پوزخندی زد و

گفت: الان داری ادای جنتلمن رو در میاری؟

__ مگه نیستم؟

__ خیر. بریم پیش بابام و بابات!

ماهان خندید و مهر و را سمت داریوش و محمد کشاند که با مردی صحبت می کردند. مرد با دیدن مهر و متواضعانه

دست او را گرفت و به لب هایش نزدیک کرد و به فرانسه چیزی نجوا کرد. مهر و گفت: نایس تو میت یو.

مرد خودش را پی یو معرفی کرد و مشغول انگلیسی حرف زدن شد. پی یو 50 سال داشت و مادری ایرانی و پدری

فرانسوی داشت. مهر و گرم صحبت بود که ماهان را دید که مشغول حرف زدن با زنی است. به پی یو گفت: سری... و

رفت کنار ماهان. زن با دیدنش برگشت: وووووو این خانوم خوشکل کیه ماهان جان؟

__ مهر و دختر عمو محمد. مهر و جان ایشون خانم مهناز موسوی وکیل شرکت.

ماهان خندید. آهنگ که تمام شد مهرور مثل تیری که از کمان رها شده سریع فلنگ را بست و مهرور رفت. ماهان خندید. مهرور روی میبل نشست و به اطرافش نگاهی کرد. مدی کنارش آمد و نشست. واقعاً زیبا شده بود. گلوسی دست مهرور داد. مهرور بو کرد و به زیتون در گلس نگاهی انداخت و پرسید: مارتینی؟
مدیا جرعه ای خورد: آره.

مهرور روی میز گذاشت: بدم میاد. این پسره کیه؟ اووووووووف هیکلشو مدی!
مدیا گفت: زهرمار! بی حیا چشمتو درویش کن. مگه الان با داداش من نیستی؟
مهرور نیشخندی زد: بابا به چشم برادری گفتم!

مدیا زیتونش را جوید: مشخصه که تفت ریخت رو یقه ت و چشات بیست تا شد!
مهرور پوفی کشید: انسان زیباست و زیبایی رو دوست داره! مگه نه؟
_ آب قطه!

_ ایزی لایف بستم. میگما شام چی دارین؟

_ همه چیز ماهیچه کباب بره جوجه میگو ژینگو کیک کارامل ژله..

_ احمق! اینا که دسرن!

_ تو دهات شما کباب و جوجه رو دسر می نامن؟

_ خر منظورم چیزایی بود که دنبالش ردیف کردی!

_ اینو دیدی؟ بهنام! اصن مهی رو مغزم دریبیل می ره! هیکلو نگا!

_ آرشام چی شد؟

_ کات. وای مهرو داره میادا!!!!

بهنام پسر برنزه سمتشان آمد. لبخند دختر کشی به مدیا زد و گفت: مدیا خانم معرفی نمی کنید؟
مدیا ایستاد. مهرور هم.

_ ایشون مهرور دختر مهندس رادمنش هستند. مهرور مهندس بهنام خوشرو...

_ خیلی خوشبختم خانم مهرور...

مهرور با او دست داد: منم همین طور.. منو ببخشید مثل اینکه ماهان صدام می زنه.

مهر و نیشخندی زد و رد شد. پدرش بازوی او را گرفت و مشغول معرفی کردن او به مردهایی شد که از شرکت های دیگر دعوت بودند. وقت شام همه سمت میز غذا هجوم بردند. مهر و روی مبل نشست تا کمی خلوت شود. کسی بشقابی جلویش گرفت: بیا عزیزم.

مهر و به ماهان لبخندی زد و بشقاب را گرفت. مشغول خوردن بره ی خوشمزه شد. بعد از شام بیخیال دسر شد و به طبقه ی بالا رفت.

روی تخت ماهان دراز کشیده بود که در باز شد و ماهان آمد: عزیزم چرا اینجا ای؟

مهر و لب برچید و لبه ی تخت نشست: حوصله م سر رفت.

ماهان مقابلش زانو زد و پرسید: چرا؟؟؟

مهر و در حالی که موهای ماهان را مرتب می کرد گفت: چون یه جوریه!

ماهان خندید و به او نگاه کرد: مطمئنی همیشه ببوسمت؟

مهر و زبانش را در آورد. ماهان دستش را گرفت و او را در آغوش کشید. لب مهر و به کت ماهان فشرده میشد. زمزمه کرد: ماهان؟

ماهان گفت: جونم؟

_ همیشه لالیک بزن.

_ خوشت میاد؟

_ خیلی.... بوسم کن....

مهر و روی مبل نشیمن افتاد و مدیا کنارش. ماهان آمد: مگه کوه کن دین دختر؟

مهر و گفت: بدتر از کوه. ماهان... آفرین پسر گلم کفشامو بکن!

مهر و پایش را بالا داد. ماهان برایش کفش هایش را در آورد و روی زمین کنار مبل گذاشت.

مدیا گفت: برا منم درار!

ماهان در حالی که به طبقه ی بالا می رفت گفت: آب قطه عزیزم! من این کارا رو فقط برا عشقم انجام میدم! بی بی افی بد دردیة!

مدیا گفت: یعنی خیلی..... ریدم تو سر خودت و عشقت!

مهر و پس گردنی محکمی به او زد: هوووووووووووووووووووو!

صدای جیغ بلندی آمد: محمد!

مهر و و مدیا سمت پذیرایی دویدند. ماهان هم دنبالشان. محمد روی زمین افتاده بود و فلور سعی می کرد بیدارش کند. ماهان اول از همه به خودش آمد و به اورژانس زنگ زد. بعد مهر و را که مبهوت ایستاده بود بلند کرد و گفت: یکم بهش فضا بدین. الان میان.

مهر و به گریه کردن افتاده بود. فلور سریع رفت و پالتویش را پوشید و شالش را سر کرد. آمبولانس رسید. اعلام کردند احتمالاً یک سگته ی خفیف باشد. فلور با آمبولانس رفت. مهر و شالش را مرتب کرد و سوئیچ ماشین را از دست ماهان چنگ زد. ماهان دستش را گرفت: عزیزم! بزار من می برمت.

مهر و گیج بود. سگته ی خفیف! در ذهنش همه چیز بالا پایین می پرید. مدیا که در آخرین لحظه خودش را در ماشین پرتاب کرده بود، گفت: مهر و عزیزم عمو خوبه...

مهر و جوابی نداد. به نزدیک ترین بیمارستان رسیدند. آمبولانس پیچید و داریوش و ماهان به دنبالش. مهر و سریع از ماشین پیاده شد. سریع محمد را داخل اتاقی بردند و درش را کوبیدند. مهر و قدم می زد و دستانش را بهم می مالید. پرستار ها نگاهشان می کردند و پیج پیج می کردند. نمی دانست چقدر گذشت. 1 سال... 2 سال... تا دکتر از اتاق بیرون آمد و گفت: همراه محمد رادمش...

همه سمتش هجوم بردند. مهر و با لحن التماس آمیزی گفت: بابام... بابام خوبه؟

دکتر لبخندی به مهر و زد و گفت: خوبه. به سی سی یو منتقلش می کنیم که تحت نظر باشه. ولی اگه حمله ی دوباره بشه کاری از ما ساخته نیست. بیمارتون به همراه نیاز نداره. بفرمایید استراحت کنید.

فلور از دکتر تشکر کرد و دکتر نام قرص هایی را که محمد مصرف می کرد پرسید. ماهان کنار گوش مهر و زمزمه کرد: دیدی عمو خوبه؟ بیا بریم خونه.

مهر و استرسی پرسید: مطمئنی این بیمارستان خوبه؟

ماهان گفت: شک نکن. خیلی خوبه. نگران نباش. بیا ببرمت خونتون.

مهر و گفت: نمی خوام می خوام اینجا بمونم.

ماهان گفت: می دونی که اجازه نمی دن بری تو سی سی یو. بعدم با این لباسا؟ پرستارا خوردن ما رو بس که دید زدن! بیا بریم یکم بخواب لباستم عوض کن من بهت قول می دم صبح ساعت 11 بیارمت اینجا. باشه عزیزم؟

مهر و پرسید: قول؟

ماهان گفت: قول..

مهر و فلور به خانه رفتند. ماهان ماشین محمد را آورد. مهر و اصرار کرد او را برساند اما ماهان گفت که می خواهد قدم بزند. مهر و لباس هایش را کند. به حمام رفت. ماهان در تمام این مدت تلفنی با او حرف می زد. مهر و دراز کشید. خوابش نمی آمد. صدای ماهان لالایی بود. گوشه به دست خوابش برد....

نور چشمش را می زد. غلغله زد و تلپ.... روی چیز نرمی افتاد. کسی در آغوشش کشید و موهایش را نوازش کرد. مهر و هنوز گیج بود. کف پایش را به کسی مالید که در آغوشش فرو رفته بود. پارچه زبر بود. بینی اش به چیزی فشرده شد. بوی لالیک.... ماهان بود. با رخوت و گیج گفت: ماهان برو گمشو! الان یکی می بینه ها!

صدای خوشحال ماهان بلند شد: کسی نیست. پاشو عشقم.... مامانت رفته بیمارستان.

مهر و فوری نشست. سرش گیج رفت. به ماهان نگاهی کرد. ماهان مثل همیشه آراسته و مرتب بود. روی تخت مهر و دراز کشیده بود. مهر و جیغ زد: ساعت چنده؟

ماهان ریلکس گفت: ده و نیم!

مهر و سمت توالت دوید. وقتی آمد آب از صورتش می چکید. ماهان مقابل پنجره ایستاده بود و چیزی می خورد. روی میز گرد مقابل پنجره سینی مفصل صبحانه به چشم می آمد. مهر و شلوار و بوت هایش را از کمد بیرون کشید. یاد حرف پدرش افتاد: برات از ترکیه یه پالتوی قرمز آوردم. تو کمدمه.

مهر و سمت اتاق پدر و مادرش دوید و پالتو را درآورد و به اتاقش برگشت. ماهان گفت: اول صبحونه تو بخور عزیزم.

مهر و ضعف داشت. سمت میز رفت. تکه کیک خانگی را در دهانش گذاشت و با شیر پایین فرستاد.

ماهان گفت: بشین درست صبحانه بخور! چای بخور. گرم می کنه.

مهر و گفت: دیگه از تو بعیده! من که چای دوست ندارم! قهوه یا نسکافه بود یه چیزی!

ماهان گفت: باشه من بیرونم. بیوش بریم.

مهر و شلوار چسبان سیاهش را پوشید. پالتوی کوتاه قرمز را روی پلیور یقه اسکی مشکی به تن کرد. بوت هایش را پوشید و شالش را روی سرش انداخت. عطر زد و ساعتش را بست و از اتاق خارج شد. ماهان با دیدنش سوتی زد: ای جان! می دونی اون دختره که یه تی شرت کج تنش بود و موهایش ژولیده بود کجاست؟

مهر و پوز خندی زد: بریم. وقتی وارد حیاط شدند مهر و برف را دید. پس برف آمده بود. بینی و گوش هایش یخ زد. لذت بخش بود. سوار ماشین شد و به بیمارستان رفتند.

مهر و مادرش را جلوی در اتاق دید و گفت: سلام ماما.

فلور به او لبخندی زد: سلام دخترم. محمد از وقتی بیدار شده تو رو صدا می زنه. برو ببینش.

مردی از اتاق خارج شد. فلور مهرور را معرفی کرد. دکتر از او خواست که قبل از ورود کاور پلاستیکی آبی را زیر کفهی کفشش بکشد. مهرور وارد اتاق شد و گل را روی میز گذاشت. محمد با دیدنش گفت: بیا نزدیکم دخترم... بیا

مهرور رفت و پدرش را بوسید: خوبی بابایی؟

_ خوبم بابا.

_ چرا انقدر منو صدا زدی بابا؟ کارم داشتی؟

_ آره دخترم. وقت کمه می خواستم بگم اگه اتفاقی برام افتاد....

_ بابا اینو نگوا!

_ بزار حرفمو بزنم دخترا!

_ چشم.

_ اگه واسه من اتفاقی افتاد قول بده قوی باشی! دختر خودم باش. قوی! کسی که نمی زاره کسی اشکشو ببینه! شرکت همش دست تو! همه چیزم به نامت کردم. مهرور آرزومو به باد نده! از شرکتمو زنم مواظبت کن. همه چیو به نامت کردم... قول بده قوی باشی و از شرکت مواظبت کنی....

مهرور آشفته و غمگین گفت: بابا تو خودت سالم میای خونه و نیازی نداری....

محمد دستش را فشرد: قول بده!

مهرور دست پدرش را بوسید: قول میدم بابا....

محمد پیشانی اش را بوسید و گفت: برو دخترم.

مهرور با سستی بیرون رفت. چرا پدرش این حرفها را زد؟ صدایی آمد: دکتر... دکتر....

چند نفر در اتاق رفتند. مهرور می خواست سمت اتاق برود که ماهان گرفتش. فلور از پرستاری که سمت اتاق می دوید، پرسید: چی شده؟

پرستار در حالی که می رفت گفت: ایست قلبی کرده!

مهرور جیغ زد: ولم کن ماهان..... ولم کن لعنتی..... می خوام برم داخل....

ماهان او را محکم چسبیده بود. چرا نمی گذاشت برود؟ می خواست پدرش را ببیند! لعنت به ماهان. لعنت خدا به او... خدا؟ چه خدایی؟ خدا کجا بود وقتی قلب پدرش ایستاده بود؟ مهرور زمزمه کرد: خدا... بابامو ازم نگیر....

و رو به ماهان گفت: ولم کن....

ماهان او را رها کرد. مردی بیرون آمد و گفت: متناسفم خانم رادمنش احیا جواب نداد.....

مهر و سست شد... زیر پایش خالی شد... پیش چشمش سیاه شد... رنگی که دنیا بعد از پدرش می گرفت سیاه بود..... سیاه سیاه! رنگی که پدرش از آن متنفر بود!

فصل 11: مرگ... آرین..

مهر با حس تلخی در ته حلقش و رخوت و سستی چشم باز کرد. در جای نا آشنایی بود. دیوار های پسته ای و پنجره ای بزرگ که بارش برف را نشان می داد. نگاهش را سمت دیگر برد. روی مبل کرم رنگ ماهان خوابیده بود و پالتویش را به عنوان پتو رویش انداخته بود. مهر و چرا اینجا بود؟

یادش آمد! پدرش... بغض گلویش را فشار داد. قلبش..... چند بار در سینه اش کوفت. تاثیری نداشت. کسی آمد. محکم تکانش داد. بی تاثیر بود. داشت خفه میشد. سایه هایی مقابل دید تارش می دید. 2 سایه در تاریکی. اطرافش روشن شد. صدایی بُرنده به گوشش رسید و گونه ی راستش سوخت. کسی فریاد کشید..... خودش فریاد کشید. اشک هایش سرازیر شدند..... پدرش... به کی بگوید بابا؟ کی برایش پالتوی قرمز بخرد؟ با کی به اسب سواری و تیراندازی برود؟ دیگر کسی را نداشت... کسی در آغوشش کشید و موهایش را نوازش کرد. پدرش..... قلبش می سوخت... گلویش می سوخت... پدرش برایش آهنگ معین را می خواند: شاه دختر و دختر

گل به سر سرون دختر..... صدایی در گوشش زنگ زد: اون دختر قوی باش که نمی زاره کسی اشکشو ببینه!

کسی که او را در آغوش کشیده بود داشت اشک هایش را میدید. فوری اشک هایش را پاک کرد و خودش را رها کرد. ماهان با چشمهای قرمز و اشکی نگاهش می کرد. مهر و به او توپید: چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

ماهان گفت: گریه کن عزیزم... خودتو خالی کن.

مهر و پتو را روی صورتش کشید. اشکهایش ریختند. چقدر بدبخت بود که نمی توانست جلوی اشکش را بگیرد. به یک قول ساده هم نمی توانست وفا کند. ماهان ملحفه را کنار زد: مهر و.....

مهر و دستانش را در صورتش گذاشت و هق هق کنان گفت: ماهان..... من... قول.. دادم... قوی باشم..... بابام گفت..... دیگه... بابا... ندارم..... من یتیمم.....

ماهان او را در آغوشش کشید: عزیزم... عزیزم.....

می خواست دلداری دهد. چه می گفت؟ تو یتیم نیستی؟ خب دروغ بود. می گفت گریه نکن؟ باز هم نمیشد! حرفی نزد. او را به خودش فشرد. مهر و زار می زد و حرف می زد: بابام... نیست... دیگه کسی رو ندارم... تنهام.....

ماهان گفت: هیش! تو تنها نیستی! من پیشتم! تا هر وقت که بخوای!

مهرور در آغوش ماهان خوابش برد.

صبح روز بعد که بیدار شد سریع لباس هایش را طلب کرد: می خوام برم.

ماهان گفت: باشه عزیزم. می ریم.

مهرور لباسش را پوشید و وارد اتاق شد که دید ماهان دارد با پرستاری بحث می کند. پرستار با دیدن مهرور گفت: خانم رادمنش شما نمی تونید برید!

مهرور با خونسردی پرسید: چرا؟

زن گفت: دکتر باید بگه ی ترخیص رو امضا کنن.

مهرور کیفش را برداشت و سمت در رفت و گفت: ببین چطور می رم!

و بی توجه به زن و ماهان سمت خروجی بیمارستان رفت. ماهان دنبالش آمد. مهرور پرسید: گوشیم کجاست؟

ماهان از جیبش موبایل مهرور را درآورد و دستش داد. مهرور مدیا را گرفت.

_الو

_مهرور تسلیت می گم عزیزم. خوبی؟

_مهرور با شنیدن واژه ی تسلیت نفس عمیقی کشید و در دل به خود گفت: قوی باش مهرور همون طور که بابا می خواست.

_مرسی. مدی خونه ی ما هستی الان؟

_آره عزیزم. چرا؟

_برو تو اتاقم. تو کمد سمت چپ یه تونیک بافت مشکیه. اونو برام بیار با یه شلوار مشکی و لباس زیرم کشوی آخری سمت راست کمد. بیار خونه ی خوتون.

_باشه عزیزم..

_مدی پالتوی سیاه و کفشامم که پاپیون داره بیار.

_باشه عزیزم.

_می بینمت.

و قطع کرد. به ماهان گفت: بریم خونه ی شما من آماده شم.

ماهان سری تکان داد. در را برای مهر و گشود. مهر و سوار شد. ماهان بخاری ماشین را روشن کرد و دریچه را مستقیم و رو به مهر و تنظیم کرد. موبایل مهر و زنگ خورد. ایمان بود. مهر و جواب داد.

_ الو..._

_ سلام دایناسور جون._

_ سلام ایمان._

_ چرا صدات اینجوریه؟_

_ چیزه مهمی نیست._

_ مهر و بنال ببینم! چی شده؟_

_ بابام فوت شد. دیشب!_

_ مهر و اگه این یه شوخیه بدون که....._

_ شوخی نیست! بابام دیروز ظهر فوت شد. و گوشی را قطع کرد و خاموش کرد و توی کیفش انداخت. ماهان دستش را محکم فشار داد.

مهر و دستش را عقب کشید: من خوبم!

ماهان چیزی نگفت.

مهر و گفت: یه آهنگی چیزی بزار.

ماهان اطاعت کرد. مهر و جیغ کشید: چرا حرف نمی زنی؟

ماهان گفت: عزیزم آرام باش. باشه حرف می زنم.

مهر و شالش را دور انگشت اشاره اش می پیچید: چرا هر چی می گم گوش میدی؟ داری به من ترحم کی کنی؟

ماهان گفت: مهر و عزیزم.....

مهر و گفت: همیشه یادت باشه که مهر و کسی نیست که به حالتش ترحم کنی! من قویم و از پس مشکلاتم برمیام. از این قیافه ی تو هم حالم بهم می خوره که با دلسوزی بهم نگاه می کنی و الان حتی حاضر نیستی از خودت دفاع کنی!

ماهان گفت: احمق یه چیزی هست به نام دوست داشتن! الان تو ناراحتی منم به خاطر ناراحتی تو ناراحتی. فهمیدی؟ حالا بشین سر جات تا برسیم.

_ نه ممنون خدا حافظ. و قطع کرد. وارد اتاق شد. مدیا رفته بود. مهر و از حمام بیرون آمد. حوله قرمز را مانند یک لباس دکلته دور خودش پیچیده بود. بی توجه به ماهان سمت کاور آمد و لباس هایش را چک کرد و سمت ماهان برگشت: چرا اینجایی؟

_ چیزی نیاز نداری؟

_ بله یکم ویسکی اگه داری. سشوار مدی هم برام ازش بگیر با برش پیچش رو. مرسی.

_ باشه عزیزم. تو خوبی؟

_ خوبم!

_ باشه. و رفت. مهر و روی تخت نشست و سرش را میان دست هایش گرفت. تا چند هفته باید این ماهان را تحمل می کرد تا به حالت عادی برگردد. در حمام گریه هایش را کرده بود و نمی خواست گریه کند. لباس هایش را پوشید. پالتو و شالش را روی تخت انداخت. کسی در زد. مدیا بود. سشوار را دستش داد. مهر و گفت: میشه برام لوازم آرایش بیاری؟

مدیا با تعجب به او زل زد: می خوام آرایش کنی؟

مهر و سشوار را به برق زد: آره اگه می شه برام بیار.

مدیا جلوی در با ماهان رو به رو شد که لیوانی حاوی ویسکی به دست داشت. گفت: دیوونه شده! می خواد آرایش کنه!

ماهان گفت: هر چی می خواد براش بیار. و خودش وارد اتاق شد. مهر و لباسش را پوشیده بود و جلوی آینه مشغول سشوار کشیدن موهای بلند و سیاهش بود. ماهان لیوان ویسکی را روی میز مقابل مهر و گذاشت و می خواست برود که مهر و دستش را چسبید: چرا از من فرار می کنی؟

ماهان گفت: می خوام راحت باشی!

مهر و گفت: قبلاً من کنار تو احساس ناراحتی می کردم؟ من همون آدمم ماهان!

ماهان گفت: باشه عزیزم می مونم. نمی خوام اذیت بشی.

مهر و باز از کوره در رفت: اما اذیت هستم! تو با این کارات منو بیشتر عذاب میدی! پدر من مرده! منم و من و من! دیگه کسی رو ندارم! پیشبانم، تکیه گاهم! همه رفتن! من موندم و یه مادر بیوه و یه شرکت بزرگ که بابام قبل از مرگش از من قول گرفت که حفظش کنم!

ماهان سمت او رفت و جلوی زانو زد: عزیزم درکت می کنم! اما بگو چیکار کنم؟ اینجوری می بینمت می خوام بمیرم! کلافه میشم!

مهر و گفت: ماهان لطف کن و تنهام بزار. تو خودتم به دلداری نیاز داری.

ماهان گفت: مهر و....

مهر و گفت: فقط برو....

ماهان بیرون رفت و با مدیا برخورد کرد که پشت در گوش ایستاده بود. مدیا گفت: خیلی یه جوریه! باور کن!

ماهان سرش را تکان داد: می دونم. برو اینا رو بهش بده.

مدیا رفت و 2 ثانیه بعد بیرون آمد: منو انداخت بیرون!

ماهان گفت: منم! بعد وارد اتاق شد. مهر و گفت: گفتیم که تنهام بزاری!

ماهان با خونسردی بلوزش را درآورد: اومدم لباسم رو عوض کنم.

مهر و بی توجه به او پشتش را کرد و مشغول کشیدن خط چشمش شد. از ماهان بدش می آمد. این از عوارض داشتن دوست پسری بود که ذره ای غرور در وجودش نداشت! دلش می خواست به جای این کارها کمی خودش را جمع و جور کند!

مهر و به خودش نگاهی کرد. بعد کش مویش را برداشت و موهایش را دم اسبی کرد. پالتوی بلندش را پوشید و شالش را روی موهایش انداخت. بدون نگاه کردن به ماهان گفت: بریم.

وسایلش را برداشت و پایین رفت. ماهان و مدیا بهم نگاهی کردند و دنبالش روان شدند. وقتی ماهان سوار ماشین شد، موبایل مهر و را دستش داد. مهر و چک کرد 10 میس کال از پری داشت. می خواست گوشی را کیفش بندازد که همراهش زنگ خورد. جواب داد: الو....

_مهر وoooooooooooo

_پریا! سلام. داری گریه می کنی؟

_بمیرم دوستم. الهی پریا بمیره!

_پریا بسه لطفاً!

_فردا میام. من و علی و ایمان و سیا!

_نمی خواد بیاین!

_مهر و تنهات نمی زاریم!

_می دونم دوستم! پریا؟

_جان پریا؟

_میشه تو امشب بیای؟

_هر جور شده میام.

_مرسی پری!

_ببند!بای عزیزم.

مهرور اشکش را پاک کرد.خدا را شکر کرد که چنین دوستانی دارد.

زود رسیدند.پرده های سیاه تا در ورودی عمارت ادامه داشت.چند خدمتکار مردم را راهنمایی می کردند.مهرور با آسانسور به طبقه ی دوم رفت و پالتویش را درآورد.نفس عمیقی کشید و از پله ها پایین رفت.کم کم که پایین می رفت نگاه ها را روی خودش حس می کرد.به محض پایین آمدن جیغ زنی بلند شد:عمه برات بمیره!چه زود یتیم شدی.....محمد!!!!

این صدای عمه سوسن بود که جیغ می زد و گریه می کرد.فلور مثل همیشه متین گوشه ای نشسته بود و با دستمال اشک هایش را پاک کرد.مهرور سرسری به مهمان ها نگاهی کرد.خوش لباس و متین.سالن سرشار از گل با روبان سیاه بود.همه سیاه بودند.چشم مهرور سیاهی رفت.صدای محم در گوشش زنگ زد:قوی باش مثل همیشه!

نفس عمیقی کشید و سمت مادرش رفت.مادرش بلند شد و او را محکم در آغوش کشید و شروع به لرزیدن کرد.مهرور آرام مادرش را آرام کرد و سمت بقیه رفت.با او دست می دادند.تسلیت می گفتند.مهرور پاسخ همه را داد و خیلی سرد گوشه ی سالن نشست.ماهان سمتش آمد.مهرور به او نگاهی کرد.پوستش در آن لباس سیاه 3 برابر سفیدتر به نظر می آمد!مهرور یاد این افتاد که چقدر دوستش دارد و چرا دارد اذیتش می کند.ماهان خم شد و آرام گفت:عزیزم بیا بریم یکم غذا بخور.فقط خودم و خودت.

مهرور زمزمه کرد:بگو غذا ببرن اتاقم.میام الان.

ماهان سری تکان داد و رفت.

مهرور از حاضرین عذر خواست و به اتاقش رفت.ماهان در اتاقش رو به پنجره ایستاده بود.مهرور قفل در را انداخت و به

ساعت نگاهی کرد.ساعت 3 بود.پس نهار صرف شده بود.روی میز کنار پنجره دیس بزرگی حاوی کوبیده و برگ و جوجه، کمی برنج و مخلفات بود.مهرور نگاهش را سمت ماهان چرخاند.موهایش روشن تر به نظر می آمد.لب هایش را به داخل جمع کرد و گفت:بهم زل نزن.نگاهت سنگینه.

مهرور گفت:دلیم می خواد.و به بیرون نگاه کرد.برف می آمد.مهرور در تراس را باز کرد و زیر هوای آزاد رفت.دستش را روی نرده ها گذاشت و به بیرون زل زد.صورتش یخ بست.سردش شد.پدرش کجا بود؟جایی سردتر.....

قطره اشک روی صورتش یخ بست!صدای ماهان آمد:بیا غذا.....

مهر و در تراس را باز گذاشت. دلش می خواست حس کند..... سرمای بی که چون سردخانه ای می ماند که پدرش آنجا بود منتظر برای خاک پشت میز نشست. ماهان بلند شد. خواست در تراس را ببندد که مهر و جیغ زد: باز بزارش..

_چرا؟

مهر و گریه ش گرفت: می خوام سرمای بی رو که بابام الان حس می کنه رو حس کنم.... هق هق کرد! چقدر بدبخت و خاک بر سر شده بود. حتی نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. ماهان سمتش آمد و بلندش کرد و در آغوشش کشید. مهر و سرش را روی سینه ی او گذاشت و های های گریست. پلیر ماهان در دستش مچاله شد: الان بابام سردشه..... میبری ببینمش؟

مهر و بیشتر در آغوش ماهان فرو رفت. لب های ماهان را روی پیشانی اش حس کرد. ماهان او را سمت کاناپه کشاند و او را روی زانوان خود نشانید. مهر و بیشتر در آغوش او فرو رفت: ماهان ...

_جان ماهان

مهر و اشکش را پاک کرد و گفت: بلدی اهنک معینو؟ اون که می گفت شاه دختر و دختر؟

ماهان گفت: شنیدنش. چطور؟

مهر و گوشش را بشتر به سینه ی ماهان فشرد. قلبش بوم بوم صدا می داد. زمزمه کرد: بابا اینو همیشه برام می خوند ماهان دارم روانی میشم. من بابامو می خوام. نمی تونم.... قلبم گنجایش این درد و رنج رو نداره.

ماهان گفت: عزیزم جسمتم دیگه تحمل گرسنگی نداره. بیا یکم غذا بخور. بیا عزیزم. مهر و را به زور بلند کرد و پشت میز برد. آرام غذا در دهانش می گذاشت. مهر و گفت: دیگه نمی خوام.

ماهان گفت: باشه. یکم برات ویسکی آوردم. می خوری؟

مهر و لیوان را سر کشید و روی تختش دراز کشید. باز هم اشک هایش شروع به باریدن کرد... اما بدنش کرخت شده بود. پلک هایش روی هم افتاد....

قطره اشکی از چشم ماهان روی گونه اش افتاد و بطری دیازپام مایع را در دست فشرد.

مهر و کنار ماهان روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود و نگاهش را به بیرون دوخته بود. ماهان داشت او را به سمت گورستانی می برد که آرامگاه ابدی پدرش بود. هرچقدر ماهان و ایمان اصرار کرده بودند که خانه بماند گوش نداده بود و می خواست برود. ماهان نگاهی به او انداخت. سرش را به شیشه تکیه داده بود معلوم نبود کجا را نگاه می کند. او عینک دودی بزرگی روی چشمش زده بود پالتوی سیاهی به تن داشت. وقتی رسیدند، ماهان پارک کرد و پیاده شد. برف می آمد. ماهان در سمت مهر و را باز کرد. مهر و خونسردانه دستکش هایش را پوشید و با دیدن برف چتر سیاهش را برداشت و پیاده شد. بی توجه به ماهان چترش را باز کرد و رفت. فضا انباشته از صدای گریه بود. اما مهر و

خیلی خونسرد و آرام مثل یک مجسمه بین پریا و ایمان ایستاده بود و چترش را بالای سرش گرفته بود. پاهایش سست شده بود و سرش به دوران افتاده بود. تنها چیزی که در گوشش زنگ می زد صدای پدرش بود که می گفت: قوی باش... مهر و نفس های عمیق و مداوم می کشید. صدای بیل و به دنبالش صدای تپ تپی که خاک توی قبر می ریخت. چشمانش را بست. صدای کلاغ می آمد. بی ربط عباراتی از کتاب دروازه ی کلاغ یادش آمد: کلاغ به دلیل این که به مرگ مربوط می شود.....

صدای کلاغ ها مو را به تنش سیخ می کرد. لرزید. مثل همیشه این ایمان بود که حالش را درک می کرد. بازویش را فشار داد. مهر و دست ایمان را محکم چسبید. زنی جیغ زد. عمه اش بود. گریه می کرد و جیغ می کشید. مادرش فقط گریه می کرد. خاله فروزانیش گریه می کرد و خواهرش را دلداری می داد. همه پدرش را دوست داشتند. همه گریه می کردند. مهر و نفس عمیقی کشید تا شاید بغضش پایین برود. نمی رفت. اما نباید گریه می کرد! دستش را از دست ایمان درآورد: میرم سمت ماشین. و سمت ماشین دوید. چند نفس عمیق و پی در پی کشید. صدای ماهان را شنید: عزیزم... خوبی؟

مهر و عینکش را درآورد: نه! نیستم... و گریه اش شروع شد. گریه ای هیستریک و عصبی. می لرزید... سردش بود. صدای کلاغ می آمد. دستی او را در بر گرفت و روی صندلی عقب ماشین گذاشت. باد گرمی به صورتش خورد و کسی بغلش کرد. مهر و تکیه کرد و زار زد. از ته دلش گریه کرد. ماهان او را محکم تر به خودش فشرد: فدات شم من چرا انقدر میریزی تو خودت که اینجوری بشه؟! گریه کن...

وقتی به خانه رفتند باز هم مهر و نقاب بی تفاوتیش را به صورتش زد. هنگام صرف نهار در یکی از شیک ترین رستوران های شهر مهر و با استفاده از پنکیک صورت قرمزش را به حالت عادی درآورده بود و به مهمانان خوش آمد می گفت. زن و مردی سمتش آمدند. مرد قد کوتاه و تپل بود. با حلقه مویی سپید دور سرش. کراوات براق سیاهی زده بود. زنی که در کنارش می آمد برخلاف مرد بلند و باریک بود و موهای بلوندی داشت که شنیون شده بودند و شال تور مشکی رنگی رویش انداخته بود. اگر مهر و حس خنده اش می آمد حسابی به این زن های بیکار می خندید. اکثر کسانی که آمده بودند لباس هایی فاخر و موهایی درست شده داشتند. مرد و زن مقابل مهر و استادند.

_ سلام خیلی خوش اومدید.

مرد دستش را دراز کرد: تسلیت میگم. عباسی هستم. وکیل مهندس خدایبامرز. خوشبختم دخترم. ایشون همسرم شهناز.

مهر و دست زن را فشرد: خیلی خوشبختم خانم. خوش آمدید.

زن با ملایمت مهر و را بغل کرد: تسلیت می گم عزیزم. غم آخرت باشه.

مهر و گفت: ممنونم. خواهش می کنم بفرمایید.

آقای عباسی گفت: مهر و جان... همیشه مهر و صدات کنم؟

مهر و گفت: خواهش می کنم راحت باشید.

_ عزیزم می دونم الان وقتش نیست ولی این کار رسیدگی می خواد. در مورد وصیت نامه ی پدرت حرف می زنم. کی می خوای راجع بهش صحبت کنی و وصیت رو بخونیم؟

_ شما اگه لطف کنید 5شنبه شب ساعت 10 تشریف بیارید عالی میشه.

_ باشه دخترم من 10 اونجام. فقط لطف کنید مهندس کیانفر رو هم خبر کنید که اونجا باشه.

_ چشم. بفرمایید نهار.

_ ممنونم دخترم.

مهر و همه را خوش آمد گفت و راهنمایی کرد. خودش هیچ از گلویش پایین نمی رفت. وقتی به خانه رسید، خورشید در حال غروب بود. خدمتکاران مشغول پوشش دادن به 100 ها دسته گلی بودند که به خانه شان رسیده بود. مهر و سریع لباس هایش را کند. گرمش بود. در تراسش را باز کرد و خودش را روی تخت انداخت. در باز شد و سر پریا از لای در داخل آمد: بیایم تو؟

مهر و نشست: بیا.

پریا آمد. ایمان و سیا و علی هم پشتش وارد شدند. پریا مقابل مهر و نشست: می خوای پیشت بمونم؟

مهر و دستانش را گرفت: نه عزیزم زحمتت همیشه برو.

پریا گفت: چه زحمتی خره؟ اگه بخوای من می مونم پسرا می رن خونه ی علی اینا.

علی گفت: راست میگه مهر و. بزار بمونه.

مهر و به دوستانش نگاهی انداخت: واقعاً نمی دونم بگم چقدر دوستتون دارم بچه ها! اما به اندازه ی کافی زحمت کشیدین. برید خونه هاتون. من خوبم.

سیا گفت: مطمئن؟

مهر و سرش را تکان داد: آره به اندازه ی کافی از زندگیتون زدین. برین بعد همدیگه رو تو آبادان میبینیم..... بعد... اشک

هایش شروع به ریختن کرد: بعد مثل قبلاً..... پریا او را در آغوش کشید. مهر و شروع به لرزیدن کرد. چقدر بدبخت بود که نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. پریا رهایش کرد و بلند شد. ایمان مقابلش نشست و دستانش را دو طرف صورتش گذاشت: مهر و عزیزم انقدر خودتو عذاب نده. می خوای من بمونم بقیه برن؟

مهر و دستان ایمان را پس زد: نه برو ایمان. می خوام تنها باشم. ماهانم هست. مهر و دست ایمان را فشرد: برین. من معذبم!

علی گفت: تو خری که معذبی! دوستی به چه درد می خوره؟

مهرور میان گریه خندید: من چاکر دوستام هستم. حالا کم شین دیگه.

آنقدر دلک بازی در آوردند تا حس گریه ی مهرور پودر شد. بعد عزم رفتن کردند. مهرور شال بافتنی بزرگی دورش انداخت و آنها را تا جلوی در همراهی کرد. هوا به شدت سرد بود و خورشید در حال پایین رفتن بود. صبح برف می آمد و الان خورشید در آسمان بود. مهرور نفس عمیقی کشید و بالا رفت و در ایوان روی صندلی گهواره ای نشست. چند ثانیه اطرافش را کاوید. دلش گرفت. بغض کرد. پیرمرد نگهبان و باغبان خانه سلیمان آمد و گفت: خانم آقا آرین اومدن.

مهرور بی حوصله گفت: آرین دیگه چه خریه؟! بگو خانم نیست.

سلیمان گفت: خانم معاون پدرتونه. آقا خدابامرز خیلی دوستش داشتن.

مهرور مویش را کنار زد و گفت: اوکی. بیاد.

سلیمان سمت پله ها رفت که مهرور دوباره صدایش زد: سلیمون

برگشت: بله خانم؟

مهرور گفت: به فخری بگو قهوه آماده کنه.

_چشم خانم.

چند ثانیه بعد مردی مقابلش ایستاده بود. مرد جوان بلند قد و عضلانی بود. او با پوست سفید و موهای سیاه و چشمان آبی تیره اش از نظر قیافه نمونه ی کامل یک مهندس با کلاس بود. مهرور برخواست: سلام. خوش اومدین.

مرد جوان دسته گل بزرگی از رزهای سیاه را دست مهرور داد و گفت: قبلاً با شما آشنا نشدم ولی تعریفتون رو زیاد شنیدم. آرین فرزام هستم. تسلیت میگم.

مهرور با او دست داد. سفیدی چشمانش به قرمزی می زد. مهرور گفت: خوشبختم. متشکرم. خواهش می کنم بفرمایید.

مهرور او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و مقابل او روی مبل نشست. آرین شروع به صحبت کرد: منو ببخشید. من برای کارای شرکت تهران نبودم. ساعت 3 رسیدم که ماهان زنگ زد و گفت که این اتفاق افتاده. من واقعاً متاسفم.

مهرور گفت: شما معاون پدرم بودید درسته؟

آرین سری تکان داد: درسته..... سلام خانم رادمنش.

مهرور برگشت و فلور را دید. فلور با آرین دست داد: آرین پسر.....

_تسلیت میگم. غم آخرتون باشه.

_ممنون پسر.

_ شرمنده که من نبودم. ماهان همین امروز به من گفت.

_ خواهش می کنم. می خواستم باهات تماس بگیرم.

آرین پایش را روی پایش انداخت: اتفاقی افتاده؟

فلور گفت: برای شرکت. می دونی که محمد چقدر به تو اعتماد داره. فعلاً تو حواست به شرکت باشه تا ببینم باید چیکار کنم.

مهرور گفت: مامان جان من با وکیل بابا 5شنبه قرار گذاشتم واسه وصیت نامه چون اصرار داشت. مهندس فرزام اگه ممکنه شما هم تشریف بیارید.

فلور گفت: مهرور درست میگه آرین شما هم بیا.

آرین سری تکان داد. کمی ماند و بعد رفت. مهرور از مادرش پرسید: چرا من ندیدم اینو؟

فلور شقیقه اش را مالید: تهران نبود. مهرور تو کی با عباسی حرف زدی؟

مهرور گفت: ظهر تو سالن.

فلور سری تکان داد و لب هایش لرزید. اشک هایش ریخت. مهرور سمت مادرش رفت و او را در آغوشش فشرد. دیگر نمی خواست گریه کند. مادرش را دلداری داد. قرصی به او خوراند و او را به رخت خوابش فرستاد. وقتی آمد بیرون با فخری رو به رو شد

_ خانم آقا ماهان اومدن.

_ بگو بیاد اتاقم.

مهرور بی حوصله به اتاقش رفت. دلش کمی تنهایی می خواست که ممکن نبود. در باز شد و ماهان آمد. مهرور سمتش برگشت. ماهان به در تکیه داده بود. پرسید: خوبی؟

مهرور رک گفت: خوبم ولی می خوام تنها باشم.

ماهان گفت: باشه عزیزم. با آرین حرف زدی؟

مهرور گفت: حرف زدم.

و بی توجه به ماهان وارد حمام شد و در را پشت سرش بست. سر خورد و کف حمام نشست. سرد بود..... مثل پدرش.....

پایان فصل 11

فصل 12: وصیت نامه

مهرور بی حوصله گفت: ولم کن ایمان. چه حوصله ای داری!

ساعت 9 شب روز 5شنبه بود. مهرور تازه از سر خاک پدرش بازگشته بود و پس از یک گریه ی مفصل دلش کمی خالی شده بود. صورتش قرمز و چشمانش پف کرده بودند. ایمان دستور داده بود که با اووو(ooovoo) آنلاین شود. حالا تصویر ایمان با مهرور حرف می زد. مهرور لپ تابش را روی میز آرایشش گذاشته بود و خودش روی چهارپایه نشسته بود. نگاهی به ایمان انداخت که دراز کشیده بود و مشخص بود لب تاپ را روی شکمش گذاشته است. مهرور در حالی که با دقت محلول شستشوی پوست را روی صورتش پخش می کرد گفت: می دونی شکم چیز خوبیه. استفاده ی مفید می شه کرد ازش!

ایمان زبانش را درآورد: آره. چی می پوشی؟

مهرور ماند و نگاهش کرد! ایمان خندید: خب بابا می دونم عزاداری اما مثل وقتی که حوصله نداری لباس نپوشیا! بدبخت اینا در آینده قراره بشن کارمندای زیر دستت. اگه شلخته بیننت اندازه ی چُسم ازت حساب نمی برن. یه چیزی بپوش که با ابهت باشی.

مهرور آهی کشید: خودمم بهش فکر کردم. آخه لباس مشکی زیاد ندارم. بعدشم بابا متنفر بود کسی مشکی بپوشه. اشکش را زدود و ادامه داد: مامان امروز به احترام بابا درآورد مشکیشو. منم شاید همین کار و بکنم.

ابروهای ایمان درهم رفت: باشه. مهرور میگم لباس یعنی مثل آدم بپوش نه یه لباس بپوشی یقش تا رو نافت باز باشه! پنبه روی صورت مهرور ثابت ماند. مهرور رو به مونیتور براق شد: خر عنتر! من کی اینجوری لباس پوشیدم که این بار دومم باشه؟

ایمان خندید: خدا رو شکر کنارت نیستم! منظورم اینه که یه چیزی بپوش که هم رسمی هم پوشیده باشه. مشکی هم نپوش. از اون آرایشها بکن که شبیه گربه میشی. اون خیلی بهت میاد!

مهرور غرید: مگه می خوام برم مجلس بزم؟ می خوان وصیت بابامو بخون! تو هم مشکل داری ها! ایمان گفت: بزم مال خرم ایناس. منظورم اینه که آدم باش.

مهرور گفت: هستم. و مشغول خط چشم کشیدن شد و پرسید: دختر دافه خوبه؟

ایمان خندید: طنز و میگی؟ بابا به درد نمی خورد! بی آرایششو دیدم چندشم شد!

مهرور گفت: قیافه پرست بدبخت!

ایمان گفت: بمیرم برا تو! تو یه پسر چشم ابرو مشکی و فیدنس که میبینی فدا میشی!

مهرور خندید و گفت: مرض بگیری ایمان الان خط چشمم کج میشه. یکم گاله رو ببند الان می گم بت.

2 دقیقه بعد مهرور مداد را روی میز گذاشت و گفت: بابا خدا می دونه من از پسر چشم ابرو مشکمی خوشم میاد همش چش رنگی سر راهم قرار میده!

ایمان خندید. مهرور به ساعت نگاهی کرد و به ایمان گفت: برم لباس بپوشم. زود لباس هایش را پوشید و جلوی آینه آمد. کمی رژلب زد و موهایش را با تل ساده بالا داد و سمت لب تاب برگشت: چطور شدم؟

ایمان گفت: توت شدی. برو دیگه ربع ساعت دیگه میان.

مهرور ایستاد: ایمان مرسی.

ایمان گفت: گم شو!

مهرور بدون آنکه آف شود لپتاب را بست و از اتاق بیرون رفت و به اتاق کار پدرش رفت. اتاق بزرگ و دلپذیری بود که محمد قرارداد های خارجی اش را اینجا می بست. مهرور به اطرافش نگریست. اتاق بزرگ و گرم رنگ بود. میزی بزرگ و ماهونی رنگ جلوی پنجره قرار داشت و چند مبل چرم مشکمی مقابلش در دو طرف چیده شده و میزی مستطیل بینشان بود. یک قسمت فرو رفته بود که یک گاوصندوق بزرگ و کمدی بود که در آن تنگ های متعددی بود که حاوی مایع هایی به رنگ طلایی و قرمز بود. روی کمد لیوان های بلورین و جام های برگشته روی دستمال بود. تابلو فرش از مینیاتوری ایرانی بود و رو به رویش عکسی از مهرور که در قطع بزرگ چاپ شده و به دیوار زده بود. عکس در دیزین گرفته شده بود و لبخند مهرور در عکس طبیعی و زیبا بود. مهرور قطره اشکش را زدود و سریع از اتاق خارج شد و سمت میز کنسول در راهرو رفت و خودش را چک کرد. نه اثری نمانده بود. ریمل و خط چشمش هم درست بود. کت ضخیم بنفش تیره اش را پایین کشید و یقه ی اسکی تاپ زیرش را مرتب کرد و آرام به اتاق بازگشت. به گرامافون زل زد. سمتش رفت و روشنش کرد. صدای پوران در اتاق پیچید: عقرب زلف کج با قمر قرینه.....

سریع خاموشش کرد و پشت میز نشست. در به صدا درآمد. مهرور سرش را بالا آورد و گفت: بیا تو....

فخری وارد شد: خانم آقای عباسی و آقا آریین اومدن.

مهرور آهی کشید: بگو بیان. اسپرسو بیار 5 تا و از اون کیک مجلسیا که صنوبر خریده.

فخری سری تکان داد و رفت. مهرور سریع به ماهان زنگ زد. ماهان جواب داد و بدون اینکه به مهرور فرصت زدن بدهد گفت: جلوی دریم. و تق قطع کرد.

در باز شد و آریین وارد شد. مهرور براندازش کرد. بلوز سورمه ای ساده ای پوشیده بود و موهایش را بالا داده بود. بسیار از ماهان جذاب تر و محبوب تر بود. اما ماهان فرق می کرد. بی پروایی ماهان از هر چیزی جذاب تر بود. اندامش هم کمی از ماهان جمع تر بود. مهرور خودش هم نفهمید که چرا دارد این دو را با هم مقایسه می کند. عباسی با او دست داد و اور کتش را درآورد و نشست. آریین مبل رو به رویش را اشغال کرد و به محض اینکه باسن مهرور با صندلی تماس پیدا کرد

عمو داریوش در آستانه ی در پدیدار شد و ماهان پشت سرش در را بست و روی دو صندلی باقی مانده نشستند. مهر و با نشستن پشت آن میز بی ربط احساس قدرت می کرد. فخری آمد و پذیرایی کرد. مهر و 2 قاشق شکر در فنجانش ریخت و مشغول هم زدن شد. عباسی شروع به حرف زدن کرد: خب مهر و جان شروع کنم؟

مهر و قاشقش را در زیر فنجانی اش گذاشت و گفت: خواهش می کنم بفرمایید.

عباسی بی توجه به فنجانش در کیفش را باز کرد و پوشه ی گاهی رنگی خارج کرد و روی میز گذاشت. استرسی بی مورد وجود مهر و را در بر گرفت. به ماهان نگاهی انداخت. ماهان به او لبخند زد. مهر و چیزی شبیه لبخند تحویلش داد.

عباسی شروع به حرف زدن کرد: خب مهر و جان بابات هر چیزی رو که داشته به نامت زده. هر چیزی!

مهر و نفس عمیقی کشید: منظورت از همه چیز چیه؟

عباسی پوشه را گشود: تو الان صاحب ثروتی معادل 50 میلیارد به بالا هستی.

مهر و مات ماند. عباسی ادامه داد: پدرت 52 درصد از سهامی رو که تو شرکت راهسازان داشته رو به نامت زده. علاوه بر اخونه ی آبادانت، یه ویلا تو کلاردشت، یه آپارتمان تو نیس فرانسه، ماشینش، یه آپارتمان تو عظیمیه ی کرج، یه آپارتمان تو گاندی، یه باغ تو فشم و یه ویلا تو سی سخت و یه قطع زمین تو سعادت آباد که ارثیه ی پدرش بوده.

این همه ثروت از فکر مهر و خارج بود. اصلاً فکرش را نمی کرد که پدرش این همه ملک داشته باشد. این همه ثروت را نمی خواست. فقط می خواست خلاص شود. از این مسئولیت که به جانش افتاده بود. نفس عمیقی کشید و گفت: پس این خونه؟

عباسی پوشه را برداشت و گفت: این خونه و خونه ای که قرار بوده به نام دایی تون زده بشه به نام خانم فلوره. راستی ایشون کجان؟

مهر و گفت: سردرد داشتن. خوابیدن. می شه وصیت رو بخونید؟

عباسی گفت: چیز خاصی نداره ولی چشم.

صدایش را صاف کرد و خواند:

به نام خدا

این آخرین وصیت نامه ی من است که آن را در سلامت کامل عقل می نویسم. تمام اموالم در این دنیا به تنها دختر و

فرزندم مهر و می رسد. امیدوارم از شرکتی که ثمره ی عمر من بوده به درستی محافظت کند. خانه و ماشین و حساب بانکی ام در بانک ملت به همسرم فلور می رسد و از دخترم مهر و می خواهم به کودکانی که در موسسه ی خیریه ی سرپرستیشان را پذیرفته ام رسیدگی کند.

والسلام

محمد رادمنش

مهرور لب هایش را بهم فشرد و کمی از اسپرسویش خورد. عباسی گفت: شما الان بزرگترین سهام دار شرکت راهسازان هستید. تبریک می گم. باید زیر این برگه رو امضا کنید که همه چیز به نامتون بشه و من تا 2 هفته ی دیگه سندارو میارم جز سند نیس که اون باید بره سفارت و 6 ماه طول می کشه. مهرور به عمو داریوش نگاهی انداخت. عمو با سر تایید کرد. مهرور برگه را 3 بار خواند. چیز مشکوکی نبود. امضا کرد و انگشت زد و برگه را دست عباسی داد.

مهرور بعد از کمی حرف زدن با عباسی او را بدرقه کرد و به اتاق بازگشت و جای عباسی کنار ماهان نشست و گفت: خب میشه یه توضیحاتی راجب این کار به من بدین؟ من باید بدونم شرکت در چه وضعیتی و داریم چیکار می کنیم.

ماهان گفت: مهرور جان مجبور نیستی از الان خودتو.....

مهرور به میان حرفش پرید: مجبورم ماهان. آقای فرزام شما معاون پدرم بودید؟ میشه بهم بگید در چه وضعیتی هستیم؟ آراین سریع توضیح داد: مشغول احداث یه اتوبان تو جلفا هستیم. هفته ی آینده 3شنبه یه مناقصه برای اتوبان تو ایلام داریم.

مهرور سری تکان داد و گفت: آهان. من از شنبه میام شرکت.

آراین گفت: شنبه هم یه جلسه با آبادگران داریم. شرکتی که مهندس ناظر فرستاده رو پروژه ی جلفا.

مهرور سری تکان داد. آراین بلند شد: من دیگه میرم خانم رادمنش.

مهرور او را بدرقه کرد: ممنون که اومدین مهندس. واقعاً لطف کردین.

آراین در راهرو ایستاد و سمت مهرور برگشت: کار خاصی نکردم. مهندس رادمنش خیلی به من لطف داشتن. هر کاری که بود مهرور خانم هر چیزی به من بگید.

مهرور از او تشکر کرد و تا کنار آسانسور همراهی اش کرد. به اتاق بازگشت. ماهان گفت: می خوام یه مدت من کارای تو رو انجام میدم.

مهرور گفت: تو لطف داری نسبت به من ماهان. ممنون خودمم باید کلی چیز یاد بگیرم.

داریوش ایستاد: ما هم بریم. مهرور جان این چیزایی که الان داری مسئولیت زیادی داره عزیزم. تو از پشش برمیای.

مهرور سری تکان داد و با حرکت لب به ماهان گفت: بمون.

ماهان سری تکان داد و گفت: بابا من می مونم بعد خودم میام. برای مهرور یه چیزایی رو توضیح بدم.

داریوش گفت: ولش کن یه روز دیگه.

مهر و گفت: نه عمو بزاید برام یه چیزایی توضیح بده شنبه مثل ابله ها نیام بشینم توی جلسه.

عمو گفت: پس من میرم. تو لازم نیست بیای عزیزم. خودم راه رو بلدم.

مهر و گفت: چشم عمو. مرسی اومدین. خدا حافظ. داریوش سری تکان داد و رفت. به محض بسته شدن در مهر و سمت ماهان رفت و او را در آغوش کشید. ماهان آرام موهای مهر و را نوازش داد و گفت: عزیزم..... آرام موهایش را بوید. سر مهر و را روی گودی گردنش حس می کرد. مهر و نالید: حالا من چیکار کنم؟

ماهان حلقه دستش را دور کمر مهر و محکم تر کرد و موهایش را بوسید: تو منو داری. انقدر نگران نباش.

مهر و خودش را از آغوش ماهان آزاد کرد و در حالی که سمت در می رفت، گفت: تو نمی دونی. من به بابا قول دادم.

به اتاقش رفت. کتش را در آورد. داشت خفه می شد. شال بافتنی اش را دور خودش پیچید و به تراس رفت و روی صندلی گهواره ای اش نشست. به بیرون زل زد. به درختان لخت حیاط. باد سرد به صورتش می زد. شالش را محکم تر دور خودش پیچید. ماهان آمد و رو به رویش ایستاد. بدون هیچ حرفی فقط نگاهش می کرد. مهر و نگاهش را از او نگرفت. در این مدت و جریانات مرگ پدرش حسابی از ماهان دور مانده بود. سردش شد. الان پدرش سردش بود. چرا هر چه گریه می کرد خالی نمیشد؟ او مانده بود و سیل مسئولیت صدای بغض آلودش در آمد: چرا؟ چرا بابای من ماهان؟

ماهان او را بلند کرد و در آغوشش کشید. مهر و می لرزید: چرا بابای من؟ این همه آدم معتاد و بی خود که همه آرزوی مرگشونو دارن. چرا بابای من؟

ماهان او را بیشتر به خودش فشرد: نمی دونم عزیزم.

مهر و حق هق کرد: این همه آدم که با نفسشون دنیا رو کتیف می کنن. بابام همش 50 سالش بود! خیلی نامردیه بی عدالتیه! خدا!!!! صدامو میشنوی؟

مهر و از آغوش ماهان بیرون آمد سمت اتاقش دوید و جلوی میز آرایش ایستاد. دختر بیچاره ای در آینه دید و موهایش ژولیده بود و به خاطر اشک هایی که ریخته بود تا روی گونه هایش سیاه بود. چقدر این دختر بیچاره بود. چقدر ضعیف بود. ادکلنش را برداشت و سمت آینه پرت کرد. آینه خورد شد. کسی از پشت محکم گرفتش. مهر و جیغ زد: ولم کن..... ولم کن لعنتی..... من نمی توئم ماهان قلبم میسوزه من یه بی شعورم که نمی توئم روی قولم بمونم دارم میمیرم می خوام بمیرم!

ماهان او را محکم در آغوش کشید. مهر و زمزمه کرد: نمی توئم..... ماهان او را روی تختش خواباند و کفش هایش را کند و پتو را رویش انداخت. می خواست برود و برای مهر و آب بیاورد که مهر و دستش را محکم چسبید و گفت: نرو.....

ماهان کنار تخت زانو زد و با دستانش دست مهر و را فشرد: عزیزم میام الان. برات یه چیزی بیارم بخوری.

مهر و دستش را روی چشمش گذاشت: چیزی نمی خوام. فقط لطفاً لامپ رو خاموش کن.

ماهان بلند شد. اول آباژور را روشن کرد و بعد لامپ را خاموش کرد و بیرون رفت. دختر جوانی سینی فنجان های کثیف دستش بود و داشت رد میشد. ماهان گفت: بیا اینجا لطفاً. سمت چپ بود؟

دختر گفت: مژگان.

ماهان گفت: خب. برا مهر و یه فنجون شیر داغ بیار. دیازپام مایع بریز توش. خیلی کم بریزی. در حد نصف قاشق.

دختر سری تکان داد و گفت: شنیدم صدای جیغ میومد. آقا حالشون خوبه؟

ماهان سری تکان داد و گفت: به فلور خانم نگو. برو ببین خوابه یا نه. شیر رو سریع بیار. برو.

دختر رفت و ماهان به اتاق بازگشت. مهر و مچاله شده بود و خودش را زیر پتویش مدفون کرده بود. ماهان در تراس را بست و سمت مهر و رفت. صدایش زد: مهر و عزیزم

مهر و پتویش را از صورتش کنار زد. قرمز شده بود. ماهان لبه تخت نشست: مهر و عزیزم گریه خیلی خوبه. دلت خالی میشه فدات شم.

لب های مهر و لرزید و پتو را روی سرش کشید و هق هقش بلند شد. ماهان آرام پتو را کنار زد اما مهر و محکم آن را چسبیده بود. به در نگرتهی انداخت. مژگان در آستانه ایستاده بود. ماهان سمتش رفت. در دستش سینی نقره ای زنگی بود که در آن فنجان شیر و کنارش بطری کوچکی بود. زمزمه کنان گفت: آوردم خودتون بریزید. یکم عسل هم گذاشتم.

ماهان کمی از بطری در لیوان شیر ریخت و فنجان را برداشت و گفت: ممنون. برو ولی همین دور و وار باش صدات کردم بیای.

مژگان روسری اش را مرتب کرد: چشم آقا. در را بست و رفت. ماهان فنجان را روی عسلی گذاشت و آرام مهر و را صدا زد: مهر و جان پاشو اینو بخور.

مهر و جواب نداد. ماهان پتو را سریع کنار زد و گفت: پاشو بخور اینوا!

مهر و اشکش را زدود: نمی خوام.

ماهان گفت: قرار نیست بخوای. پاشو بخورش.

مهر و نشست و به بالش پشتش تکیه داد. ماهان فنجان را دستش داد. مهر و به زور نصفش را سر کشید و دست ماهان داد: نمی خورم دیگه.

ماهان فنجان را گرفت: مهر و

مهر و بلند گفت: گفتم نمی خورم!!!!!!

ماهان فنجان را روی عسلی گذاشت و بلند شد. مهر و دستش را چسبید: نرو!

ماهان روی تخت نشست و به بالش تکیه داد. مهر و سرش را روی سینه ی او گذاشت و گریه کرد. ماهان آرام آرام موهایش را نوازش داد. مهر و زود خوابش برد. ماهان آرام سر او را از روی تی شرت خیسش برداشت و روی بالش گذاشت و پتو را رویش کشید. به این اندیشید که تا چند شب باید مهر و را با دیازپام بخواباند.

مهر و در جکوزی حمامش دراز کشیده بود و با انگشتش لبه وان سفید طرح های خیالی می کشید. بیرون از خانه به شدت باران می بارید و هوا نیمه تاریک بود. ساعت 9 صبح بود و مهر و می خواست برای بار اول به شرکت برود. ماهان می خواست دنبالش بیاید که مهر و خیلی صریح گفته بود که می خواهد خودش بیاید. جکوزی را خاموش کرد و به گردنش را به بالشتک چرمی پشتش تکیه داد. آب داغ روحش را می شست. پاهایش را جا به جا کرد. شلپ شلپ صدا داد. صدای موزیکی که گذاشته بود می آمد:

بزار رو سینم سرتو

چشمای خیس و تر تو

بزار تا سیر نگات کنم بو بکشم بیرهن تو

مهر و سردش شد. هیچ صدایی به اندازه ی صدای امید سوز نداشت. کلافه بلند شد و لب تاپ را محکم بست. لب تاپ خیس شده بود. حوله اش را دورش پیچید و به اتاقش رفت. کت و شلواری را که آماده کرده بود پوشید و مشغول سشوار کردن موهایش شد. باد گرم سشوار به درون یقه اش می رفت. گرمش شد. حس خوبی بود. دست و پایش را با سشوار گرم کرد. مشغول آرایش کردن شد. موهایش را بست و جلویش را در پیشانی اش ریخت. کتتش کوتاه بود. پالتوی مشکی چرم بلندش را روی کت و شلوار گلبهی اش پوشید. شالش را مرتب کرد و کفش های پاشنه دار سیاهش را پوشید و در آینه به خودش خیره شد. شبیه خانم مهندس ها شده بود. خندید. بعد سریع دهانش را بست. حس می کرد خندیدن خیانت به خاطره ی پدرش است. دیروز ایمان مفصلاً با او صحبت کرده بود و او را روشن کرده بود که دیگر پدرش نیست و باید با خاطرات خوب او زندگی کند. مهر و لب هایش را بهم مالید و رژش را تجدید کرد و عطر زد. از اتاق خارج شد و با آسانسور پایین رفت. در سالن مژگان را دید که گردگیری می کرد و مادرش روی مبل کنار خانمی نشسته بود و صحبت می کرد. زن خیلی شیک پوش و با کلاس بود. با دیدن مهر و بلند شد و با او دست داد و تسلیت گفت. فلور او را سحر معرفی کرد و پرسید: عزیزم میری شرکت؟

مهر و گفت: آره مامان. مژگان به سلیمون بگو ماشین بابامو بیاره. مامان شما کاری نداری؟

فلور گفت: نه عزیزم مواظب باش.

مهر و گفت: هستم. خدا حافظ سحر جون.

مهر و به حیاط رفت. همان لحظه ماشین پدرش از پارکینگ بیرون آمد. مهر و از شاسی بلند بدش می آمد ولی چاره ای نبود. آدرس شرکت را از ماهان گرفته بود. سوار ماشین شد و به راه افتاد. شرکت خیلی نزدیک بود. زود رسید. مسیری که ماهان به او گفته بود از خیابانی فرعی بود و خیلی زود رسید. جلوی در پارکینگ ایستاد. نگهبانی ایستاده بود که با دیدن ماشین اول با تعجب نگاه کرد. مهر و کلافه بوقی زد. مرد در را گشود و مهر و داخل رفت. کنار بی ام و ماهان خالی بود. پارک کرد و پیاده شد. نگهبان آنجا ایستاده بود. پرسید: عذر می خوام خانوم. شما؟

مهر و گفت: رادمشتم. دختر مهندس خدایا مرزا!

مرد گفت: شرمنده خانم نشناختم. آسانسور اون جاست. طبقه ی 10 تا 12 واسه شماست.

مهر و سری تکان داد و رفت. در آسانسور دکمه ی 11 و 12 نداشت. مهر و طبقه ی 10 وارد شد. در قهوه ای تیره ای بود که روی تابلوی نقره ای کنارش نوشته بود: شرکت راهسازان فردا سهامی خاص.

مهر و در زد. زنی در را باز کرد. بلند قد و زیبا بود. چشمان آبی رنگی داشت و موهای شرابی اش از زیر شال آبی اش بیرون زده بود. زن کلافه تکرار کرد: خانم با کی کار دارین؟

مهر و وارد شد و نگاهی به اطراف کرد و گفت: من رادمشتم خانم. رئیس جدیدتون.

آنقدر این را خشن گفت که دختر بیچاره ترسید و به تنه پته افتاد: من شرمنده به جا نیاوردم خانم مهندس. بفرمایید خواهش می کنم.

صدایی آمد: شایسته این اوه سلام خانم رادمش.

آرین بود. آراسته و مرتب در کت و شلواری مشکی و بلوزی لاجوردی. مهر و گفت: سلام مهندس.

_ خوب هستید؟ با خانم شایسته حمیدی آشنا شدین؟ ایشون منشی شما و مهندس کیان فر بزرگ هستند.

مهر و به واژه ی "مهندس کیان فر بزرگ" پوزخندی زد و گفت: بله. متوجه شدم. نگاهی به اطرافش کرد. سالنی بزرگ و بسیار مدرن. دکوراسیونش را در یک مجله ی خارجی که از آلمان آورده بودند دیده بود. فضا ترکیبی از رنگ سفید و وینگه ی زیبایی بود. پشت میز منشی دعایی در ستایش خدا روی پوست نوشته بودند و در قابی نفیس بود. چهار اتاق مقابل میز منشی بود که روی یکی شان نوشته بود مدیر کل و دیگری نوشته بود مدیر عامل دیگری مدیر مالی و دیگری معاون. آرین به دری که نوشته بود مدیر کل اشاره کرد: اون اتاق شماست. مهر و سری تکان داد. پشت میز منشی دو ریف پله بود که یکی به سمت راست و دیگری به سمت چپ می رفت. آرین توضیح داد که این جا به دو طبقه ی بالا که اتاق کارمندان است می رود. گفت اگر مایل باشد می تواند همه جا را نشانش دهد. مهر و که حوصله نداشت گفت: فعلاً نمی خواد. لطف کنید بیاید به اتاقم. آرین سری تکان داد و گفت: شایسته به علی پور بگو دو تا اسپرسو بیاره. و دنبال مهر و روان شد. مهر و به اتاق پا گذاشت. بزرگ و دلپاز بود. میز بسیار بزرگی مانند اتاق کار خانه و جلویش مبل هایی در دو طرف چیده بودند. ته اتاق پارتیشن بود که مهر و حدس زد پشت آن باید سرویس بهداشتی

باشد. کمی آنسو تر میز 12 نفره ای با صندلی های بزرگ و گردان مقابل پنجره ی بزرگ بود. گیاه های زینتی و طبیعی و سه شاخه بامبو آنجا بود. مهر و به آرین گفت: بشینید خواهش می کنم. خودش میز را دور زد کیفیتش را روی میز کوتاهی که از آنسو مشخص نبود گذاشت و پالتویش را در آورد. شالش را مرتب کرد و نشست. آرین روی نزدیکترین مبل نشسته بود و پاهای بلندش را روی هم انداخته بود. مهر و به قاب عکس روی میز خیره شد. در بالای آن عکس 6 ماهگی خودش و پایین عکس 18 سالگی اش بود. بغضش را قورت داد و گفت: جلسه ساعت چنده؟

آرین گفت: ساعت 3.

در باز شد و مردی میانسال وارد شد. او با دقت مهر و را برانداز کرد. اسپرسو را روی میز مقابل مهر و و آرین گذاشت و رفت.

مهر و گفت: خب باشه. ماهان و عمو داریوش هستند؟

آرین گفت: مهندس کیانفر بزرگ ساهت 2 میان و مهندس کیانفر تو اتاقشونن. خانم رادمنش براتون پرونده های پروژه رو بیارم؟ مناقصه هم که در پیشه.

مهر و گفت: برام لطفاً آمادشون کن می برمشون خونه.

آرین سری تکان داد و گفت: امری نیست؟ من می تونم برم؟

مهر و نفس عمیقی کشید و گفت: میشه منم بیام؟ می خوام ببینم و یاد بگیرم.

لبخند محوی روی لب های آرین نشست: حتماً بفرمایید بریم.

مهر و با آرین به اتاق او رفت و نگاه کرد. او مشغول بررسی نقشه ای بود که برای زیرگذری طراحی کرده بودند. او با آرامش هر کاری را که می کرد برای مهر و توضیح می داد و مهر و کاملاً به توضیحاتش گوش می داد. آرین گفت: شما اینو ببینید اوه سلام ماهان.

مهر و نگاهی کرد. ماهان آنجا ایستاده بود. عینکش روی چشمش بود و بلوز طوسی رنگی با شلوار سورمه ای پوشیده بود. به مهر و نگاهی کرد. ابروهایش درهم بود. مهر و گفت: سلام ماهان.

ماهان گفت: سلام عزیزم. متوجه نشدم اومدی!

مهر و چشم غره ای رفت و گفت: نخواستم مزاحم شم. مهندس فرزام لطف کردن داشتن توضیح می دادن.

ماهان گفت: اوکی. آرین لطف کن به شایسته بگو برامون نهار سفارش بده. مهر و بریم اتاق تو.

مهر و سری تکان داد و گفت: بله بگین بیارن اتاق من. و از اتاق بیرون رفت و سمت اتاق خودش رفت که ماهان گفت: چی می خوری؟

مهر و گفت: فرقی نداره. جوجه نباشه فقط.

ماهان با او دنبالش به اتاق رفت. مهر و در را بست و گفت: چرا جلوی اون به من گفتی عزیزم؟

ماهان سمتش رفت و لپش را نوازش کرد: چون عشق من خیلی خوشکل و با شخصیته و می ترسم ازم بگیرنش.

مهر و گفت: انقدر مسخره نباش ماهان. دوست ندارم کسی بدونه. محیط کاریه انترس اونم جنبه ش بالاس. در به صدا در آمد.

مهر و فاصله گرفت و گفت: بیا تو.

آرین وارد شد و گفت: مزاحم نشدم؟ اینم پرونده ها.

مهر و گفت: خواهش می کنم این چه حرفیه. مهندس فرزام؟

آرین گفت: بله؟

مهر و گفت: برای مناقصه....؟

آرین گفت: اونو دیگه شما و مهندس کیانفر بزرگ میرین. چیز خاصی نیست. ایشون می دونن خودشون.

مهر و سری تکان داد.

ماهان گفت منم برای مناقصه میام ولی دیگه نه تا تهش. توی اتاق جلسه فقط روسا میرن!

مهر و گفت: آهان. آقای فرزام؟

آرین به او نگاهی کرد: بله؟

مهر و گفت: شما هم میاین؟

آرین لبخندی زد. نگاه آبیخالی خیلی جذاب بود. گفت: آگه شما بخواین حتماً.

ماهان اخم کرده بود. مهر و به حسادت او در دل خندید. هیچ کس برای او ماهان نمیشد. در اتاق به صدا در آمد. علیپور

آمد. مهر و به میز کنفرانس اشاره کرد: غذا رو بچین اونجا.

آرین بلند شد: من برم دستامو بشورم.

به محض رفتن آرین پشت پارتیشن و رفتن علیپور، مهر و بلند شد و میز را دور زد و رو به روی ماهان ایستاد و دستش

را دراز کرد. ماهان آرام دستش را گرفت و بلند شد. مهر و در این 1 هفته خیلی لوس بازی در آورده بود. می خواست به

قولش عمل کند. می خواست قوی باشد. سمت ماهان رفت و بازوانش را دور گردن او انداخت: انقدر حسود نباش توت

فرنگی!

ماهان با تعجب به مهرور زد. مهرور آرام لب هایش را بوسید و می خواست کنار بکشد که ماهان او را چسبید. مهرور میان بوسه گفت: هی الان فرزام میادش. ول کن.

ماهان نیشخندی زد و او را رها کرد: اما کلی جریمه داری!

مهرور سمت میز رفت: آب قطه!

ماهان و آراین آمدند و دو سمت مهرور نشستند. مهرور سرکی در ظرف کشید. به به چنجه! مهرور کمی خورد. عالی بود. مهرور غذایش را کامل خورد. آراین قاشق و چنگالش را روی بشقابش گذاشت و گفت: خوردین بچه ها؟ بگم جمع کنن؟ تا نیم ساعت دیگه شایسته ها میان.

مهرور از پشت میز بلند شد و با تعجب گفت: شایسته ها؟!

آراین سرش را تکان داد و گفت: رئیسای آبادگران رو میگم.

مهرور گفت: او کی. پس لطف کنید به علیپور بگید بیاد میز رو جمع کن.

آراین سری تکان داد و رفت. ماهان سمت مهرور آمد که در باز شد و علیپور آمد. مهرور به ماهان خندید و پشت میز نشست. علیپور میز را جمع کرد و رفت. ماهان لبخند کجی زد و سمت مهرور رفت. دستانش را دور کمر او انداخت: دلم خیلی برات تنگ شده بود مهرور. برای خندیدنت.....

می خواست او را ببوسد که تلفن مهرور زنگ خورد. ماهان ناسزا گفت و مهرور عقب کشید و گوشی اش را جواب داد. ایمان بود: سلام خانوم!!

مهرور پشت میزش نشست: چی از جونم می خوای؟

ایمان گفت: نه مرگ من جنبه نداری کسی بات درست حرف بزنه؟ عنتر! کدوم گوری هستی؟

مهرور خندید: پشت میز ریاست!

_ تو باید توالت بشوری!

_ اون شغل جنابعالیه! فعلاً من پشت میز ریاستم!! بجنوریاس!

؟!_

_ بله!

_ بوس واسه تو!

_ خاک بر سرت! ماهان به خونت تشنه س! اداره یه جوری نگاه می کنه!

عمو سری تکان داد و آنها بلند شدند. ماهان گفت: بودی داریو.

داریو با ماهان دست داد: میام بعداً کار دارم. مهندس رادمنش با اجازه تون. اون مشکل سریع حل میشه نگرانش نباشید. مهرور از آنها خداحافظی کرد و وقتی رفتند، پرونده ها را برداشت. پالتویش را پوشید و گفت: من می رم خونه. الان فهمیدم که واقعاً کار دارم و دانشگاهم 1 هفته دیگه شروع میشه. خداحافظ همگی. و بدون اینکه منتظر جواب باشد از اتاقش بیرون زد. بی توجه به شایسته بیرون رفت و وارد آسانسور شد. دکمه ی پارکینگ را فشرد و در آینه به خودش خیره شد. رنگش پریده بود. می ترسید! واقعاً می ترسید. از شکست خوردن. یک کلمه از حرفهایی را که در جلسه گفته شده بود را نمی فهمید. سوار ماشین پدرش شد و سمت قبرستان حرکت کرد. ترافیک بود. کیپ به کیپ هم ماشین چسبیده بود. لعنت خدا به تهران! چقدر از تهران بدش می آمد. راه باز شد. می خواست برود که اسپورتیج سیاهی آمد که جلویش بیچد. مهرور پایش را روی پدال گاز فشرد و به او راه نداد. مرد برایش بوق کشداری زد. مهرور محل نداد. سرد بود. خیلی زیاد. باران به شدت می بارید بخاری ماشین را روشن کرد و بعد استریو را. صدای امید در ماشین پیچید: باران می بارد امشب

دلغم غم دارد امشب..... مهرور دلش گرفت. اشک هایش شروع به باریدن کرد.

آرام جان خسته ره می سپارد امشب..... مهرور برف پاک کن را زد و گاز داد. راه باز شده بود. ترافیکی نبود. سمت گورستانی رفت که پدرش آنجا بود. سر راه ایستاد. به باران نگاهی کرد. می خواست پیاده شود اما چطور؟ ناگهان زیر صندلی کمک راننده چتر سیاهی را دید. بر داشت پیاده شد. در ماشین را قفل کرد.

ربع ساعت بعد سر قبر پدرش ایستاده بود. آسمان به شدت با مهرور گریه می کرد.

مهرور نالید: بابا خیلی بدی..... امروز رفتم شرکت هیچی بلد نبودم..... من خیلی بچه و کم تجربه م..... الان رفتم خرید. یه دختری گفت بابا..... من به کی بگم بابا؟ بابا خیلی بدی! چرا رفتی؟ من تنهام..... هیچکس رو ندارم..... بابا تا 10 روز پیش پیشم بودی. اما دیگه نیستی. بابا..... بابا..... من تنهام بابا..... من نمی تونم..... من پستم..... نامردم..... بابا بین آسمون چجوری با من گریه می کنه! خدا دلت برام می سوزه؟ می سوزه و بابامو ازم گرفتی؟ بابا پاشو..... بگو همش یه خواب بد بوده..... بابا من همش 20 سالمه..... خیلی زود رفتی بابا..... دارم دق می کنم..... دارم خفه میشم..... من تو این دنیا تنهام..... کسی نیست..... بابا ترو خدا برگرد..... برگرد. از شدت گریه مچاله شد. دوباره گفت: ببین دخترت اومده! همون که براش شاه دخترتون می خوندی..... همون که بهش افتخار می کردی..... همون که قوی بود. من قوی نیستم بابا..... هنوز هیچی نشده بریدم. می ترسم. کمکم کن بابایی..... داره تاریک میشه بابا..... می ترسم و میرم..... بابا دلغم برات تنگ شده..... خیلی..... بابا..... دل نمی کند. نمی خواست برود. اما داشت تاریک می شد. سوار ماشین شد و چراغ ها را روشن کرد. سیگاری آتش زد و ماشین را به خارج از گورستان راند.

ساعت 10 شب بود و باران به همان شدت ادامه داشت. مهرور در اتاق کار پدرش چهار زانو روی صندلی گردان چرمی نشسته بود و سعی می کرد از پرونده ها و نقشه ها سر در بیاورد. موهایش را بالای سرش گلوله کرده بود و با دو خودکار بالای سرش فیکس کرده بود. سوییشرت و شلوار سرخابی رنگی به تن داشت که زیپ سوییشرت را تا نیمه ی سینه اش باز گذاشته بود آستین هایش را بالا داده بود. سرش را خاراند. چند تار از موهایش جدا شدند و روی گردنش ریختند. فایده ای نداشت. هیچ نمی فهمید. باید کسی این ها را برایش توضیح می داد. می خواست به ماهان زنگ بزند اما ماهان شورش را درمی آورد. می خواست کسی بدون شیطننت و کاملاً آدمانه برایش توضیح دهد. جرقه ای در ذهنش زده شد. آرین می توانست. اما خیلی رو می خواست! مهرور هم که پررو! اما شماره ای از او نداشت. از اتاق بیرون آمد و به طبقه ی دوم رفت. مادرش آنجا روی صندلی کنار شومینه نشسته بود و کتاب می خواند. عینک ظریفش روی چشمش بود. مهرور سمتش رفت: مامان

فلور دستش را لای کتاب گذاشت و کتاب را بست: جونم مامان؟

مهرور گفت: تو شماره ی فرزام رو داری؟

فلور چشمانش را ریز کرد: کی؟

مهرور گفت: فرزام. آرین.

فلور گفت: آهان آره عزیزم. می خوام بهش زنگ بزنی؟

مهرور سری تکان داد. فلور برایش شماره را خواند. مهرور سیو کرد و می خواست برود که مزگان را دید که سینی پری حاوی شیر و کیک شکلاتی حمل می کرد. مهرور دلش غار و غور کرد و گفت: وای! برا منم بیار مژی جون.

مزگان با لبخند گفت: این برای تو! مهرور خانم. دیدم دارین کار می کنید فکر کردم شاید گرسنه باشی.

مهرور نیشخندی زد: توت منی تو. ببر تو اتاق کار میام الان.

مزگان سمت اتاق کار رفت و مهرور وارد اتاق خودش شد و به تراس رفت. باران مثل شلاق به بام خانه و سایبانی که بالای تراس بود می کوبید. مهرور آرین را گرفت. بعد از 4 بوق پاسخ داد: بله؟

_ سلام مهندس فرزام.

_ سلام خانم.

_ حال شما خوبه؟

_ خیلی ممنونم. عذر می خوام به جا نمیارم.

_ مه رادمشتم مهندس.

_اوه عذر می خوام خانم رادمنش. حال شما خوبه؟

_ممنونم. یه زحمتی دارم براتون.....

_خواهش می کنم این چه حرفیه؟ بفرمایید.

_می تونید بیاید اینجا؟ من به شدت به کمکتون نیاز دارم. تقریباً هیچی از این پرونده هایی که بهم دادین سرم نمیشه. فقط تا حدودی از نقشه هاش سر در میارم.

_من ربع ساعت دیگه اونجام.

_لطف می کنید.

_وظیفه ست. فعلاً

_خدا حافظ.

مهر و تماس را قطع کرد و سمت آینه رفت. لباسش پوشیده بود. حس عوض کردن نمی داد. خودکارها را از میان موهایش درآورد. موهایش روی کمرش ریخت. با کلیپسی بستشان و به اتاق کار رفت. به کیک و شیرش حمله کرد و دوباره به نقشه ها زل زد. داشت چیزهایی می فهمید که در باز شد و فخری آمد: خانم آقا آرین اومده.

مهر و از جا بلند شد: بگو بیاد تو..... فخری پذیرایی یادت نره.

آرین وارد شد. مهر و میز را دور زد سمت او رفت: سلام. خیلی خوش اومدین.

آرین لبخند جذابی زد: ممنونم.

مهر و به میز کنار پنجره اشاره کرد: بریم اونجا راحت تره.

آرین سری تکان داد و مهر و پرونده ها و نقشه ها را آورد. آرین تمام و کمال برایش همه چیز را توضیح داد از نقشه ها گرفته تا زیر سازی و قیر و رو سازی جاده. مهر و با دقت همه را گوش می کرد و به ذهنش می سپرد. نمی دانست چند ساعت پای این کارها بودند. ساعت 12:30 مهر و گفت: خیلی خسته شدین مهندس فرزام.

آرین لبخند بی جانی زد. چشمانش سرخ شده بود: وظیفه بود خانم رادمنش.

مهر و کمی از قهوه اش خورد: خواهش می کنم مهر و صدام کنید انقدر رسمی نباشید.

آرین به لبخندی اکتفا کرد. پرسید: مهر و خانم یه سوال بپرسم؟

مهر و لبخندی زد: من فقط مهر و هستم. منم به شما میگم آرین. بپرسید.

پرسید: گریه کردی؟

مهر و با تعجب گفت: از کجا فهمیدی؟

آرین فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: چشماتون قرمزه.

مهر و سری تکان داد. آرین سوییچش را چنگ زد: خب من دیگه میرم.

مهر و بلند شد: واقعاً لطف بزرگی کردی آرین. خیلی ممنونم.

آرین لبخندی زد: وظیفه بود. ببین مهر و هر وقت هر چیزی که بود. به من میگی مگه نه؟

مهر و سری تکان داد و او را تا پایین بدرقه کرد. در ایوان استاده بودند و باران به شدت میزد. مهر و چتر سیاه بزرگ را که کنار تاب بود برداشت و باز کرد: تا کنار ماشین همراهت میام.

با آرین سمت ماشینش رفتند. آرین در ماشینش را گشود: فردا میای شرکت؟

مهر و سری تکان داد و گفت: بله میام. کلی چیز هست که باید یاد بگیرم.

آرین لبخندی زد و سوار شد: پس تا فردا.

مهر و گفت: خدا حافظ.

آرین دنده عقب رفت. مهر و ریموت را فشرد و خودش به داخل برگشت.

روز 3شنبه مهر و با اعصابی خورد و عصبانی وارد شرکت شد. حتی جواب سلام شایسته را نیز نداد. از استرس نمی دانست چه کند. ماهان که نمی آمد. صبح به کرج رفته بود. مهر و به اتاقش رفت و پالتویش را درآورد. استرس داشت. قرار بود با عمو داریوش به آنجا برود. ستاره 1 را گرفت. شایسته جواب داد: جانم مهندس رادمش؟

مهر و گفت: آرین اومده؟

شایسته گفت: بله اومده.

مهر و گفت: بفرستش اتاقم. به علیپور بگو برام موکا بیاره.

و بدون اینکه منتظر جواب شایسته بماند، گوشی را محکم روی دستگاه کوبید.

تلفن آرین زنگ خورد. جواب داد: الو؟

صدای ظریف شایسته در گوشی پیچید: خسته نباشید مهندس. مهندس رادمش شما رو می خوان.

آرین گفت: باشه اومدم. و بلند شد و بیرون رفت. شایسته سری تکان داد. در زد. صدای مهر و آمد: بیا تو...

آرین در را باز کرد. مهر و سرپا کنار میزش ایستاده بود و فنجانی سیاه دستش بود که از آن بخار در می آمد. مهر و را برانداز کرد. کت و شلوار سیاه و مرتبی پوشیده بود که یقه و دم آستین های بلوز زیر قرمزش مشخص بود. روسری ساتن شیکی به سر داشت. مضطرب بود.

آرین گفت: چه خوب شدی.

مهر و لبخند محوی زد: ممنونم. تو هم. آرین من دارم از استرس میمیرم.

آرین خندید و سمتش رفت و یک پایش را روی میز گذاشت و نشست: چرا اونوقت؟

مهر و لب برچید: نمی دونم. عمو داریوش گفت خیلی مهمه که ما این مناقصه رو ببریم.

آرین به چهره ی نگران او لبخندی زد: پس ماهان کجاست؟

مهر و جرعه ای از موکایش خورد: کرج. کار داشت. می خوری؟

آرین ابروهایش را بالا داد: کلی ماتیک بهش مالیدی اسرطان سرب میگیرم.

مهر و خندید و فنجان را روی میز گذاشت. تلفنش زنگ خورد. آرین جواب داد و گفت: باشه الان میایم.

رو به مهر و گفت: مهندس کیانفر اومدن. ببریم.

مهر و لیوان را روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید. آرین گفت: میرم پالتوم رو بیوشم. لطفاً زود بیوش و بیا. و سمت

اتاقش رفت و کتش را پوشید. کیف پولش را برداشت و بیرون آمد. مهر و پالتوی سیاهی پوشیده بود و کیف دستی

کتایش را در دست داشت. داریوش نگاهی به آرین کرد: ببریم؟

آرین گفت: ببریم.

باهم پایین رفتند. راننده ی داریوش در را باز کرد. خودش جلو نشست و مهر و و آرین عقب نشستند. آرین مهر و را

برانداز کرد. سرش را به شیشه تکیه داده بود و روی شیشه ی بخار گرفته طرحهای نا معلومی می کشید. چشمان

درشت و سیاهش ابری بود. شاید در اندیشه ی ماهان بود. زیر لب چیزی زمزمه کرد. آرین خیلی سریع راجع به رابطه ی

او با ماهان فهمیده بود. ماهان با کمال میل همه چیز را به او گفته بود. شاید اگر مهر و دوست پسر نداشت آرین به او

پیشنهاد می داد. از این دختر خوشش می آمد اما به عنوان یک دوست. خیلی زود به محل برگزاری مناقصه

رسیدند. داریوش جلوی در به مهر و گفت: ببین عمو کاری نداره یه قیمت می گن. تو کمتر می گی. الان تا میلیارد برآورد

کردن. ما تا 1 و نیم میلیارد می تونیم قیمت بگیریم. شک نکن برنده ایم. سود خوبی هم نصیبمون میشه.

مهر و لبهایش را بهم فشرد و سری تکان داد. با حرکت لب به آرین گفت: برام دعا کن.

آرین سری تکان داد و مهرور و داریوش نا پدید شدند. عده ای می رفتند. آرین به ماشین برگشت. راننده ی جوان هم نشست. آرین خسته بود. چشمانش را بست. داشت گرم میشد که در با صدای تقه ی در بیدار شد و دید که راننده مشغول باز کردن در برای مهرور است. در صورت مهرور هیچ خواننده نمی شد. آرین پرسید: خوب؟

مهرور دستکش هایش را درآورد: به جمالت.

آرین لبخند محوی زد: بامزه اچی شد؟

مهرور با خونسردی دستکش ها را در کیفش گذاشت و گفت: هفته ی آینده میرن برای تجهیز کارگاه.

آرین خندید: تبریک میگم. تا چقدر اومدین پایین؟

مهرور گفت: یک و ششصد.

آرین گفت: بازم تبریک.

مهرور لبخند محوی زد و جعبه ی سیگارش را درآورد. اگر مهروری سابق بود آنقدر جیغ میزد و می خندید و می رقصید تا جاننش دربیاید. اما بعد از مرگ پدرش دیگر از این حس ها نبود. سیگار مونته کریستویش را گوشه ی لبش گذاشت و فندک زیبوی پدرش را درآورد و سیگارش را آتش زد. پکی عمیق زد و نیم نگاهی به چهره ی متعجب آرین انداخت. آرین حرفی نزد و تکیه داد. داریوش سوار شد و گفت: سلام.

آرین گفت: سلام تبریک میگم.

داریوش با لبخند گفت: ممنونم. مدیون مهرور هستم. برو شرکت علی.

سمت شرکت به راه افتادند. داریوش گفت: کافه کرم (نام نوعی سیگار) می کشی؟

مهرور گفت: نه. مونته کریستو. و جعبه ی سیگارش را تعارف کرد. عمو سیگاری برداشت. مهرور با سیگار خودش آن را روشن کرد و دست داریوش داد. آرین که تا به حال حتی یک پک قلیون هم نکشیده بود وسط یک جمع سیگاری گیر افتاده بود. پنجره اش را پایین داد. باد سرد به داخل ماشین آمد. داریوش گفت: ببر بالا. آرین اطاعت کرد. داریوش سان روف را کنار زد و تکیه داد. زود به شرکت رسیدند. علی سریع پیاده شد و در سمت مهرور را گشود. مهرور اول سیگارش را انداخت بعد پاشنه ی میخی کفش سیاهش را روی آن کوبید و سمت در ورودی رفت. بدون اینکه منتظر بقیه بماند بالا رفت. دلش به مرز انفجار رسیده بود. پدرش باید انجا می بود. نفس عمیقی کشید و وارد دفتر شد. شایسته برخواست و خوش آمد گفت. مهرور زیر لب ممنونی زمزمه کرد و به اتاقش رفت. موبایلش زنگ خورد. ماهان بود. جواب نداد. شایسته را صدا زد و مرتب پشت میز بزرگش نشست. موبایلش را سایلنت کرد. شایسته آمد و گفت: با من کاری داشتین؟

مهرور نفس عمیقی کشید: بشین.

شایسته هول شده بود. نشست. مهر و موبایلش را روی میز دور میداد و در چشمان آبی شایسته زل زد و گفت: ببین خانومی من اهل مقدمه چینی نیستم. ببین بابای خدایا مرزم خیلی نسبت به منشی و اینا بی خیال بود. من درسته دخترشم ولی اون نیستم. من الان رییس جدیدتم. نمی خوام بهت تهمت بزنم یا تهدیدت کنم. می خوام جهت اطلاعات بگم که لاس زدن با کارمندای مرد ممنوع، پارتی بازی ممنوع که کسی دیر اومد کارت بزنی و اینا. اینجا سالن مد نیست خانم. معقول میان از فردا. من نه مذهبی هستم نه خیلی مومن ولی با این آرایش جایی تو محیط کاری من ندارین. از تمام شماره تماس های ارباب رجوعها مشتریا و بقیه یه لیست با خودت می بری خونه. اگه درست کار کنی حقوق اضافه میشه. با این پسره حسام شایان منش اگه دوستی به خودت مربوطه. سرکارت نبینم داری باش لاس میزنی با اگه بعداً کات کردین رفتار بد نشون بدی. وظیفه شناس و عاقل باشی میبینی چی گیرت میاد. اما وای به حالت که کوچکتین خطایی ببینم..... می تونی بری. وقتی همه جمع شدند تو اتاق کنفرانس صدام کن.

شایسته با ترس سری تکان داد و رفت. مهر و لبخند رضایت بخشی زد.....

پایان فصل 12

فصل 13: شوک جدید

مهر و سر راه بازگشت به خانه سری به شیرینی فروشی مورد علاقه اش زد و جعبه ای شیرینی ناپلئونی مورد علاقه ی خودش و اتریشی مورد علاقه ی فلور را خرید. 2 دونات شکلاتی را روی جعبه گذاشت و حساب کرد. به محض نشستن در ماشین ماهان تماس گرفت: سلام عزیزم

_ سلام. اومدی؟

_ نه عزیزم تو راهم. شنیدم گل کاشتی.

_ پشت فرمون حرف نزن.

_ عزیزم گوشی که دستم نیست با استریو ام.

_ باشه. دارم میرم خونه.

_ بیا اونور ببینمت. دلم برات تنگ شده!

_ نه باید برم خونه.

_ مهر و؟

_ جونم؟

_ من بهت افتخار میکنم.

مهرور لبخندی زد: منم.

ماهان خندید: تو دیگه چرا؟

مهرور گفت: چون پسر خوب منی. ماهان؟

_جان؟

_مواظب خودت باش.

_باشه زندگی فعلاً!!

مهرور نفسش را فوت کرد و تماس را قطع کرد. کمی دلشوره داشت. فردا همه ش را به ماهان اختصاص می داد. ماشین را روشن کرد. موبایل زنگ خورد. ایمان بود. مهرور جواب داد و ایمان او را به رگبار ناسزا و نفرین بست:

_گوساله ی زشت، عنتر بی خاصیت، دختره ی گور به گوری چش سفید، بری زیر 18 چرخ، سنگ قبر تو با یوفوریا (عطری از برند کلوین کلاین) بشورم! بزمجه چرا ج نمیدی؟

مهرور لبخند محوی زد. اگر مهرور سابق بود، از خنده تصادف می کرد. گفت: اولاً سلام. بعدم سنگ قبر تو با یوفوریا میشورم تز جدیده؟

ایمان خندید: سلام. این تز این دختر دافه طنازه! یه بار بش گفتم سنگ قبر تو با گلاب بشورم گفت: نه! از گلاب بدم میاد اگه مردم شیشه عطر یوفوریا مو بیار قبرمو بشور.

مهرور این بار واقعاً خندید: چه چس مخی بوده!!!!

ایمان گفت: اینا رو ول کن. کی میای؟ برات انتخاب واحد کردم. از 2شنبه تا 5شنبه ساعت 12 کلاس داری.

مهرور گفت: اوکی خوبه. ولی الان سرم شلوغه. حاضریمو بزنی این هفته بعد میام.

ایمان گفت: مگه چیکار داری؟

مهرور گفت: می خوان یه سیلو بسازن تو سربندر. انگار عمو داریوش می خواد کارو برداره.

ایمان گفت: اوه! خانم مهندس!

مهرور لبخندی زد: ایمان جان مهی حاضری بزنی!

_استاتیک و می خوای چی کار کنی؟

_فوقش کلاس می گیرم یا پول میدم. یه غلطی می کنم. نمی تونم شرکتو ول کنم به امون خدا. می خوام مدیریت کل رو به عهده ی عمو داریوش بزارم من برم عامل.

_ تو غلط می کنی!

_ چرا نمی فهمی من هیچی سرم نمیشه!!!

_ یاد میگیری! تو 3٪ بیشتر سهام داری. حق تو! مدیریت.

مهر و آهی کشید و ریموت را فشرد. به خانه رسیده بود. ایمان ادامه داد: باید به قولی که دادی عمل کنی. مهر و بی که من میشناختم پای قولش می موند.

مهر و گفت: هستم. هفته ی دیگه آبادانم. ایمان می دونم خیلی بی شعور و پر رو و وقیحم ولی یه کاری می کنی؟

ایمان گفت: به جای این که به خودت فحش بدی بنال. مهر و از ماشین پیاده شد و سویچ را به سلیمون داد و گفت: شیرینی تو ماشین هست. بیارش. و به ایمان گفت: ماشینم رو بفروش.

ایمان جیغ زد: چی؟

مهر و گفت: کوفت! اگر شدم. ماشینم رو بفروش. یه 206 جور کن.

_ دیوونه شدی؟ می خوای یه جنسیس رو با یه 206 عوض کنی؟

_ می خوام یه ماشین بخرم اینجا. با ماشین بابا راحت نیستم.

_ خب یه ماشین دیگه بخر.

_ ایمان بعداً بهت زنگ می زنه باشه؟ مفصلاً حرف می زنیم عزیزم.

_ باشه بای.

_ بای.

مژگان پالتویش را گرفت. فلور در حال پایین آمدن از پله ها بود: سلام عزیزم.

مهر و سمت پله ها رفت: سلام مامان.

فلور گفت: بارم تبریک. کجا میری بیا شام. برات لازانیا پختم.

مهر و لبخندی زد: مرسی مامان. شربینی اتریشی خریدم برات. برم لباسمو عوض کنم و بیام.

فلور سری تکان داد. مهر و به اتاقش رفت. هوا گرم و خفه بود. اولین کاری که کرد در تراس را گشود. باد یخ به صورتش می خورد. لباس هایش را کند و روی تخت انداخت. شلوار مخمل بنفشش را پوشید و تی شرت آستین کوتاه سبزش را به تن کرد. گیره ی موهایش را باز کرد و دوباره بست. سمت میز شام رفت. دلش برای خوابیدن لک زده بود. دیشب از استرس چشم روی هم نگذاشته بود. تصمیم داشت غذا و نوشیدنی ای گرم با آن دونات های خوشمزه بخورد و به رخت

خواب گرم و نرمش برود. سردش شد. پشت میز نشست. مادرش مشغول برش زدن لازانیا بود. وقتی آن را با حوصله برید، بلند گفت: مژگان یه پیرکس برام بیار. اسلایسی در ظرف مهر و گذاشت. مهر و شروع به خوردن کرد. خیلی خوشمزه بود. مادرش برشی در پیرکس نهاد و خودش هم مشغول خوردن شد. گفت: برا ماهان کنار گذاشتم.

مهر و لبخندی زد. ماهان عاشق لازانیا بود. بعد پایان غذایشان برای صرف چای و شیرینی مقابل تلویزیون نشستند و سریالی را که مادرش دنبال می کرد می دیدند. اگر مهر و بود که ومپایر دایریز را به هر سریالی ترجیح می داد اما الان می بایست حریم سلطان ببیند. مادرش مشغول خوردن شیرینی و چای بود و نگاهش را به تلویزیون دوخته بود. مهر و حس بدی داشت. خودش هم نمی دانست چرا. مشخص بود که جمعشان حضور پدرش را کم دارد اما چیزی در وجودش وول می خورد که ربطی به مرگ پرش نداشت. موبایلش زنگ خورد. ماهان بود. بلند شد و سمت شومینه رفت و جواب داد: الو

_ الو مهر و خانم؟

مهر و مات ماند و گفت: خودمم.

_ شما چه نسبتی با آقای ماهان کیانفر دارین؟

مهر و اولین چیزی را که به ذهنش رسید به زبان راند: خواهرشم. چی شده؟

_ ایشون تصادف کردند. الان بیمارستان آتیه هستند تو سعادت آباد

مهر و گفت: می دونم کجاست. با صدایی که گویی از ته چاه می آمد پرسید: زنده س؟

مرد گفت: بله خوبن. نگران نباشید. فقط زود بیاید.

مهر و گوشی را قطع کرد و در جیبش چپاند. سمت اتاقش پرواز کرد. به صدای فلور اهمیتی نداد. شنش را روی دوشش انداخت و شالش را زد. اولین کفشی را که دم دستش بود پوشید و سویچش را برداشت. فلور گفت: چی شده؟

مهر و سمت پله ها رفت: ماهان تصادف کرده. آخرین تماسش به من بود. مامان به نازی اینا بگو من میرم.

فلور گفت: کجا میری؟

مهر و گفت: آتیه. تو سعادت آباد. فعلاً. بهشون بگو زود بیان.

مهر و سمت ماشینش دوید. خدا را شکر سلیمون آن را به زیر زمین نبرده بود. مهر و سریع سوار شد و مثل دیوانه ها

سمت بیمارستان راند. مسیر 20 دقیقه ای را 9 دقیقه رفت و آنچنان سریع در بیمارستان پیچید که نگهبان حرفی نزد. ماشین را گوشه ای پارک کرد و پایین پرید. سمت پذیرش رفت. از زن سراغ ماهان را گرفت و زن گفت: خون ریزی داخلی کردن. چیز خاصی نیست. آرام باشین هنوز تو اتاق عملن.

مهرور مثل گچ سفید شد. پرستار چون این موردها را زیاد دیده بود، او را گرفت تا غش نکند. مهرور با صدای گرفته اش گفت: بهم دست نزن! منو ببر اتاق عمل.

زن مهرور را کنار اتاق عمل همراهی کرد و بازگشت. دقیقاً 10 دقیقه بعد فلور به همراه مدیا، نازی، داریوش و فرزاد آمد. نازی کنار اتاق عمل وقتی واژه ی خونریزی داخلی را فهمید غش کرد و روی دستان عمو داریوش افتاد. 5 دقیقه بعد امیر و چند دقیقه بعدش بهنام به آنها ملحق شد. مهرور داشت می مرد. زمزمه کرد: خدایا از من نگیرش. بابامو ازم گرفتی. ماهان رو نگیر.

دستی روی شانه اش خورد. آراین بود. مهرور با دیدنش لرزید. آراین بازوهایش را گرفت و تکانش داد: هی هی! ماهان خوب میشه. مهرور دستش را کنار زد و روی صندلی نشست. از راه رفتن مداوم بهتر بود. به کالج های سیاهی که پوشیده بود زل زد. از گونه هایش حرارت بیرون میزد. آراین راه می رفت. بهنام کنار مدیا نشسته بود و سعی داشت به او آبمیوه ای شیرین بخوراند. امیر و فرزاد با چشمان سرخ به در اتاق عمل زل زده بودند. داریوش برگشت و گفت: نازنین زیر سرمه. فلور پیشش. همان لحظه مردی جلویشان ایستاد: خانواده ی ماهان کیانفر.....

همه بلند شدند و دور او جمع شدند. مرد گفت: عملش خوب بود. چیزی خاصی نبوده. خیالتون راحت. محض احتیاط امشب رو میمونه تو ICU.

مهرور نفس عمیقی کشید. مرد گفت: کسی نیاز نیست بمونه. می تونید برید.

همه مشغول شکر کردن خدا بودند که مهرور گفت: من شب رو می مونم.

آراین گفت: باید بری خونه. الان قیافه ی خودتو نمیبینی که چقدر داغونی! فردا ماهان بیدار میشه نباید اینجوری تو رو ببینه!

مهرور روی صندلی نشست و گفت: می مونم. می خوام بمونم.

آراین زیر بازویش را گرفت: برو خونه!

مهرور اخطار داد: دستتو بکش! وگرنه همین الان همین جا دخت رو میارم!

آراین ابروهایش را بالا داد: باشه! به من چه! هر غلطی خواستی بکن! دختره ی از خودراضی زبون نفهم!

مهرور با دهان باز با نگاهش آراین را بدرقه کرد. همه می خواستند بمانند. عمو داریوش همه را فرستاد اما از پس مهرور و مدیا برنیامد و گفت: شما بمونید من فلور و نازی رو می رسونم میام.

مهرور گفت: ماشین دارم. من و مدی می مونیم. ساعت 8 بیاین ما میریم.

عمو گفت: باشه عالیه. پس من رفتم. کاری داشتین زنگ بزیند. و رفتند. با رفتن عمو و بقیه مهرور خودش را روی صندلی جمع کرد و چهار زانو نشست. ماهان را از اتاق عمل بیرون آوردند. مهرور به او نگاهی کرد. گونه اش خراشیده و بالای ابرویش کبود بود. با دیدنش مهرور زیر لب نالید: الهی بمیرم!!!!

مدیا دستش را گرفت و گفت: خدا نکنه عزیزم.

مهرور خیلی عذاب کشیده بود. دیگر تحمل این یکی را نداشت. اشک هایش شروع به ریختن کرد. جلوی در ICU نشستند. مهرور سرش را روی شانه ی مدیا گذاشت و زار زار گریست. زن پرستار گفت که به هوش آمده و با آرام بخش خوابیده. مهرور سرش را روی شانه ی مدیا گذاشت. مدیا خیلی زود خوابش برد اما مهرور تا راس 8 که عمو داریوش و آریین آمدند چشم برهم نگذاشت. آنها را پشت پرده ی تار می دید..... دیگر نفهمید کجاست.... خوابش می آمد..... خیلی زیاد.....

غلطی زد و بینی اش به چیز نرمی فشره شد. بوی اسپری ریلکسیشن را می داد. چشمانش را باز کرد. اتاق تاریکش به وسیله ی آباژور بلند کمی روشن شده بود. پرده های پنجره کنار رفته بود. شب بود؟ سریع به ساعت روی دیوار نگاهی کرد. لعنتی ساعت 9 بود! چقدر خوابیده بود. کی او را آورده بود؟ باید به بیمارستان می رفت. باید ماهانش را میدید. سریع به حمام رفت. دوش 3 دقیقه ای اش کمی به او آرامش بخشید. پای آینه نشست. موهایش را سشوار کشید و دم اسبی بست. لباس های زیرش را پوشید و شلوار مخمل کبریتی سیاهی به پا کرد. پالتوی کوتاه و قرمزش را پوشید و شال سیاهش را روی سرش انداخت. بوت هایش را به پا کرد و کیفش را برداشت. گوشی اش کجا بود؟ سویچش؟ آن ها را روی میز کنار تختش یافت. عطر زد و رژ مایع قرمزش را روی لبش مالید و از اتاق خارج شد. از پله ها پایین رفت. اتاق نشیمن ساکت و نیمه تاریک بود. لامپ های زرد مخفی سقف سو سو می زد. صدای فخری آمد: بیدار شدین خانم؟ مهرور سمتش برگشت و گفت: سلام. فلور کجاست؟

فخری دستمال را با احتیاط به تن مجسمه ی زن برهنه کشید: خونه ی مهندس داریوش. شما هم میرین اونجا.

مهرور ابروهایش را بالا داد و گفت: کی منو آورد خونه؟

دست فخری روی شکم مجسمه ثابت ماند: آقا آریین آوردتون. خیلی ترسیدیم ولی گفت که از بی خوابیه.

مهرور اخم کرد: از ماهان خبری نیست؟

دست فخری به کار افتاد: آوردنش توی بخش. می گن حالش خوبه ولی 5 روز دیگه مرخص میشه.

مهرور سری تکان داد و گفت: اوکی. من میرم بیرون. بای.

با آسانسور به پارکینگ رفت و ماشین را درآورد و رفت. مردم در خیابان خوشحال بودند. انگار خبر خاصی بود. مهر و فکرش را زیاد درگیر نکرد. از گل فروشی گل خرید. 2 هفته شاید 3 هفته بود که ماهان برایش گل نخریده بود. دسته گل بزرگی از رزهای قرمز خرید و سمت بیمارستان رفت. جلوی در بیمارستان پارک کرد و وارد شد. نگهبان گفت: کجا خانم؟ وقت ملاقات نیست که!

مهر و سمت او برگشت و گفت: کی خواست بره ملاقات؟ من اومدم پیش یکی از پرستار! به کاری دارم!

مرد مهر و را کاوید. مشخص بود که دروغ می گوید. اما حرفی نزد و مهر و داخل رفت. در حالی که سمت ساختمان بیمارستان می رفت. همراهش را درآورد و با آرین تماس گرفت. بعد از 3 بوق جواب داد: الو
مهر و گفت: سلام.

_ به به دختره ی خودخواه!

_ تو منو بردی خونه؟

_ خواهش می کنم. یکم زیادی سنگین بودی ولی چه میشه کرد!

_ ماهان کجاست؟

_ تو بخش داخلی آقایون. اتاق 210.

_ باشه. مرسی.

_ دقیقاً برای چی مرسی؟

مهر و وارد آسانسور دراز و مهیب شد و دو را فشرد: هم برای اینکه منو بردی خونه هم این اطلاعات مفیدت.
_ خواهش می شود.

_ پس فعلاً بای. فردا تو شرکت میبینمت.

_ اوکی بای.

مهر و گوشی را در کیفش انداخت و از آسانسور خارج شد. سمت پرستاری رفت که داشت رد می شد. پرسید: عذر می خوام خانم بخش داخلی آقایون کجاست؟

زن سراپای مهر و را برانداز کرد و گفت: سمت چپ. ولی شما اجازه ندارین این وقت شب برین.

مهر و گفت: مرسی و رفت. وارد بخش که شد مردی گفت: کجا خانم؟

مهر و برگشت و نگاهش کرد. بلند قد بود، با چهره ای غیر جذاب به یاد نماندنی. گفت: من می خوام ماهان کیانفر رو ببینم. شماره ی اتاق پشت سر مرد را خواند: نوی اون اتاقه.

مرد گفت: ولی الان که نمی تونید برید.

مهر و گفت: ولی من باید

صدایی گفت: ایشون چیزی رو که من می خواستم آوردن.

مهر و نگاهی انداخت. فرزام بود. مرد گفت: آهان باشه. منو ببخشید. و رفت.

مهر و سمت فرزام رفت: سلام.

فرزام لبخندی زد: سلام خانومی. بیا تو.

مهر و وارد اتاق شد. اتاق رنگ کرم ملایمی داشت و پنجره ای بزرگ که پرده اش را کنار زده بودند. ماهان در لباسی آبی روشن روی تخت به بالش ها لم داده بود و لب تاپی روی میز مقابلش باز بود. ماهان عینک به چشم داشت و روی دستش سوزنی با چسب چسبانده بودند. مبلی بزرگ که تخت شده بود آنجا بود و ملافه ای چروک رویش بود. مهر و با دیدن ماهان ماند و نگاهش کرد. ماهان با لبخند به او خیره شد: چرا اینجوری نگام می کنی؟

اشک های مهر و شروع به ریختن کرد و سمت ماهان رفت. لبه ی تخت نشست و بازوانش را دور گردن او انداخت و او را در آغوشش کشید. دستان ماهان دور کمرش حلقه شد و گفت: هی هی چرا گریه می کنی؟

مهر و با مشت 3 بار محکم به سینه اش زد: خیلی خری بی شعور داشتیم از ترس می مردم! چرا این کارو با من کردی؟

و های های در آغوش ماهان گریست. ماهان آرام دنباله ی موهایش را نوازش کرد: عزیزم. باشه می دونم ببخشید... این گلا که دست فرزامه برای منه؟

مهر و از آغوشش در آمد: آره

ماهان گلها را از فرزام گرفت و گفت: خیلی خوشکله خانومی! مرسی. خیلی دوستت دارم.

مهر و لبخندی زد: منم.

فرزام بی توجه به آنها روی مبل چهار زانو نشست و لب تاپش را روی پایش گذاشت. ماهان مهر و را سمت خودش کشید و گفت: بیا این جا ببینم.

سر مهر و روی سینه اش بود. مهر و نگاهش کرد. بینی اش چشمانش لبهایش ته ریشش ماهان عینکش را درآورد و روی میز کنار گلها گذاشت و گفت: شنیدم دختر بدی بودی.

مهر و خودش را بیشتر فشرد: چرا؟

ماهان مویش را نوازش کرد: چون شب رو الکی موندی اینجا جوری که از حال رفتی!

مهر و گفت: نمی تونسستم برم!

ماهان لبه‌هایش را بوسید. چند بار پشت سر هم بوسید. مهر و خودش را روی او انداخت. ماهان لبه‌هایش را ول کرد: هنوز انقدر خوب نشدم که وزن سبکتو روم بندازی!

مهر و خندید و دوباره او را بوسید. چند بار پشت هم..... ماهان احساس گرمای او بود..... دست ماهان شالش را درآورد و در میان موهایش دست کرد. سمت گردنش رفت که صدای فرزام بلند شد: منم که اینجا نیستم!

ماهان شال مهر و را سمتش پرت کرد: گمشو بیرون!

فرزام گفت: خودم دارم فیلم الکسیس تگزاس دانلود می کنم!

مهر و زبانش را درآورد: پسوورد مودم از کجا؟

ماهان خنده کنان گفت: مخ یکی از پرستارا رو زد.

مهر و خندید: خاک بر سرت. فیلم قحطه؟

فرزام گفت: فیلم جدیدشه.

مهر و گفت: می خوام برو. من هستم!

_ شما که هر کاری می خواین جلوی من می کنید!

ماهان بالشش را پرت کرد و مهر و خندید. فرزام لپ تابش را بست و در کیفش چپاند و گفت: چه می خنده! اوکی. من رفتم. خوش بگذره!

و تق در اتاق را پشت سرش بست! مهر و با تعجب گفت: رفت؟

ماهان خندید و گفت: آره! اما از این حرفا با هم نداریم که!

و چهره اش درهم رفت. مهر و بوت هایش را درآورد و چهار زانو روی مبل نشست: چطوری تصادف کردی؟

ماهان خندید: بهت بگم کتکم می زنی. دستتم که سنگین!!!

مهر و لبخندی زد: بگو دیگه!

ماهان گفت: بعد از این که قطع کردی داشتم یه آهنگه رو گوش می دادم. یاد تو افتادم. بعد اصلاً حواسم به ماشینه که پیچید جلوم نبود. بعد چپ کردم و خونریزی و الانم که خدمت شما هستیم....

مهرور بلند شد و خودش را بالا کشید و روی تخت نشست. ماهان خودش را جمع کرد تا مهرور جا شود. آرام زخم روی پیشانی او را لمس کرد و گفت: خیلی خری!

ماهان لبخندی زد: مرسی! مدیا گفت گریه کردی! به بار دیگه گریه کنی چشمتو از جا در میارم!

مهرور خندید و گفت: گشمنه! چی داری؟

ماهان به یخچال کوچک کنار تخت اشاره کرد و گفت: دیگه جا نداره بس که پر شده!

مهرور از تخت پایین آمد و سمت یخچال رفت. در را باز کرد و نگاهی انداخت. بعد رو به ماهان گفت: فکر کردم داری اغراق می کنی! به باواریا (مارک نوعی دلستر) کی انقدر خوش سلیقه بوده؟

ماهان نیم خیز شد: بخدا به به باواریام دست بزنی می کشمت! مال خودمه. امیر آورده!

مهرور دو کمپوت آناناس در آورد و دو چنگال از روی یخچال برداشت و آمد و روی تخت نشست. یکی را دست ماهان داد و گفت: می دونی یاد بابام افتادم. وقتی قلبشو عمل کرد عمو احمد برایش یه جعبه جیور (مارک نوعی دلستر) قرمز آورد.

ماهان آرام پشت دستش را نوازش کرد. ماهان هر دو کمپوت را باز کرد و یکی را دست مهرور داد و یکی را خودش دست گرفت و مشغول خوردن شد. مهرور گفت: هیچی به اندازه ی کمپوت خوشمزه نیست! عاشقشم!

ماهان لبخندی زد و گفت: خیلی خوشحالم مهرویی.

مهرور با دهان پر گفت: دقیقاً چرا؟ از این که رو تخت بیمارستانی؟ از این که طحالت از جا کنده شد و خونریزی کردی و داشتی می مردی؟ از این که من مثل ابله ها خوابم برد و وقتی همه اومدن برات خوراکی های خوشمزه آوردن من نبودم؟

ماهان خندید و گفت: دیوونه! از این که یه دوس دختر خوشگل مثل تو دارم. از اینکه الان پیشمه و انقدر با مزه داره کمپوت می خوره و از دهنش چیکه می کنه! از اینکه دوباره می خنده!

مهرور زبانش را بیرون داد: بله! اینجور یاس! هرکی منو داره باید از خر کیفی بمیره!

ماهان گفت: باز من به تو رو دادم؟

مهرور قوطی خالی کمپوت را روی میز کنارش گذاشت و گفت: نمیخواهی بری لالا؟ ساعت 10:40!!

ماهان اخم کرد: مگه مرغم؟ 3 بیدار شدم! این یارو پرستاره می خواست باز آرامبخش بزنه که بهش اخطار دادم نزدیکم شی جرت میدم!

مهرور خندید و ماهان به بالش لم داد. مهرور در دلش قربان صدقه اش رفت. ماهان دستش را گرفت: به چی فکر می کنی؟

مهر و گفت: دارم فکر می کنم که چشمتا چقدر خوشکلن. ماهان؟

ماهان گفت: جانم؟

مهر و گفت: یه چیزی بخوام نه نمیگی؟

ماهان گفت: هرچی بگی عشقم.

مهر و از تخت رفت پایین: بزار واست ریمل بزوم!

ماهان با دهان باز گفت: حالت خوبه؟

مهر و بالا پایین پرید: پیلیز پیلیز پیلیز! ماهان من خیلی دوستت دارم! خواهش.....

ماهان به لبخند مهر و نگاه کرد. چند هفته بود که ندیده بود مهر و بخندد. هر چیزی به لبخند مهر و می

ارزید. گفت: باشه! بسوزه پدر رحم مروت! بزنا اما فقط یه چشم!

مهر و ریمل صورتی برژوایش را درآورد: عاشقتم.

روی تخت برگشت و به ماهان گفت: چشمتا تو ببند. روی مژه هایش را خوب ریمل زد و گفت: باز کن و ببند.

ماهان گفت: یعنی چی باز کن و ببند؟

مهر و برس ریمل را زیر مژه های ماهان گذاشت و گفت: ببند چشم تو. محکم ببند.

ماهان پلک زد و مهر و خوب چشمش را ریمل مالی کرد و گفت: تموم شد! اوو! چه ناز شدی! بخورم تو رو من!

ماهان خندید و گفت: باشه آینه بده ببینم.

مهر و آینه ای از کیفش خارج کرد و ماهان نگاهی به خودش انداخت و خندید: ببین منو به چه کارایی وادار می کنی دختره ی تخس!

مهر و موبایلش را درآورد و گفت: بزار ازت عکس بگیرم!

ماهان دستش را جلوی چشمش گرفت: فکرشم نکن!

مهر و دست ماهان را کنار زد: وای خیلی خوشکل شدی! عزیزم! بزار دیگه!

ماهان خندید و گفت: باشه! مهر و فیسبوک عکسو ببینم قیمة قیمة ت می کنم!

مهر و پشت چشمی نازک کرد و عکسش را گرفت. بعد به ماهان نشان داد و گفت: ببین چه خوشکل شد! اووووس عزیزم!

ماهان ابروهایش را بالا داد: کوش؟

مهر و گفت: چی کوش؟

ماهان او را سمت خودش کشید: بوس دیگه خره!

مهر و او را بوسید و سریع عقب کشید. ماهان گفت: هی!

مهر و گفت: کوفت. بگیر بخواب.

ماهان گفت: خوابم نمیاد.

مهر و گفت: بگم بیان برات آرام بخش بزنی. درد داری؟

_نه خوبم. مهر و؟

_جانم؟

_بیا پیشم دراز بکش....

_اگه پیام می خوابی؟

ماهان روی بالش هایش ولو شد: چه گیری به خوابیدن من دادی تو!

مهر و گفت: چون به استراحت نیاز داری!

ماهان چشمانش را چرخاند. مهر و روده بر شد. با آن ریمل ها

کنارش رفت و محکم لپش را بوسید: ای خوووووودااااا چشماشو!

ماهان خندید: زهرمار! پاکش کن!

مهر و به دستشویی اتاق رفت و دستمالی خیس کرد و چشمان ماهان را پاک کرد. بعد کفشهایش را کند و روی تخت

کنار ماهان نشست و کمی از پتویش روی خود انداخت و به ماهان گفت: خوب من اینجام. حالا بخواب.

ماهان گفت: خوابم نمیاد.

مهر و گفت: بگم پرستار بیاد؟

ماهان گفت: خوشم نمیاد با دارو بخوابم!

مهر و لب تاپ ماهان را از روی میز روی پایش گذاشت: می خوام برات کتاب بخونم؟

ماهان گفت: نه مرسی عزیزم.

مهر و گفت: پس چی کار کنم که بخوابی؟

ماهان گفت: یه بار دیگه اسم خوابیدن رو بیاری کشتمت!

مهرور گفت: دلت نمیاد.

ماهان پرسید: مهرور نمی خوای بری خونه؟

دستان مهرور روی کیبورد معلق ماند و با تعجب گفت: تو رو بزارم برم؟ تو بودی این کارو می کردی؟

ماهان گفت: سیچویشن (موقعیت) منو تو باهم فرق داره!

مهرور با خنده گفت: سیچویشن گفتنت تو حلقم انه جدی فرقی نداره.

ماهان گفت: ماشین کجاست؟

مهرور گفت: نگرانش نباش. امنه جاش. کیو دیدی که یه لکسوسو بدزده؟ راستی می خوام ماشینم رو بفروشم.

ماهان مات ماند: چرا؟

مهرور گفت: به یه ماشین نیاز دارم. می دونی با ماشین بابا اصلاً راحت نیستم.

_خب چرا یه ماشین نمی خری؟ چرا اونو بفروشی؟

_یه جنسیس چه استفاده ای داره؟ من اکثراً دیگه تهران می مونم. نیازش ندارم. آبش می کنم به 206 می خرم.

_حالا چی می خوای بخری؟

_شاید یه i30

_دوست دارم خوبه. ولی هیچ خری یه لکسوس رو بیخیال نمیشه یه i30 بخره!

مهرور خندید: شاید چون من خر نیستم!

ماهان لبخندی کرد: معلومه! تو عشق منی.

مهرور لب تاپ را بست و کنارش گذاشت و پاهایش را جمع کرد و زانوانش را بغل کرد: وقتی خوابم نمی برد، مامانم برام

لالایی می خوند. من عاشق ماهی تنگ بلور و دختر شاه پریون بودم

ماهان گفت: تز جدیده؟ لالایی بخونی تا بخوابم؟

مهرور خندید و کنار ماهان دراز کشید و سرش را روی بالشش گذاشت: نخیر! داشتیم اطلاعات می دادم. اه! چقدر پهنی

تو! جام نمیشه!

ماهان خندید: انتظار داری تخت بیمارستان مثل تخت خونمون باشه؟ بیا ببینم!

مهرور لپش را نوازش داد: نبینمت رو تخت بیمارستان! تو مثلاً جراحی کردی! یکم درد داشته باش!
 ماهان آغوشش را برای مهرور گشود. زخم سمت چپ. حاله خوبه! حالا بیا اینجا تا من خوابم ببره!
 مهرور سرش را روی سینه ی او گذاشت. چند دقیقه ساکت ماندند. ماهان در حالی که با موهای مهرور بازی می کرد
 گفت: به چی فکر می کنی؟
 مهرور آهی کشید: فیلم لائو استوری (معروفترین فیلم عاشقانه ی جهان با کارگردانی آرتور هیلر)
 _چرا اون؟

_ یاد او تیکه ی فیلم افتادم که دختره تو بیمارستان بود.

_ این الان پوزیشن ماست.

_ میدونم.

_ تو که نمی خوای مثل جنیفر منو تنها بزاری؟

_ نخیر! تو چی؟

_ من همین جام. دیگه به چی فکر می کردی؟

مهرور لبخندی زد و گونه اش بیشتر به سینه ی ماهان فشرده شد: به این که تانگوی عروسیم رو با چی برقصم!

ماهان ریسه رفت: خیلی دیوونه ای! چرا به این فکر می کردی؟

مهرور گفت: چون قبلاً دلم می خواست با آهنگ لائو استوری برقصم. اما الان دلم می خواد با **i will always love you** برقصم.

ماهان خندید. مهرور آهی کشید و ادامه داد: فکر می کردم فقط خودم بهش فکر کردم ولی بعد دیدم همه دوستانم به این
 قضیه فکر کردن و آهنگشونم انتخاب کردن. پریا دلش می خواد با شکنجه گر داریوش برقصه.

ماهان لبخند زد. مهرور سرش را برداشت و چانه اش را روی سینه ی ماهان گذاشت: تو چی؟

ماهان خندید: بهش فکر نکردم.

مهرور ابرویش را بالا داد: خب الان فکر کن.

ماهان گفت: خب..... واقعاً نمی دونم. واگذارش می کنم به همسرم.

مهرور حرفی نزد. ماهان موهایش را نوازش می کرد. دستش را روی پوست سر او می کشید. مور مورش شد. سست
 شد. صدای خنده ی ماهان بلند شد: تو هم از اون دسته آدمایی که تا موهاشون رو نوازش می کنن خوابشون ببره؟

مهر و خودش را کش و قوص داد: او هوم. دوست دخترای سابق اینجوری بودن؟

ماهان حرفی نزد. مهر و پرسید: قبل از من با چند نفر بودی؟

ماهان آهی کشید و گفت: نمی دونم. زیاد بودن.

مهر و متعجب گفت: یعنی انقدر زیاد؟

ماهان حلقه ی دستانش را دور مهر و محکم کرد و گفت: مهمم الانه که من فقط و فقط عاشق تو ام خوشکل خانوم.

مهر و حرفی نزد و ماهان برای اولین بار در زندگی اش به خاطر گذشته اش شرمند شد. حسی که به مهر و داشت را به هیچکس نداشت. با ناراحتی اش ناراحت می شد. خوشحالیش آدم را شاد می کرد. معتادش بود. معتاد دیدن چشمانش.... بوسیدن لبهایش.... در آغوش گرفتن بدن گرمش نگاهی به مهر و کرد. چشمانش بسته بود. لپش به سینه ی ماهان فشره بود. آرام موهایش را بوسید و چشمانش را بست.

مهر و با حس کردن سر خوردن دستی روی کمرش بیدار شد. در آغوش ماهان خوابیده بود و اتاق تاریک بود. سعی کرد بلند شود که ماهان محکم در آغوشش گرفت. مهر و آرام خودش را رها کرد بلند شد. به دستشویی رفت. وقتی برگشت دید ماهان عرق کرده و چهره اش درهم است. مهر و آرام گونه اش را نوازش داد: ماهان..... عزیزم؟

ماهان چشمانش را گشود. مهر و موهایش را نوازش کرد: درد داری؟

ماهان سری تکان داد. مهر و پرستار را صدا کرد. زنی بلند قد و تقریباً زیبا آمد و گفت: مشکلی پیش اومده؟

مهر و گفت: درد داره!

زن نگاهی به پرونده و لیست دارو ها کرد و رفت و با سرم و 2 سرنگ برگشت. سرم را به ماهان زد و با سرنگ مایعی تقریباً زرد رنگ در آن تزریق کرد و گفت: مسکنه. چیز خاصی نیست. طبیعیه عزیزم. نگران نباش.

مهر و لبخندی زد: مرسی. کنار ماهان رفت و روی صندلی نشست و دست او را در دست گرفت. ماهان خیلی زود بیهوش شد و مهر و تا صبح دست در دستش کنارش نشسته بود.

مهر و گردنش را ماساژ داد و از روی صندلی بلند شد. ساعت 8 بود و گوشی اش مدام زنگ می خورد. زیر ملافه ی مچاله روی تخت پیدایش کرد و جواب داد: الو.....

صدای شایسته در گوشی پیچید: سلام خانم مهندس.

مهر و دکمه ی شلوارش را که باز کرده بود تا راحت تر بخوابد را بست و گفت: سلام شایسته بله؟

_مهندس کیان فر خوب هستن؟

_آره عزیزم بهتر شده.

زننگ زدم بهتون یادآوری کنم که ساعت نه با مهندس شایان منش و مهندس کثیری برای تایید نقشه ی سیلو جلسه دارین.مهندس کیانفر بزرگ گفتن که شما بهش رسیدگی کنید.

مهرور روی پیشانی اش کوبید و چشمانش را بست:اصلاً یادم نبود.مرسی واقعاً مرسی شایسته.یه کار کن.

خواهش می کنم خانم مهندس وظیفه م بود.جانم چیکار؟

مهرور گوشی را بین شانه و گردنش نگه داشت و مشغول پوشیدن پالتویش شد:به آراین زننگ بزن بگو بیاد.بگو بعداً بره آبادگران.

چشم خانم.امری نیست؟

نه مرسی بای.

موهایش را تند بست و شالش را روی سرش انداخت.از کیفش دفتر چه و خودکارش را درآورد و برای ماهان نوشت:

good morning sunshine

i'm so so so so so sorry sweetheart i have too go

*-: meeting at the company i'll be back soon

xoxo

mahrooo

jet ' ame

مهرور مخصوصاً نامه را انگلیسی نوشت و کنار دست ماهان گذاشت.سریع سوار شد و سمت خانه رانداخیلی دیر شده بود.سریع با آسانسور بالا رفت و لباس هایش را عوض کرد.موهایش را بست و کلیپس زد و کت و شلوار زردش را پوشید و پالتوی گشاد و شنل مانند سیاهش را رویش به تن کرد.کفش های پاشنه دار ورنی اش را پوشید از اتاق بیرون رفت.درحالی که موبایل و دفترچه و کیف پولش را در کیف می چپاند با کسی برخورد کرد.فلور بود.پرسید:بیمارستان بودی؟

مهرور ابروهایش را بالا داد:از کجا می دونی؟

فلور گفت:فرزام اومد خونه داریوش خان ماشینشو برداشت.گفت که کار داشته و تو لطف کردی و پیش ماهان موندی.مدیا خواست بیاد که خیلی خسته بود.من گفتم تو می مونی.مهرور؟

پای مهرور روی پله ی اول ماند:جان مامان؟

فلور نگاهش کرد:بین تو و فرزام چیزی هست؟

مهرور خندید. واقعاً مادرش خیلی باحال بود! فلور آزرده گفت: چرا می خندی؟

مهرور گفت: بابا فرزام خودش دوست دختر داره. من و اون فقط دوستیم از طریق ماهان. مادر من تو تحصیل کرده ای! این دختر و پسر رابطه ی معمولی هم هست.

فلور پوفی کرد و گفت: حالا تو می خوای به من یاد بدی؟ کجا میری؟

مهرور گفت: شرکت. به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: پوووووف دیرمه!

داشت می رفت که صدای فلور آمد: آگه با آراین طرح به قول خودت جی اف بی افی بریزی من مشکلی ندارما!

مهرور خندید و رفت. با سرعت خودش را به شرکت رساند. شایسته در را برایش گشود. مهرور سریع گفت: می دونم دیر کردم. حسام و آراین و بفرست. کثیری هم بیادا. برام موکا بیارین با دونات.

شایسته سری تکان داد و مهرور را تا اتاقش همراهی کرد و مرتب حرف می زد: خانم عباسی زنگ زد. گفت که یه قرار بزارین. بگم چند بیاد؟ بعدش اینکه مهندس نیازی نقشه ی ایلام رو تایید کردن که بازبینی نهاییش مونده پای شما و مهندس کیانفر بزرگ. مهندس داریو شایسته هم تماس گرفتن و می خواستن با شما صحبت کنن. یه شخصی هم به نام بهرام خسروی تماس گرفت و گفت که هامر مهندس خدا بیامرز رسیده و کجا بیاره تحویل بده؟!

مهرور پالتویش را کند و پشت میز نشست. شایسته با لبخند براندازش کرد: خیلی زیبا شدین خانم. اینم.....

برگه ی زرد رنگ پستی را روی میز گذاشت و گفت: اینم براتون از سازمان حفاظت اطلاعات ارتش اومده.

مهرور گفت: از کجا؟!!!!!!

شایسته گفت: والا منم تعجب کردم. ببینید چی توشه.

مهرور کاغذ را باز کرد و نگاهی انداخت. یک برگه ی سبز آبی زشت که کارتی گلبهی به آن چفت شده بود. بالایش نوشته بود: مجوز حمل سلاح شکاری! نگاهی انداخت و دید شایسته هنوز آنجاست مشغول سرک کشیدن است. مهرور نگاهش کرد: تو کاری برای انجام دادن نداری؟ دوناتم چی شد؟

شایسته سرخ شد: ببخشید خانم. برای عباسی....

مهرور گفت: بگو ساعت 3 بیاد اینجا. این بهرام نمی دونم کی کی هم شمارشو بگیر بعد از جلسه ببینم دردش چیه. داریو هم خودم می گم بهت. برو بقیه رو بفرست. زود.

مجوز تفنگی بود که پدرش خریده بود. آهی کشید و کنارش گذاشت. همه آمدند و مشغول بحث کردن راجع به نقشه ی سیلو شدند.

مهرور تازه غذایش را به پایان رسانده بود که عباسی آمد. مهرور با او دست داد و عباسی نشست و گفت: شنیدم راجع به

ماهان. خطر بزرگی از سرش رد شد. ان شا.. که همیشه سالم باشن.

مهر و کمی از شربت خنکش نوشید: ممنونم. اتفاقی افتاده آقای عباسی؟

عباسی گفت: چیز خاصی نیست. به دلیل آشنایی که تو ثبت داشتی سریع همه چیز اکی شد. این سند که همه به نامتون شدن. مهر و سند ها را گرفت و دید که همه به نام او شدند. عباسی ادامه داد: کارت ماشین میاد دم خونتون. فقط مجوز یکی از تفنگتون که به نام پدرتون بود می مونه که باید برایش مجوز جدید گرفت.

مهر و گفت: مشکلی نیست. می رم دنبالش.

عباسی گفت: خانم شما نمی تونید در آن واحد مجوز 2 تا تفنگ رو داشته باشید. مال خودتون هست. فلور خانم هم دارن. پدر خدایا مرزتونم هست!

مهر و پوفی کرد: من موندم این همه تفنگ برا چی؟ ما چه استفاده ای می کنیم آخه؟

عباسی از کبفش برگه ای خارج کرد و گفت: مجوز شکار عقاب تو همدان. پدرتون آرزوشو داشت. 4 ساله تو نوبت بودن!

مهر و با چشمان گرد شده نگاهش کرد: شکار چی؟ عقاب؟

عباسی سری تکان داد و گفت: بله.

مهر و پوفی کرد: این از عهده ی من خارجه. وقتشو واقعاً ندارم. می تونید ردش کنید بره. مجوز تفنگم به عهده ی خودم بزارید. دیگه؟

عباسی گفت: پول خوبی بابت این مجوز می دن. می تونم بفروشمش!

مهر و گفت: هرکاری می خواین باهاش بکنید برام مهم نیست. اگه فروختین پولشو به خیریه بدین سند آپارتمان نیس چی شد؟

عباسی گفت: اون میاد دم خونتون. پدرتون یه اتومبیل هامر خریده که الان آوردنش. چیکارش کنیم اونو؟ خود خسروی زنگ زده اینجا ولی.....

مهر و پرسید: پولش قبلاً پرداخت شده؟

عباسی سری تکان داد: بله. 20 تومنش مونده که وقتی ماشینو تحویل دادن میدین.

مهر و سرش را میان دستانش گرفت. او باید به چه چیزهای مسخره ای رسیدگی می کرد. فکری در ذهنش جرقه زد و گفت: خودم به این رسیدگی می کنم ممنون.

عباسی برگه ای جلوی مهر و گذاشت: امضا کنید که وکالتی که به من دادین فسخ بشه.

مهر و امضا کرد و عباسی بلند شد و گفت: من میرم دیگه. مهر و خانم کاری بود به من بگین.

مهر و لبخندی زد: واقعاً ممنونم آقای عباسی. لطف کردین.

عباسی لبخندی زد: وظیفه بود. خدانگهدار.

مهر و تا جلوی در با او رفت: به خانم سلام برسونید.

پشت میز برگشت و شایسته را گرفت: با آرین بیاین اتاقم.

آرین و شایسته آمدند. مهر و گفت: شایسته بیلیت رزرو کن برا سربندر برای من و آرین بریم ببینیم زمینی که انتخاب کردن این شرایطو داره یا نه. برای هفته ی دیگه بگیر. 1شنبه به بعد. می تونی بری.

آرین نشست و گفت: جانم مهر و کارم داشتی؟

مهر و گفت: باید بریم ماموریت دیگه. اینو شنیدی. حالا یه لطفی به من می کنی؟

آرین لبخندی زد: شما هرچی امر کنید رئیس!

مهر و خندید و دنبالش آهی کشید: الان عباسی اینجا بود. ببین بابام یه اسلحه ی شکاری داره. مجوزش بعد از فوت بابا فسخ شده. بیا مجوزو بزنم به نام تو. اون به تو خیلی اعتماد داشت. مسلماً خوشحال میشه که

آرین حرفش را قطع کرد: چرا به نام خودت نمی زنی؟

مهر و گفت: نمی تونم در آن واحد مجوز 2 تا رو داشته باشم. این بابای ما هم تا تونسته تفنگ خریده!

آرین لبخند محوی زد: چشم. دیگه؟

مهر و گفت: سلامتیت.

آرین بلند شد و سمت در رفت. مهر و صدایش زد: آرین

آرین برگشت و مهر و گفت: هیچی مرسی.

آرین لبخندی زد و رفت...

مهر و گردنش را خم و راست کرد. از ساعت 4 تا الان که 8 بود بی وقفه کار کرده بود. الان می فهمید پدرش چرا 12 شب

می آمد. چرا اینقدر خسته بود. خمیازه ای کشید. دلش می خواست مستقیم به خانه برود و بخوابد اما ماهان را باید

میدید. بی حوصله بلند شد و پالتویش را پوشید. کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد. شایسته نشسته بود و تند تند

تایپ می کرد. با دیدن مهر و می خواست بلند شود که مهر و گفت: نه بشین. تا 9 می مونی؟

شایسته گفت: بله خانم. تشریف می برید؟

مهر و سری تکان داد و سمت در رفت که صدای آرین را شنید که خداحافظی می کرد. کنار آسانسور ماند تا او

بیايد. باهم وارد آسانسور شدند. آرين با لبخند گفت: خسته نباشی.

مهرور لبخندی زد: تو هم.

آرين گفت: ولنتاينت مبارک.

دست مهرور در کيفش خشک ماند: امروز ولنتاينه؟

آرين لبخندی زد: يادت نبود؟

مهرور دستانش را روی شقيقه اش گذاشت: نه. انقدر کار سرم ريخته که نمی تونم فکر کنم. بايد يه چیزی بخرم.

آرين لبخندی زد و بی آينه تکیه کرد: آره بايد بخری.

مهرور گفت: اما چی؟ برا تولدش کيف پول و عطر خريدم.

صدای زن گفت: پارکينگ. خوش آמיד.

آرين در رابرای مهرور نگه داشت. مهرور گفت: چی بخرم؟

آرين گفت: باور کن نميدونم. اين نزديکيا يه آديداس هست. می خواي بريم؟

مهرور گفت: یکم ضايع نيست؟ يه رينگ شیک عاليه. اما از کجا بخرم؟ يه چیزی مثل همين که تو ميندازی.

آرين گفت: باشه. من نمی تونم بام. تولد دختر داييمه. بهت آدرس میدم. سر راحت به بیمارستانه. باهاش چونه بزنيا! گرون فروشه ولی جنساش تکه.

مهرور آدرس را گرفت و در حال رفتن به شانه ی آرين زد: مرسی! نبودى چيکار می کردم؟

آرين لبخند محوی زد و سوار ماشينش شد. مهرور با سرعت خودش را به پاساژ مورد نظر رساند. مغازه ی مورد نظرش طبقه ی دوم بود. فضایی سفيد و قرمز داشت و پسر جوانی پشت ویترين نشسته بود و با اخم های درهم به گوشي موبایلش زل زده بود. ابروهايش را گرفته بود. مهرور به ویترين نگاهی انداخت. انواع انگشتر و رينگ و زنجيرهای پسرانه را دکور زده بودند. مهرور با دقت نگاه کرد. هنگامی که داشت نا امید می شد، حلقه ای دید که نظرش را کاملاً عوض کرد. رينگی شیک و سيلور که دو دایره ی طلايی و مشکی دورش داشت و روی آنها مارک ورساچه را زده بودند. مهرور در مغازه را گشود. صدای زینگ زینگ باد زنگی که آویزان کرده بودند آمد. پسر مهرور را برانداز کرد و با لحن چندشی گفت: سلام خانم. چی براتون بيارم؟

صدای تق تق پاشنه های کفش مهرور روی سرامیک می آمد. به پسر گفت: سيني سوم از سمت چپ لطفاً.

پسر آورد و مهرور رينگ را برداشت. پسر فوری گفت: اين استيله. مارک ورساچه. اين قسمت طلاييش آب طلا خورده. سليقتون محشره بانو. البته کاملاً مشخصه.....

مهر و حرف پسر را قطع کرد: همینو می برم. جعبه ش خوشکل باشه.

پسر فوری آن را در جعبه ای طلایی پیچید و دست مهر و داد. مهر و کارتش را درآورد و گفت: رمزش 1371

پسر کارت کشید و رسید را دست مهر و داد. مهر و قیمت را نگاهی کرد. درست بود. از مغازه بیرون زد و شکلات های قلب مانند را خرید. چند شاخه گل هدیه اش را تکمیل کرد. سمت بیمارستان راند...

کسی مانع ورود مهر و به بیمارستان نشد. مهر و مستقیم به اتاق ماهان رفت. پرستار دیشب که مسکن را به ماهان تزریق کرده بود با دیدن او لبخندی زد و گفت: سلام خانم کیانفر..

مهر و از اینگونه خطاب شدن لبخندی زد و جواب زن را داد و بدون در زدن وارد اتاق ماهان شد. صدای خنده در اتاق می پیچید. گوش های بادبزنی امیر خامه ای بودند و فرزام از پشت به او آویزان شده بود. دو پسر دیگر پشت به مهر و کنار تخت ماهان ایستاده بودند. یکی قد بلند و دیگری قدی متوسط داشت. مهر و با صدای بلند گلویش را صاف کرد. همه ی نگاه ها روی او ماند. لبخندی زد: سلام....

ماهان جواب داد: سلام به روی ماهت خانومی. چطوری؟

دستش را سمت مهر و دراز کرد. مهر و بی توجه به حضور بقیه سمت ماهان رفت و دستش را در دستش گذاشت. ماهان به او لبخند زد. امیر گفت: چطوری مهر و؟

مهر و دستی تکان داد: سلام امیر.

ماهان گفت: مهر و با پسر عموم و دوستم آشنا شو. بردیا دوست دبیرستانم و سامان پسر عموم.

مهر و به خوشبختم گفتنی اکتفا کرد و آنها را از نظر گذراند. بردیا برنزه و چشم مشکی بود اما سامان بور و چشم آبی بود. کلاً خانواده ی کیانفر همه بور بودند. مهر و جعبه ها را از کیفش خارج کرد و روی ملافه گذاشت و بلند شد. رزها را در گلدان نهاد و کمی آب معدنی به همراه یک حبه قند در آن ریخت و سمت ماهان برگشت. ماهان هنوز به جعبه ها زل زده بود. پرسید: این چیه؟

مهر و لبخندی زد: ولنتاین مبارک.

ماهان لبخندی زد. دوستانش روی جعبه زوم کرده بودند. ماهان چند ثانیه خاموش به جعبه زا زد. درش را گشود و رینگ را درآورد و فوری دستش کرد. لبخندی زد: خیلی خوشکله عزیزم. مرسی.

مهر و را سمت خودش کشید و پیشانی اش را بوسید و کنار گوشش گفت: باقیش باشه بعداً بدون مزاحم...

مهر و نیشخندی زد و گفت: چه خوب اندازه ست.

ماهان سری تکان داد و گفت: خیلی خوشکله. فرزام میاریش؟

فرزام سبد حصیری کوچکی آورد که روی آن پاپیون و پارچه ی صورتی رویش افتاده بود. آن را روی میز مقابل مهر و گذاشت. مهر و با تعجب پرسید: این چیه؟

ماهان به بالمش تکیه کرد: وقتی آبادان بودیم گفتمی دلت به چیزی می خواد. اول خواستم برات جواهرات یا لباس بخرم اما بعدش این یادم افتاد.

مهر و آرام پارچه را کنار زد و پیچ کوتاهی کشید. در سبد گربه ی چاق و حنایی_پرتقالی رنگی در سبد روی خز های نرم خوابیده بود. مهر و بهت زده دست برد و آرام گربه را نوازش کرد. گربه صورتی با نمک و درهم داشت. با نوازش دست مهر و چشمانش را باز کرد و نگاه سبزش را به مهر و دوخت. ماهان پرسید: دوستش داری؟

مهر و گربه را از سبد برداشت و در آغوشش کشید. گربه سنگین بود. مهر و گفت: عاشقشم. عزیزم چه نازه. اسمش چیه؟ ماهان شانه بالا انداخت: هرچی تو بخوای!

مهر و نگاهش کرد. یاد گارفیلد (شخصیتی کارتونی. گربه ای پرتقالی رنگ) افتاد و گفت: گارفیلد!

همه خندیدند. فرزام گفت: مرگ خودم آخر سلیقه ای مهی اچه رینگ خوشکلی. تولدم 20 اسفنده!

مهر و خندید و گربه اش را نوازش داد و گفت: منم 17 اسفندم. ماهان خیلییی مرسی بوس برا تو!

بردیا و سامان خندیدند و سامان گفت: داداش دیگه منو بردیا بریم. کاری نداری با ما؟ شب کی می مونه؟

ماهان دست داد: فدات. مرسی اومدین. امیر و فرزام هستن.

فرزام گفت: من نیستم! دیشب جی افش اومد منو پرت کرد بیرون!

مهر و نیشگون محکمی از ران فرزام گرفت. فرزام جیغ زد: کثافت جاش می مونه!

سامان و بردیا خنده کنان رفتند. امیر گفت: من گفتم برات پرشن کت (نژاد پرتفردار گربه) بخره اما گفت که تو از این بیشتر خوشت میاد.

ماهان مهر و را سمت خودش کشید: مهر و خودش پرشن کت خودمه! منم نخواستم براش اونو بخرم.

امیر ادای استفراغ درآورد و مهر و خندید. ماهان گفت: شبو بچه ها می مونن. مدیا هم میاد. تو برو خونه.

مهر و گفت: نه می مونم.

ماهان گفت: نه لازم نیست بمونی. برو. مرسی بابت کادو. زود برو تا دیر نشده کسی مزاحمت نشه.

مهر و لب برچید: می خوای دکم کنی؟ می مونم.

ماهان او را در آغوشش فشرد: نه عزیز دلم. نه خوشکلم. می خوام خانومی اذیت نشه. تو خیلی زحمت می کشی مهر و. به

خواب و غذای خوب نیاز داری. برو عزیزم.

مهرور از آغوش ماهان بیرون آمد: یکم می مونم مدی بیاد بعد میرم.

مدیا 10 دقیقه بعد آمد و مهرور را در آغوش کشید. کلی پای گربه جیغ زد و به ماهان فحش داد که چرا برای او نخریده. مهرور نیم ساعت بعد عزم رفتن کرد. هنوز یاد پدرش می افتاد قلبش درد می کرد اما باید خودش را تطبیق می داد. پدرش رفته بود و دیگر باز نمی گشت. مادرش را داشت. دوستانش را داشت. کم کم داشت کنار می آمد اما حفره ای در قلبش بود که هیچوقت خوب نشد...

پایان فصل 13

فصل 14: یک اتفاق خوشایند و غیر منتظره

روزها پس از دیگری می گذشت و مهرور بیشتر به همه چیز عادت می کرد. به شرکت... به نبود پدرش... به آربین... به ماهان. وقتی از دانشگاه می آمد دیگر خبری از خوش گذرانی و دوره با دوستانش نبود. تا پاسی از شب پای کارهای شرکت بیدار می ماند. مدام بین تهران و آبادان در رفت و آمد بود. ساخت سیلو شروع شده بود و باید به بندر هم سر می زد. دلش برای مهرور سابق تنگ شده بود. 15 اسفند ماه بود که به تهران برگشت. کلاس ها برگزار نمی شد و مهرور وقت کافی داشت تا به کارهای عقب مانده برسد چون شرکت را کامل برای 14 روز عید تعطیل کرده بود. تمام وقتش در شرکت می گذشت. 8 صبح می رفت و 10 شب باز می گشت. در این بین از کارش هم لذت می برد. آربین بهترین معاون دنیا بود و ماهان با سر زدن های مداومش و بوسه هایش به مهرور انرژی میداد.

روز 17 اسفند مهرور ساعت 9 از خواب بیدار شد و به حمام رفت. کت و شلوار سورمه ای اش را پوشید. روسری اش را سر کرد و به شرکت رفت. باز هم مثل همیشه... یک لیوان اسپرسوی بزرگ.. دونات شکلاتی و برگه هایی برای امضا.. خواندن ایمیل های حسام که به بندر رفته بود و گزارش کامل را هر روز ایمیل می کرد. فیسبوکش را چک می کرد. بعد به سراغ باقی کارهایش می رفت. ساعت 2 بود و مشغول ترجمه کردن قراردادی بود که در اتاق باز شد. مهرور بدون اینکه به بالا نگاه کند پرسید: بله؟

می دانست وقتی کسی در نمی زند یعنی یا ماهان است یا آربین اما صدای ظریفی گفت: سلام دوستم....

مهرور لبخندی زد و به مدیا نگاهی کرد: به به مدیا خانم... شما کجا؟ اینجا کجا؟

مدیا پالتوی کاربنی رنگی پوشیده بود و موهای بورش از زیر شال سیاهش بیرون ریخته بود. مدیا لبخند زنان گفت: اومدم ببرمت.

مهرور با تعجب گفت: کجا؟

مدیا گفت: خونه آق شجاع ابریم خونه مون می گم بهت.

مهر و پوفی کرد: نمیام. کار دارم خیلی مدیا جون مادرت. شب یه سر میام.

مدیا گفت: ریدی! مهر و باید بیای. جدی مهمه.

مهر و گفت: عزیزم من خیلی کار دارم. خیلی زیاد. 14 روز تعطیلیم واسه عید. باید کارا رو ردیف کنم با نه؟

مدیا گفت: بابای منم انقدر به فکر شرکت نیست! پاشو فدات شم. پاشو بریم یه امروز رو بیخیال شو. باور کن مهمه.

همان موقع شایسته وارد شد: خانم مهندس اینو امضا کنید.

مهر و برگه را خواند. برگ مرخصی ماهان بود.

مهر و از مدیا پرسید: برادرت کجاس؟

مدیا گفت: ماهان رو میگی؟ رفته با دوستاش فشم.

مهر و مات ماند: به من نگفت. امروزم انقدر غرق کارم بودم که حواسم نبود نیست.

مدیا گفت: خب حالا هرچی! پاشو بریم. پاشو فدات بشم!

مهر و گفت: باشه. از دست تو بریم. شایسته مرخصی رو امضا نمی کنم. بزارش رو میز تا بعداً تکلیفشو روشن

کنم. پالتویش را پوشید و کیفش را برداشت: من رفتم.

مدیا دنبالش آمد: عشق منی!

مهر و با عصبانیت در آسانسور این پا و آن پا شد: این برادر گراز تو جر میدم. گوشیشم خاموشه!

مدیا لبخند محوی زد و گفت: ماشین نیاوردم. با ماشین تو بریم.

مهر و سری تکان داد. مدیا گفت: خیلی راجع به ماشینت شنیدم. ماهانم می خواد بفروشه مثل تو بخره. جای اون ماشینه

که بابات سفارش داده بود آوردی؟

مهر و سری تکان داد و گفت: آره. منو کجا می بری؟

مدیا لبخندی زد: تولد. خیلی تو خونه موندی و غرق کار شدی. برات خوبه!

مهر و نیشخندی زد: تولد کیه؟

مدیا گفت: دوستم. بریم خونمون حسابی خوشکلت کنم. وایای! این ماشینه؟ چه خوشکله!

مهر و لبخندی زد: بپر بالا عزیزم.

با سرعت به خانه ی عمو داریوش رفتند. مهر و گفت: بریم خونمون من لباس بیارم حداقل.

مدیا گفت: نمی خواد. بدو دیره. ساعت 4 باید آماده باشیم!

مهر و گفت: خدایا تو هم مثل پریایی. می خوای منو ببری مهمونی اما زجرم میدی!

مدیا ریموت را زد و مهر و وارد شد و صدای غیژ لاستیک روی سنگ فرش حیاط آمد. مدیا سمت آسانسور روی ایوان دوید: بیا. زود باش.

مهر و آهی کشید و دنبال مدیا رفت. مدیا او را داخل اتاقش کشید: بیا....

مدیا مهر و را روی صندلی نشاند و گفت: حمام بودی؟

مهر و روسری اش را کند: صبح.

مدیا رو بدوشامبر ساتن آبی آسمانی را سمت مهر و پرت کرد: بپوش تا درستت کنم.

مهر و بی حوصله لباسهایش را کند و مدیا مشغول فر کردن موهایش شد. پرسید: از ماهان ناراحتی؟

مهر و آهی کشید: ناراحت نیستم که رفته. ناراحتم که نگفته. به هر حال... گوشی اش را خاموش کرد: مهم نیست..

مدیا لبخندی زد و پرسید: گذشته؟ به صنوبر بگم به چیزی بیاره؟

مهر و نیشخندی زد: بستنی دارین؟

مدیا سری تکان داد و از اتاق خارج شد و سریع بازگشت: میاره الان.

مهر و گفت: لباس چی؟ من و تو که به سایز نیستیم!

مدیا لبخندی زد: ماهان برات یه لباس خریده. از اتاقش دزدیدم. اونو بپوش.

مهر و لبخندی زد:؟! کجاس؟

مدیا لباسی را سمت مهر و پرت کرد. لباس قرمز آتشی و جیغ بود. کوتاه و دکلمه و روی شانه ی سمت چپ بند پهنی می

آمد. زیر سینه تا کمر لباس سنگ دوزی شده بود. مهر و خوشش آمد. لباس را کناری گذاشت و کیفش را از روی میز

آرایش برداشت. از بس گوشی اش را در دستش فشرده بود دستش عرق کرده بود. گوشی را در کیفش انداخت و

سیگاری درآورد و با فندک روشنش کرد. پک عمیقی زد و از بینی بیرونش داد. همان موقع صنوبر آمد و دو ظرف

بستنی شاهتوتی روی میز گذاشت. مدیا گفت: یه زیر سیگاری برا خانم بیار لطفاً.

مدیا به موهای فر شده ی مهر و تافت پاشید و گفت: مهر و عزیزم. نمی خوای سیگار رو ترک کنی؟

مهر و آهی کشید و دود از میان لب های باز شده اش بیرون آمد: می دونی مدی... خیلی فشار رو منه! هیچی سر جای

خودش نیست. من با سیگار آرامش پیدا می کنم. حداقل واسه یه مدت کوتاه!

مدیا موی مهر و را پیچید: دقیقاً چی سر جای خودش نیست؟ همه می گن از عهده ی کارای شرکت خوب بر اومدی!
 مهر و گفت: آره در ظاهر آره. همه چیز پیچیده س. من از خونمون زیاد خبر نداشتم. با دوستانم خوش بودم ولی وقتی بابا رفت افتادم توی مسئولیت. کم کم یه چیزایی رو میشه. مثلاً این که دیروز فهمیدم بابام هر ماه یه مبلغی به عنوان حقوق به حساب مامانم میریزه. شایسته اومده میگه خانم رادمنش به حساب خانم فلور این ماه چقدر بریزم؟ بعد فکر کن من هیچی نمی دونستم! شایسته یه جوری نگام کرد. بندر که می رم هیچ کدوم از کارگرا به حرف من گوش نمیدن! به یکیشون گفتم طبق نقشه داری بد کار می کنی می گه ما با زن جماعت هم کلام نمیشیم ضعیفه! برو بگو مهندس بیاد!

مدیا پرسید: تو چیکار کردی؟

مهر و با حرص سیگار دیگری را با همان سیگار دستش روشن کرد: بهش گفتم مرتیکه ی افغانی ضعیفه هفت جد و آبادته! منی که جلوتم رئیس جایی ام که ازش نون می خوری! همین مونده که این افغانیا بیان بهم بگن چیکار کن. مرتیکه دی**ث!

مدیا خندید: چرا فحش میدی؟ خب بعدش؟

مهر و دود را بینی اش بیرون داد: هیچی همه رو جمع کردم گفتم کافیه از حرفی که می زنم سرپیچی بشه اون موقع خونتون حلاله!

مدیا خندید: ایول جذبه! لال شدن؟

مهر و لبخندی زد: آره بابا همین یارو افغانیه چنان گوش به فرمان شده! آراین کلی سر این قضیه خندید.

مدیا لبخندی زد. اعصاب ماهان از این رابطه ی نزدیک مهر و و آراین خورد بود. مدیا فکر کرد اگر آرام از زیر زبان مهر و حرف بکشد بد نیست.

پرسید: آراین رو دوست داری؟

اخم های مهر و در هم رفت: منظورت چیه؟

مدیا با فلت آبرون جلوی موهای مهر و را صاف کرد: منظورم به عنوان یه دوست بود.

مهر و آهی کشید: اون واقعاً خوبه! خیلی خوبه!

مدیا گفت: از چه نظر؟

مهر و گفت: از نظر کاری دیگه! دوست خوبیه! از همه نظر یه کمکه. یه همدمه. گاهی حس می کنم از ایمان بیشتر دوستش دارم.

مدیا گفت: می تونی این رو از ماهان بخوای.

مهرور گفت: ببین تو هیچوقت وقتی کنار عشقتی نمی تونی کار کنی. مخصوصاً اگه دوست پسرت ماهان باشه. چند روز پیش اومد تو اتاقم که مثلاً تاییدیه ی به نقشه رو بگیره. وقتی وارد شد اول در و قفل کرد بعد اومد رو من. اخب هیچ دختری بدش نمیداد دوست پسرش ناز و نوازشش کنه. دست رد که نمی زنه! مگه میشه مقابل ماهان مقاومت کنی؟ برای همین منم از آراین کمک می خوام چون می دونم که با اون می تونم تمرکز کنم. اما وقتی ماهان کنارمه دلیم می خواد بغلم کنه حسش کنم... وقتی می بینمش... مهرور خنده ی خجولی کرد و ادامه داد: اخب ببین برادرت جذابه! چیکار کنم؟ اون خیلی خوش هیكله... آدم دلش می خواد بغلش کنه!

مدیا خندید و گفت: اخب... موهات تموم. آرایشم خیلی ملایم زودی تمومه.

مهرور گفت: تولد کی هست حالا؟ آدامش پایه ن؟

مدیا گفت: دهنو ببند..... آفرین... مهسا دوستمه. خیلی پایه ن!

مهرور پرسید: دخترونه س؟

مدیا گفت: نه بابا. بهنامم هست. چشمتمو ببند و یکم حرف نزن تا خط چشمتمو خوب در بیارم.

مدیا برایش خط چشم زد و برایش یک رژلب قرمز مات زد و گفت: ببین چه هلویی شدی دوستم!

مهرور گفت: وای من همیشه جذابم. موهام خوب شده! مرسی. بپوش تو هم. 5 دقیقه دیگه 4 میشه!

مدیا به ساعت گفتن مهرور خندید و مهرور لباسش را پوشید و گفت: کفشام راحت. اینا رو دوست دارم.

مدیا گفت: خوبه. من به رژ بزیم. آرایش دارم. موهامم که صافه. لباسم خوبه؟

مهرور به پیراهن پشت گردنی سفید او نگاهی انداخت و گفت: عالیه. موهاتو دم اسبی کن. خیلی بهت میاد.

در حالی که پریا موهایش را می بست مهرور دنبال پالتویش می گشت. پرسید: پالتوم کو؟

مدیا دست او را کشید: پایینه. گفتم ببرن اونجا بپوشیم. مامانم بیینه ما رو.

مهرور لبخندی زد: بریم.

با مدیا سمت پله های عریض رفتند. سالن تاریک تاریک بود. مهرور در حالی که پایین می رفت گفت: چقدر تاریکه!

دستی دور کمرش حلقه شد و بوی لالیک آمد و آغوشی گرم و صدای بم... زیباترین صدای دنیا: آره تاریکه..

صدای بمب ماندنی آمد و جیغ و سوت و کاغذهای رنگی و روشن شدن چراغها و صدای همه ی جمعیت که با هم می خواندند: تولدت مبارک... تولدت مبارک... و مهرور که با دهان باز به چهره ی خندان ماهان چشم دوخته بود.....

مهر و با همه رو بوسی کرد. نصف بیشتر دوستانش بودند. دوستان آبادانش همه آمده بودند. مهر و پس گردنی محکمی به ایمان زد: تو صبح با من حرف زدی! به ندا می دادی!

ایمان خندید: دهنتم مثل اسب آبی باز بود. ببین.....

دوربینش را سمت مهر و برگرداند. مهر و با دیدنش جیغ بلندی کشید: کثافت! می کشمت!

ایمان گفت: ایزی! این دی جی خیلی زاغارته ها! فلش آوردم خدا. بدم بهش.... و سمت دی جی رفت. پانی و رزا چون خودشان تهران درس می خواندند، آمده بودند و نوژان هم برای خرید به آنها ملحق شده بود. نوژان کنار مهر و ایستاده بود که ایمان برگشت و مات نوژان شد. مهر و خندید: ایمان نوژان نوژان عزیزم این ایمانه. همون هم دانشگاهیم. آنها را کنار هم گذاشت تا با هم آشنا شوند و سمت ماهان رفت. ماهان او را محکم به خودش چسباند. سامان مقابلش ایستاده بود. با دیدن مهر و لبخندی زد: تولدت مبارک.

مهر و گفت: مرسی.

صدای ظریف و آهنگینی گفت: معرفی نمی کنید پسرا؟

مهر و نگاهی انداخت. دختری که مقابلش ایستاده بود، بسیار زیبا بود. بلند قد بود. در همان حدود مهر و.. چشمان سبز رنگش خمار و کشیده بود. مژه های برگشته ی سیاه و موهای قهوه ای تیره داشت که بی شک رنگ شده بودند. لبهای کوچک و قلوه ای و بینی ای بی شک عمل شده و ابرو های کمانی. پیراهن سفید و زیبایش اندام بی نقص و لوندش را به رخ می کشید. خیلی طناز و لوند..... مهر و نا خود آگاه یاد ربکا (کتابی به همین نام نوشته ی دافنه دوموریه که داستان زنی هوسباز و مرگش را به تصویر می کشید) افتاد. ماهان لبخندی به دختر زد: مهر و جان ایشون سارا خواهر سامی هستن. سارا جان مهر و عشق زیبای من...

دختر با صمیمیت مهر و را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید: عزیزم تو چقدر خوشگلی! آدم یاد عروسک میفته. تولدت مبارک.

مهر و لبخندی زد: ممنونم. خوشبختم سارا جان.

سارا گفت: منم.

ایمان سمت آنها آمد و دست مهر و را گرفت و کشید و به ماهان گفت: با اجازه یه ثانیه.... مهر و را کنار بقیه ی دوستانش برد. مهر و چند دقیقه با گروهی گپ می زد و دوباره به گروهی دیگر ملحق میشد. سالن بزرگ خانه ی عمو داریوش از مبل های بزرگ و مجلل و میزها خالی شده بود و به جای آن صندلی دور تا دور سالن چیده شده بود و میزهای بلند پر از خوراکی ها و نوشیدنی ها بود. آهنگ با قدرت پخش می شد و همه با هم مشغول رقص و پایکوبی بودند. مهر و کمی نوشیدنی خورده بود و حسابی سر حال بود. آهنگی از پوسی کت دالس پخش می شد. مهر و سعی کرد بفهمد معنی

آهنگ چه میشود! او چه بی ادب! دستی او را سمت خودش کشید. در آغوش ماهان افتاد. ماهان در گوشش گفت: خوشحالی؟

مهر و خودش را بیشتر به او چسباند: خیلی زیاد. منو ببوس...

ماهان خندید: اینجا؟

مهر و گفت: همین جا....

ماهان گفت: دوستت دارم.

_من بیشتر.

لبهایشان روی هم قرار گرفت. تاریک بود. دستان ماهان را روی بدنش حس می کرد...

مهر و زود عقب کشید و خندید. مستانه قهقهه زد و گفت: برقصیم.. آهنگش بده که! من آهنگ بندری می خوام!

ایمان از ناکجا ظاهر شد و گفت: بریم به یارو دی جی بگیریم. ماهان یکم این رفیقمون رو قرض بده بهمون...

ماهان لبخندی زورکی زد و مهر و میان جمعیت ناپدید شد. دلش می خواست اگر مهر و مست است در آغوش او مست باشد نه کنار دوستان گرامی اش! بی حوصله به آشپزخانه رفت و کمی ویسکی برای خودش ریخت و خورد. وقتی بیرون رفت مهر و را دید که با دوستانش نوبتی می رقصد. نمی فهمید این پسرهای شهرستانی غیر جذاب چه دارند که مهر و اینقدر دوستشان دارد و برایشان احترام قائل است. به خدمتکار گفت که 10 دقیقه بعد کیک را بیاورد. بعد مهر و را از بین دوستانش کناری کشید. صورتش از شدن هیجان و الکلی که خورده بود قرمز شده بود. گفت: خوبی؟ کیک رو بیارن؟

مهر و لبخندی زد: بیارن. تو خیلی حسودی پسر!

ماهان دستش را کشید و مهر و در بغلش افتاد: من حسودم؟

مهر و لب برچید و یک ابرویش را بالا داد: نیستی؟

ماهان گفت: وقتی مست میشی ازت خوشم میاد. حرکاتت با نمکه حالا تا کار دست خودمو خودت ندادی بریم. دیگه هم نخور هیچی.

مهر و دستش را گرفت و او را سمت راه پله ی زیرزمین کشید و وقتی وارد تاریکی شدند روی پله ی اول ایستاد و گفت: من مست نیستم فقط زیادی خوشحالم.

خودش را در آغوش ماهان جا داد دستش را روی سینه ی او کشید: تو بهترین دوست پسر دنیایی.

لبهایش را بوسید. ماهان او را به خودش چسباند. مهر و یک دست ماهان را میان موهایش و دست دیگر او را روی کمرش حس می کرد. لبهای او را روی لبهایش حس می کرد. مهر و دستش را میان موهای ماهان فرو برد و او را همراهی

کرد. لب های ماهان لبش را رها کرد و خط آرواره ی او را دنبال کرد و به گردنش رسید. مهر و مور مورش شد..... دوباره لب هایش را بوسید... لب پایینش را گاز گرفت. این مشخصه ی بوسه ی ماهان بود. گاز گرفتن لب مهر و..... درست است که مهر و هیچوقت کس دیگری را نبوسیده بود اما می دانست که این نوع بوسیدن فقط مختص ماهان است. دوباره لبش گاز گرفته شد و این بار ماهان عقب کشید و گفت: گاهی دلم می خواد محکم بزنمت یا گردنتو بشکنم! آخه چرا با این ماتیک قرمز و این لباس برا من دلبری می کنی؟

مهر و پوز خندی زد: برا تو دلبری نکنم واسه کی بکنم؟ برم بالا دوباره ماتیک قرمز بمالم بعد پیام دلبری.

ماهان خندید و مهر و رفت.

ربع ساعت بعد کیک بزرگ و سه طبقه ی شکلاتی مقابل مهر و بود و مهر و شمع 20 را فوت کرد و وارد 21 شد. نوزان با کارد رقصید و کارد را دست مهر و داد. مهر و کیکش را برید و زیر انبوه کادو ها دفن شد. مدیا وظیفه ی اعلام کردن را بر عهده داشت. بلند گفت: خب این از طرف مامان عروس... همه خندیدند... و مدیا ادامه داد: یعنی مامان شخص متولد شده که گفت ترجیح میده تو مهمونی جوونا نباشه... دست جیغ به افتخارش..... همه دست زدند و مهر و کادو را دست مدیا داد. مدیا گفت: یه پابند طلا... کادوی بعدی از طرف ننه بابای خودمه.

مهر و جعبه را گشود. ساعت طلایی رنگی در جعبه بود. مدیا بلند اعلام کرد: ساعته.

کادوهای دیگر از قبیل کتاب و لباس و لوازم آرایش و زیورآلات. کادوی پریا و ایمان از همه قشنگتر بود. دستبندی ظریف و بسیار زیبا. بعد از کادو ها همه سمت میز شام هجوم بردند که مدیا به مهر و گفت که به اتاق ماهان برود. مهر و بالا رفت و وارد اتاق شد. حدس زد که ماهان می خواهد کادویش را آنجا به او بدهد که با صحنه ی زیبا و شگفت آوری مواجه شد.....

ماهان میز زیبایی در اتاقش چیده بود و منتظر مهر و بود. آهنگ ملایمی پخش می شد. مهر و با دیدن این فضای شاعرانه و رمانتیک که با شمع روشن شده بود، احساساتی شد و اشک به چشمش آمد. سمت ماهان دوید و او را محکم در آغوش کشید. ماهان او را از زمین بلند کرد و دوری داد. وقتی پای مهر و به زمین رسید، ماهان از او جدا شد و جعبه ی مخملی از جیبش درآورد و دست مهر و داد. مهر و جعبه را گشود و گردنبنند ظریفی از جنس طلا سفید در جعبه بود. خیلی زیبا و ظریف بود. وسط زنجیر گلوله ی کوچکی بود که از آن 3 زنجیر کوتاه آویزان بود که به هر کدام ته زنجیر 3 گلوله آویزان بود. مهر و لبخندی زد: خیلی خوشکله!!! برام میندازی؟

پشتش را به ماهان کرد. ماهان قفل زنجیر را بست و گردن مهر و را بوسید و گفت: با من می رقصی؟

مهر و دستش را در دست او گذاشت. ماهان او را در آغوشش کشید و در حالی که می رقصید، گفت: خیلی خوشکل شدی.

مهر و خندید: 3 بار گفتی.

ماهان گفت: اما هنوز به پای وقتی که سورمه ای می پوشی نمیرسه...لبش را به گوش مهرور چسباند و گفت: هارمونی رنگش با پوست تنت...انگشتش را روی کمر برهنه ی مهرور کشید...چشمان مهرور بسته شد. زمزمه ی ماهان ادامه داشت: تو خیلی خوشکلی.....

سرش را از مهرور دور کرد و لب هایش را روی پیشانی مهرور گذاشت. با هم رقصیدند. صدای داریوش آدم را مسخ می کرد: تماشا کن...تماشا کن...چه بی رحمانه زیبایی...!

شام خوشمزه ای خوردند و بعد از آن به مهمانان پیوستند. مهرور با ایمان بندری رقصید و با ماهان با آهنگ **follow the leader** آنقدر پرید که پایش درد گرفت. پریا عربی رقصید پسرها شاباش بارانش کردند و سیامک با او دعوا کرد. شب خوبی بود. ماهان بهترین بود. به پیشنهاد ماهان شب را ماند. فردا جمعه بود و دلیلی نداشت به کار فکر کند. می دانست که مادرش خواب است. پس با خیال راحت دوش گرفت و لباس های راحتی را که مدیا به او داده بود را پوشید و زود خوابش برد.

نیمه شب با صدای رعد و برق و انفجار شدیدی از خواب پرید. به شدت تاریک بود. ترسید. مدیا خر خر می کرد. امشب در نوشیدن الکل خیلی زیاده روی کرده بود و خواب بود. اگر مدیا ی همیشه بود الان بیدار بود. موبایلش روی عسلی بود. دست برد و کورمال کورمال گشت. پیدایش کرد. برش داشت و با نورش سمت اتاق ماهان رفت. به محض باز کردن در صدای ماهان را شنید که گفت: کیه؟

مهرور زمزمه کرد: منم.

صدای فنر تخت آمد. مهرور سمت ماهان رفت و دید با او همانطور خوابیده مشغول پوشیدن شلوارش است. سریع پشتش را کرد. 2 ثانیه بعد صدای ماهان آمد: چی شده عزیزم؟

آذرخش صدای وحشتناکی داد و مهرور جیغ خفه ای کشید. نور موبایلش هنوز روی ماهان بود. ماهان آغوشش را گشود و پتویش را بالا زد: بیا اینجا عزیزم.

مهرور در آغوش ماهان فرو رفت. بوی خوش تنش را بالا کشید. دست ماهان را حس کرد که پتویش را مرتب می کند. بعد دستی در موهایش فرو رفت: بگو ببینم از رعد و برق می ترسی؟

مهرور سری تکان داد: آره خیلی زیاد.

ماهان خندید و مهرور را در آغوشش فشرد. مهرور زود به خواب رفت...شب خوب...خواب خوب....

پایان فصل 14

فصل 15: پیچیدگی ها

ساعت 7 عصر روز 25 اسفند مهر و مشغول خواندن گزارش حسام برای ساخت سیلو بود و همزمان چیزهایی یادداشت می کرد. فیلد روی پایش لمیده و مشغول چرت زدن بود. خر خر صدایش مخلوط با صدای رستاک می آمد. موبایل مهر و زنگ خورد. عکس آرین بود. مهر و روی اسپیکر زد و گفت: چطوری مهندس؟

صدای خوشحال آرین در گوشی پیچید: سلام خانومی. چطوری؟

مهر و آهی کشید: خوب. الان گزارش حسام رو خوندم. انگار قبل از عید باید یه سر برم بندر.

_ فعلاً کار رو بیخیال باشو بیا که کارت دارم. کافی شاپ سمت همون آبادگرانه تو فرعی

مهر و پوفی کرد و پشت گوش فیلد را خاراند: کار دارم آرین. باید برم خرید.

_ منم در همین زمینه مشاوره می خوام. بیا دیگه.

مهر و فکر کرد که آرین هر وقت او نیاز به کمک داشته برایش همه کار کرده است. گفت: میام. منتظر باش 10 مین دیگه اونجام.

بلند شد و فیلد را روی میز گذاشت. فیلد با چشمان سبز و خواب آلودش با تنبلی به او نگاهی انداخت و بلند شد و از میز پایین پرید. سه قدم به زور برداشت و از خستگی روی زمین به پشت ولو شد. مهر و خندید و بلندش کرد و در سبدش گذاشت. شیشه ی شیرش را هم در سبد انداخت و کمر بند پهن مانتوی سبز تیره اش را بست و شالش را مرتب کرد و رژلب گلی رنگش را تجدید کرد و سبد فیلد و کیفش را برداشت از اتاق خارج شد. سبد را روی میز گذاشت و به به شایسته گفت: تاکسی خبر کن ببرنش خونه. من میرم خداحافظ.

و بیرون زد. با سلیمان تماس گرفت و گفت که گربه در راه است و خودش آن را تحویل بگیرد. از کوچه های فرعی رفت و زود رسید. کافه ی مورد نظر آرین بسیار دنج و زیبا بود. مهر و در را باز کرد و موجی از هوای گرم و بوی خوش شکلات و صدای رضا یزدانی که می خواند:

از راه که می رسی بازم عطرت می پیچه تو هوا

فنجونمو پر می کنی از حس طعمی آشنا

مهر و مقابل آرین ایستاد و دهانش را باز کرد که سلام دهد که آرین دستش را به نشانه ی سکوت مقابل دهانش گرفت. مهر و شانه بالا انداخت و نشست و دستش را زیر چانه اش زد و به آرین زل زد و به آهنگ گوش داد...

وقتی نگاهم می کنی خورشید تکراری میشه

همینجا روی میزمون رود غسل جاری میشه

حوا تویی هر جا تو باشی بهشته

سیبی که چیدی ابتدای سرنوشته

آرین به حرف آمد: ببخشید تو کف آهنگه بودم.

مهر و خندید: بله معلومه. فقط من باید می رفتم جی افت میومد.

آرین خندید و حرفی نزد. به نظر او دختری که مقابلش نشسته بود از هر دختر دیگری زیباتر و از هر دوست دختری دوست داشتنی تر بود. مخصوصاً با آن پوشش سبز!

مهر و گفت: تک خوری با مرام؟

آرین می خواست گارسون را صدا بزند که مرد جلوییش ظاهر شد. مهر و چیز کیک و موکا سفارش داد و آرین گفت: سرد بود منم یه فنجون هات چاکلت سفارش دادم.

مهر و خندید: شکلات داغ!

آرین گفت: بیخیال بابا! عادت کردیم دیگه.

مهر و خندید و گفت: خب کارم داشتی؟

بیا و خوبی کن. تولد مامانمه. بریم براش کادو بخریم.

مهر و گفت: کی تولد مامانته؟

آرین کمی از نوشیدنی اش خورد: 29 اسفند.

مهر و گفت: مامان منم 2 فروردینه. می خواستم برم کادو بخرم که چی؟

آرین گفت: خوب بریم منم بخرم. چی می خوای بخری؟

مهر و کمی از چیز کیک را که گارسون آورده بود را خورد و گفت: من خودم براش یه عطر خریدم. اما بابام همیشه براش طلا می خرید. حالا می خوام از طرفش برای مامان یه دست بندی گردنبندی چیزی بخرم.

آرین آهی کشید. یادش می آمد که مهندس رادمنش چقدر مرد خانواده دوستی بود. همیشه برای فلور کادوهای تک می خرید و به آرین نشان میداد و می گفت که چه مدل کادویی زن ها را خوشحال می کند.

مهر و دستی تکان داد: هی! تو برهوتی!

آرین لبخندی زوری به لب آورد: ببخشید تو فکر بودم. ماهان کجاست؟

مهر و جرعه ای از موکایش خورد: رفته باغ تو فشم. با دوستاش جمع بودن.

آرین گفت: پس تو چرا اینجایی؟

_جمع پسرونه بود بعدش من کار داشتم.

_با این شرکت کوفتی خودتو داغون کردی.

_مجبورم. خیلی بده که شرکت تو عید تعطیله! کلی کار داریم!

_نه همه به یه استراحت طولانی نیاز دارن. مثل خودت! خوردی دیگه؟

مهر و با دستمال دور دهانش را پاک کرد و گفت: بریم.

باران تندی می بارید.

مهر و و آراین فوری سوار ماشین شدند. مهر و ماشین را روشن کرد و سمت طلا فروشی به راه افتاد و استریو ماشین را روشن کرد. ترافیک شدید بود و مهر و عصبی ضبط را خاموش کرد و گفت: خیر سرم ماشین کروک خریدم همش بارونه!

آراین خندید. مهر و گفت: پس تو هم طلا می خری؟

آراین گفت: آره. هر چی تو بخری لنگه شو برای مامانم می خرم!

مهر و خندید و گفت: باشه. پایه ای حالا که تو ترافیک گیر افتادیم به آهنگ توپ گوش بدیم؟

آراین گفت: باشه بریم.

مهر و آهنگی پلی کرد. آراین کلمه به کلمه اش را حفظ بود:

یه دیوونه اینجا به عشق چشات

غزل می نویسه، گرفتارته

یه احمق تو سرمای این زمهریر

پی فصل آغوش تب دارته

یه شاعر که آرامشش با تو بود

نشسته جدائی رو از بر کنه

میگن خیلی وقته بریدی ازش

نمی خواد، نمی تونه باور کنه

کدوم گوری هستی به دادم برس

تو آغوش کی بال و پر می زنی

به چشمای کی زل زدی بی شرف
 بزن، زندگیمو تبر می زنی
 شب ضجه های من عاشقه
 لبات رو کدوم لب تداعی شده
 تنت خو گرفته به دستای کی
 که آلوده ی این جدائی شده
 به دادم برس عمق این نیمه شب
 قد اتفاق تو کوتاه نیست
 به دادم برس از جنون تا زمین
 دو تا پنجره بیشتر راه نیست
 (آلوده_رستاک)

مهر و گفت: نمی دونستم این سبکی گوش میدی!

آرین گفت: خیلی صداشو دوست دارم. ته سیگارم خوبه.

ترافیک باز شد و مهر و سمت طلا فروشی به راه افتاد. پرسید: همون که میگه تنم می لرزه و میری؟

آرین سری تکان داد. باقی راه با سکوت طی شد. مهر و مقابل طلا فروشی پارک کرد و پیاده شدند. به محض وارد شدن آقای جهان بین گفت: به به ببین کی اومده اینجا.. مهر و خانم.

مهر و خندید: خوب هستید آقای جهان بین؟

در حالی که سینی ای از ویتترین در می آورد گفت: ممنون خانوم. برا حلقه اومدی دیگه؟ همسر تونن؟

مهر و فوری گفت: نه!

آرین گفت: من خانمو خونه جا گذاشتم. با اون مزاحم میشیم اگه عمری باقی باشه.

جهان بین گفت: بله خوشحال میشیم. خب چی براتون بیارم؟

مهر و گفت: دستبند لطفاً.

سیل دستبند زرد و سفید روی پیشخان ریخت. آرین در حالی که دستبند زمردی را بررسی می کرد گفت: گردنبند

نخریم؟

مهرور پوفی کرد و گفت: مامانم خیلی داره. یه چیزی بخریم که استفاده کنه. ببین دستبند استفاده ش بیشتره. وایای اینوا!

آرین نگاهی به دستبند ظریف طلا سفید که زمرد داشت کرد و گفت: خوشکله. هم ظریفه هم شیک.

مهرور پرسید: آقای جهان بین از این 2 تا دارید؟

آقای جهان بین لنگه ی دیگر آن را آورد و مهرور و آرین خریدند و بیرون رفتند. مهرور گفت: من گشنمه بریم شام.

آرین با دهان باز گفت: نه؟! اکارد به اون شیکمت همین 3 دقیقه پیش یه چیز کیک پر از خامه خوردی!

مهرور گفت: اون پیش غذا بود. بریم فری کثیفه؟

آرین گفت: حوصله داری تا اونجا؟ بریم خونه ی من. بهت شامم میدم نترس.

مهرور خندید: باشه پایه م. خونه مجردی داری؟ یا با مامانت اینا؟

آرین سوار شد: خودم تنها. برو سمت یوسف آباد.

مهرور گفت: راستی ماشینت کجاست؟

آرین گفت: تعمیرگاه. احمق یه یارویی آینه بغلشو برده بود.

مهرور گفت: اه. اشکال نداره بابا. فدای سرت. از کجا باید برم؟ من تهران رو خوب بلد نیستم.

آرین آهی کشید: برو راست.

آرین در را گشود و وارد آپارتمانش شد و گفت: بفرمایید.

خانه اش روشن شد و مهرور وارد شد و بلافاصله گفت: وووو!

خانه اش بسیار روشن و شیک بود. سالن بزرگ و بنفشی داشت. مبل های بنفش... پرده ی بنفش... دیوارهای یاسی... آرامش می داد. آرین درحالی که نایلون های خرید را روی کانتر آشپزخانه می گذاشت، گفت: لطفاً کفشاتو دربیار. دمپایی مامانم تو جا کفشیه. اونو بپوش.

مهرور کفش و جورابش را کند و دمپایی صورتی راحتی را از جا کفشی وینگه خارج کرد و پوشید و وارد شد. خانه دلپذیر و بزرگ بود. سالن کامل بنفش و آشپزخانه سفید بود. اما یخچال و مایکروویو و ماشین ظرفشویی مشکی داشت. رو به

روی در ورودی ته سالن راهرویی بود که سمت چپ می رفت. تابلویی به دیوار بود. تابلو فرش زیبایی از دریا با قابی آلبالویی. آراین در حالی که تند تند وسیله هایی را که از سوپری سر کوچه خریده بود در کابینت و یخچال و فریزر جای می داد، گفت: تو اتاق اول تو راهرو برو اگه می خواهی مانتوت رو در بیاری.

مهرور سری تکان داد و کیفش را برداشت و به اتاق رفت. زیر مانتویش بلوز آستین سه ربع یقه اسکی صدری رنگی پوشیده بود. آن را پایین کشید و مرتب کرد و موهایش را باز کرد. فرهایش تا گودی کمرش می رسید. باید کوتاهش می کرد. موبایلش را برداشت و به آشپزخانه رفت. آراین مشغول دور دادن چیزی در ماهیتابه بود. بوی پیاز داغ می آمد. دینگ دینگ مایکروویو بلند شد. آراین گوشت چرخ شده را به محتویات ماهیتابه اضافه کرد. مهرور روی صندلی های مخصوص این نشست و کمی پایین آوردش و سیگاری آتش زد. هنوز دود پک اول از دهانش بیرون نیامده بود که آراین گفت: لطفاً خاموشش کن. با برو تو تراس.

مهرور پوزخندی زد و سمت تراس رفت. تمام شهر زیر پایش بود. خاکستر سیگارش را تکاند. وقتی تمام شد به آشپزخانه برگشت. به ماهیتابه ی روی اجاق قابلمه ای هم اضافه شده بود. مهرور بو کشید: چه بویی راه انداختی! آراین لبخند محوی زد و پشت به مهرور رو به گاز ایستاد و گفت: یه موزیک به سلیقه ی خودت بزار. مهرور سمت سینمای خانگی آراین رفت. موزیکی از ابی پلی کرد و روی کانترا نشست. آراین هنوز پشت به او مشغول خرد کردن قارچ بود. مهرور آهی کشید: **u have a nice behind**. (تو از پشت خوشتیپی)

صدای خنده ی آراین بلند شد و گفت: تو وقت می کنی ومپایر دایریز ببینی!؟

مهرور آهی کشید: من همیشه برای کارای مورد علاقه م وقت میزارم.

آراین گفت: مثل چی؟

مهرور گفت: کتاب خوندن، فیلم دیدن، ورزش کردن، شنا کردن.

آراین در ماهیتابه را گذاشت و به کابینت تکیه داد: مثلاً چه کتابی؟

مهرور پوفی کرد: هرچی باشه. شیطان و دوشیزه پریم، ربکا، دزیره، بر باد رفته، تاریخ تمدن، هملت و

آراین لبخندی زد: سلیقه مون نزدیکه. ورزش چی؟

مهرور پاهایش را تکان تکان داد: شنا ایروبیکی اسکی تنیس و ...

آراین گفت: آهان. در این زمینه نیستیم. والیبال رو ترجیح میدم. بدن سازیم لازمه دیگه!

مهرور خندید و آراین گفت که به اتاقش می رود و لباس عوض می کند.

مهر و داشت به غذا ناخونک می زد که آرین سر رسید. بلوز آبی رنگی دقیقاً رنگ چشمانش به تن داشت. این لباس او را عضلانی تر نشان می داد. شلوار طوسی رنگی به پا داشت. مهر و عقب کشید و گفت: دست پخت خوبی داری.

آرین گفت: مرسی. با ماهان چجوری آشنا شدی؟

مهر و جا خورد. آرین گفت: ببخشید قصد فوضولی نداشتم.

مهر و لبخندی زد: نه نه! it's ok! فقط یکم ناگهانی بود. خب راستش تابستون پیش باهاش کورس بستم.

آرین متعجب پرسید: مگه خانواده هاتون باهم در رفت و آمد نبودند؟ در اصل منظورم این بود که از کی یه رابطه ی عاشقانه رو شروع کردین؟

مهر و خندید و همه چیز را تعریف کرد. آرین در حالی که دم کنی را روی در قابلمه فیکس می کرد، گفت: نه؟!!!!

مهر و گفت: می دونم خیلی باحال بود!

آرین پرسید: قبل از ماهان دوست پسر نداشتی؟

مهر و گفت: با پسرا زیاد بودم. دوست معمولی آره اما رابطه ی عاشقانه نه! تو دانشگاه با مهدی دوست شدم ولی باز هم هیچ رابطه ی خاصی نبود. با ایمان بیشتر از اون می پریدم. خیلی سرد و آروم بود. به من نمی خورد.

آرین لبخند محوی زد. مهر و پاهایش را که آویزان از کانتور بودند را تکان داد: لبخند ملیح می زنی؟! تو هم اطلاعات بده. زود باش!

آرین گفت: دبیرستان که همه شیطنت رو دارن! با یه دختر دوست بودم. سر شرط بندی. خیلی خوشکل بود. دوستانم گفتن هرکی تورش کرد یه سفر مجانی می بریمش شمال.

مهر و خندید و کمی از آب اناری که آرین برایش ریخته بود، خورد و گفت: بعدش؟

آرین در قابلمه را گذاشت و به کابینت تکیه داد. دست به سینه: بعد اینکه مخ دختره رو نزدم. خودش اومد سمتم. خیلی خوشکل بود. اسمش فرشته بود. بعد وقتی رفتیم دانشگاه کات کردیم. یه دختره تو دانشگاه شیمی می خوند. 2 بار دیده بودمش. مهندسی شیمی. زیاد خوشکل نبود اما قد و هیكلی که داشت از بقیه متمایزش می کرد. اسمش زمرد بود.

مهر و خندید: چه اسمی! خب؟

آرین ادامه داد: بعدش با اون بودم. 8 ماه بعد از اونم با یه دختره دوست شدم که تو نمایندگی آدیداس ونک کار می کرد. بچه باحالی بود. 2 ماه پیش اومد گفت برایش یه خواستگار پیدا شده که خیلی پولدار و همه چی تمومه!

گفت اگه قبول کنم برم خواستگاریش اونو رد می کنه. منم که شرایط ازدواج نداشتم! کات کردیم و ازدواج کرد.

مهر و پرسید: چرا ازدواج نکردی؟ تو که شرایطشو داشتی.

آرین کمی از آب انارش خورد: خب اون کسی نبود که می خواستم بعدشم من فقط 26 سالمه! هنوز خیلی جا دارم.
مهر و گفت: آهان! آورین. مامان بابات چی؟

آرین لبخندی زد و قاب عکسی آورد. زن و مرد میان سالی کنار هم ایستاده بودند. زن خیلی جوان بود. چشمان درشت آبی داشت. موهایش را مش کرده بود و ابروهایش تتو بود. آرایش کاملی داشت و اندکی تپل بود. کنارش مردی بود درشت اندام و قد بلند با موهای سیاه مجعد و سبیلی سیاه. دستش دور شانه ی زن بود.
مهر و گفت: چقدر مامانت خوشکله. تو خیلی شبیه اونی. فقط خدا رو شکر که بور نیستی.

آرین خندید: تو که از بور بدت میاد پس چرا ماهان؟!

مهر و خندید: شانس خوشکل منه دیگه! تازه مهدیم بور بود. کلاً خدا می دونه من از چی بدم میاد سر راهم سبز می کنه!

آرین سری تکان داد و گفت: رو کانتر بخوریم یا میز پذیرایی؟

مهر و گفت: کانتر. من می چینم. بشقاب کجاست؟

آرین جای وسایلش را نشان داد و خودش تلویزیون را روشن کرد و روی کانالی زد که مهر و با دیدنش صورتش مچاله شد: اه اه جم!!!! عوض کن به اندازه کافی خونمون می بینم. بزن MBC4 داره ومپایر دایریز میده.

آرین با تعجب گفت: سیزن 4؟

مهر و ماست را روی کانتر گذاشت: نه بابا! سیزن 3.

مهر و ماکارانی پیچ پیچی را در دیس کشید و با دیدن ته دیکش جیغ بلندی زد. آرین با نگرانی آمد: چی شد؟

مهر و با شعف گفت: ته دیگ نونی و سیب زمینی! می دونی من عاشقتم؟

آرین دلش ریخت و در دلش گفت: کاش واقعاً بودی!!

اما ظاهرش را حفظ کرد و گفت: همه عشق من! برو من ته دیگ رو میارم.

مهر و دیس را روی کانتر گذاشت: وای به حالت تک خوری کنی!

آرین بشقاب ته دیگ را روی کانتر گذاشت: تو مرام ما تک خوری نیست خانوم! نوشیدنی چی می خورید؟

مهر و گفت: چی داری؟

آرین سرکی در یخچال کشید: هوووومم دوغ دارم. نوشابه یکم.... آب انار.... دلستر.

مهر و گفت: الکل؟

آرین گفت: نه من نمی خورم زیاد. تو مهمونی فرق می کنه. یه جام شامپاین یا شراب که به بدن آسیب نمی زنه.

مهرور گفت: باشه. یعنی تو قلیونم نمی کشی؟

آرین گفت: نه اینو دوست دارم. هر از گاهی با بچه ها می کشم. خیلی کم.

مهرور دستانش را بالا برد: شکر خدا یه وجه اشتراک دیگه پیدا کردم ازت با بقیه ی پسر!!!!

آرین خندید و گفت: بچه پروانمکو رد کن!

مهرور چنگالش را در بشقاب گذاشت: پوکیدم! خیلی عالی بود. دست پختت محشره.

آرین لبخند محوی زد: مرسی. دست به ظرفا زدی دستتو قلم می کنم. برو ps3 رو روشن کن تا پیام.

مهرور روی بالش های بزرگ و نرم جلوی تلویزیون نشست و گفت: هه هه چه نرمه! شبیه اون بالشاس تو حریم سلطان!

آرین در حالی که روی کانتر را دستمال می کشید، گفت: من سلطانم دیگه! چی فکر کردی؟

مهرور گفت: آگه تو سلطانی منم فرمانروای کل جهانم.

آرین گفت: اون که البته! چیکار می کنی؟

مهرور بالش ها را به سختی روی مبل انداخت و گفت: برقصیم!

آرین خندید: تنها بازی کن! عمراً!

مهرور گفت: اذیت نکن دیگه... بیا... (موو را سمتش گرفت)

آرین موو را از دست مهرور گرفت: باشه فقط قهوه می خوری؟

مهرور گفت: نه! بیا دیگه.

آرین دسته ی موو را گرفت و وبکم روی آنها تنظیم شد و بازی شروع شد. آرین خیلی مسخره حرکات آن زن را تقلید

می کرد! زن روی باسنش کوبید و آرین آنقدر محکم روی باسنش کوبید که مهرور از خنده روی همان بالش ها

افتاد. بالاخره مهرور برنده شد و از شدت خستگی کنار هم روی همان بالش ها ولو شدند. 10 دقیقه مداوم و رجه و رجه

کردن با شکم پر سخت بود. مهرور ادای رقص آرین را در می آورد و آرین از شدت خنده 2 بار دستشویی رفت. بعد کمی

دلستر اناری خوردند و مهرور عزم رفتن کرد. آرین مانتویش را دستش داد و روی آن جعبه ی صورتی تیره ای به مهرور

داد: پسایس تولدت مبارک. نتونستم پیام. شرمنده.

مهرور با شوق مانتویش را روی مبل پرت کرد و گفت: وای!!!!!!!!!!!! ای مرسی!!!

بازش کرد. قاب گوشی ای برای موبایلش بود که پشتش طرح های خوشکلی از گلپه ی برجسته ی مرواریدی و خط هایی

سیاه و برج ایفل بود. مهرور فوری گوشی اش را از جیب پشتش در آورد و قاب را زد. خیلی خوشکل بود. مهرور گفت: واقعاً خوشکله!

آرین گفت: آگه می دونستم این به تنهایی انقدر خوشحالت می کنه دیگه اونو نمی خریدم.

مهرور به جعبه نگاهی کرد. ادکلن زنانه ی جیونچی در جعبه بود. همان که مهرور دائماً این اواخر استفاده کرده بود.

مهرور گفت: واقعاً نمی دونم چی بگم. مرسی! بابت یه شب عالی و یه هدیه ی عالی.

مانتویش را پوشید. آرین او را تا جلوی در همراهی کرد. با همان بلوز آستین کوتاه.

مهرور فوری سوار ماشینش شد و بخاری را روشن کرد و به آرین گفت: برو تو.

آرین گفت: تو برو به سلامت.

آخرین تصویری که مهرور از او داشت این بود که در آینه نگاهی انداخت و دید که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و به او می نگرد....

آرین به داخل خانه اش بازگشت. پیچیده بود. احساسش به رئیسش که یک دختر 21 ساله بود و از قضا تعهد داشت. به کی؟ به پسر آن یکی رئیسش! باید این پیچیدگی های احساسش را باز می کرد. چشمانش را مالید. کمی سردرد داشت....

مهرور زود به خانه رسید و مستقیم به داخل خانه رفت. می خواست به پارکینگ برود که ماشین شاسی بلند مشکی رنگی را دید. ماهان بود. پیاده شد و جعبه ی کادو و کیفش را برداشت و می خواست برود که ماهان جلویش سبز شد. اخم هایش در هم بود. بلوز سبز یشمی به تن داشت و کاپشن سیاهش را روی آن پوشیده بود. مهرور با لبخند به او نگاه کرد. دلش برای او تنگ شده بود. کیف و جعبه را روی کاپوت ماشین گذاشت و سمت ماهان رفت و دستانش را دور کمر او حلقه کرد. ماهان تکان نخورد. دستی کمرش را لمس نکرد. مهرور عقب کشید: چی شده؟

همین 2 کلمه باعث شد دهان ماهان باز شود: کجا بودی؟

مهرور بهت زده گفت: خونه ی آرین. چیزی شده؟

ماهان محکم بازویش را گرفت: خونه ش بودی؟ به چه حقی میری خونه ی یه پسر مجرد که فقط 2 ماهه

میشناسیش؟! به چه حقی باهش بیرون بودی؟! ها؟!

مهرور عصبانی شد و دستش را بیرون کشید و گفت: صداتو رو من نبر بالا! رفتم بیرون چون می خواست برای مامانش

کادو بخره. بعدش برای شام رفتیم خونه ی اون. شام خوردیم. همین. تو فکر کردی من دارم بهت خیانت می

کنم؟! ها!!!!!! ان؟!!

ماهان بازوی مهرور را گرفت: به نظرت شبیه قرار عاشقانه نیست؟

مهرور گفت: فکر نکن همه مثل خود تن! نه جوونم من سرم بره به کسی که بهش تعهد دارم خیانت نمی کنم!

ماهان گفت: که من به تو خیانت می کنم؟ امی خوای واقعاً بهت خیانت کنم؟ آخه متوجه درد من نمیشی؟! همه چیز از همین جاها شروع میشه..... (نگاهش به جعبه خورد) این دیگه چیه؟

مهرور گفت: کادو. برای تولدم نیومد. برام اینو خریده!

ماهان جعبه را برداشت و درش را باز کرد و عطر را محکم روی سنگ فرش حیاط کوبید. شیشه ی قرمز عطر هزار تکه شد و بوی عطر پیچید. مهرور با دهان باز به او نگاه کرد. ماهان گفت: اینم از کادو. دیگه؟

مهرور پر شده بود. به عطر زیر پایش نگاه کرد. برایش مهم نبود. چیزی که مهم بود. این بود که آرین به سختی کار می کند و حداقل 300 هزار تومان از حقوقش را پای این ادکلن داده بود. چشمان مهرور پر از اشک شد. قلبش شکسته بود. ماهان چانه اش را گرفت و سمت خودش برگرداند: آخی داری به خاطر یه ادکلن گریه می کنی؟ یا چون کادوی آرین جون بود؟

ظرفیتش پر شده بود. دستش را بالا برد و محکم به گونه ی ماهان کوبید: پسره ی کافر همه را به کیش خود پندارد! فکر کردی من مثل خود تم؟! یه آدم عقده ای؟! اگم شو از خونه ی من برو بیرون!!!

و کیفش را برداشت و سمت ساختمان دوید. سلیمون جلویش سبز شد و مهرور سوئیچ را بی حرف برایش پرت کرد و مهرور بالا رفت. تاریک بود. سمت اتاقش دوید و بلافاصله بغضش ترکید و پشت در سر خورد و نشست.

ماهان با سرعت سمت خانه ی آرین می راند. اشتباه کرده بود. وقتی چشمان اشک آلود مهرور را دید این را کاملاً فهمید. خانه ی آرین را به یاد داشت. یکبار آمده بود. نگه داشت و به او زنگ زد. صدایش خواب آلود بود: بله ماهان؟

ماهان گفت: همین الان بیا پایین تا آبرو تو جلوی همسایه هات نریختم!

گوشی قطع شد و در با صدای تیکی باز شد. 5 دقیقه بعد آرین ظاهر شد. چشمانش پف کرده بود. ماهان مشت محکمی پای فکش کاشت و یقه اش را گرفت و به ماشینش چسباند: مرتیکه تو با دوست دختر من چه صنمی داری؟

آرین محکم مشتت پای چشمش کاشت: هیچ صنمی. اون تورو می خواد. نکنه تو به خودت شک داری؟

ماهان محکم تر مشتت به شکم او کوبید: نه به تو شک دارم.

آرین یقه اش را رها کرد: من عاشقشم. آره..... عاشق مهرور ام. بیا بزن.....

ماهان محکم در صورتش کوبید: از فردا..... اخراجی..... مرتیکه پفیوز! به دوست دختر من نظر داری؟! اگم شو از شرکت بابام.....

آرین ضربه ی اساسی دیگری زد: طرف حساب من مهرور! من به بابای توی مفت خور نمیدم! تو اصلاً می دونی شرکتتون چه کاری می کنه مرتیکه گشاد؟!!

ماهان خونی را که از بینی اش بیرون می زد را پاک کرد: از فردا اطراف مهر و ببینمت به روح مادرم قسم!!! می کشمت! از زندگی ساقطت می کنم!

آرین پوز خندی زد: به تو هیچ ربطی نداره امن هرکاری بخوام می کنم. حالا از جلوی خونه م گم شو برو! عنترا!
و بی توجه به ماهان داخل رفت و در را بست. همه چیز خیلی پیچیده شده بود. نباید دهانش را باز می کرد... نباید می گفت که عاشق مهر و است.....

پایان فصل 15

فصل 16: بیا با هم بریم سفر..

صبح روز بعد شایسته مشغول تایپ کردن چیزی بود که در به صدا در آمد. ساعت 1 ظهر بود و نه از مهر و نه از ماهان و نه از آرین خبری نبود. شایسته در را گشود و جیغی کشید. آرین بود. گوشه ی لبش پاره بود و زیر چشم و گونه ی راستش کبود شده بود. آرین گفت: هییشش!

شایسته با چشمان گشاد شده پرسید: چی شده مهندس؟

آرین وارد شد و کت چرمش را در آورد: یه درگیری کوچیک. من خوبم. مهر و اومده؟

شایسته سرش را به علامت نفی تکان داد. آرین آهی کشید: بسیار خب. برام نسکافه بیار و این نقشه رو بفرست بازبینی. آقای زند رو هم بگیر وصل کن اتاقم.

شایسته سری تکان داد و تند تند کارهایی را که به او گفته شده بود را انجام داد. دوباره در به صدا در آمد. در باز شد و شایسته با دیدن مهر و مات ماند. موهایش را قرمز کرده بود و چتری کوتاهش روی پیشانی اش ریخته بود. روی مانتوی سیاه و عروسکی اش کت چرم قرمزی پوشیده بود. مهر و گفت: دید زدنتم تموم شد؟

شایسته شرمنده سرش را پایین انداخت. مهر و وارد شد و گفت: دایمی م رو بگیر وصل کن. آرین اومده؟

شایسته گفت: مشغول حرف زدن با دایمی تون هستن.

مهر و لب های سرخ شده اش را تر کرد: اوکی. آرین رو بفرست اتاقم. ماهان اومده؟

شایسته سرش را به علامت نفی تکان داد و مهر و گفت: لعنت.... مهندس کیانفر چی؟

_تو اتاقشونن.

مهر و کتش را در آورد و با کیفش دست شایسته داد و گفت: بزار تو اتاقم به آرینم بگو منتظر باشه میام.

شایسته سری تکان داد و رفت. مهر و در زد. صدای عمو داریوش گفت: بیا تو...

مهر و وارد شد: سلام عمو...

عمو داریوش عینکش را در آورد: به به مهر و جان... بیا تو عمو... چه خوشکل شدی. واسه همین دیر کردی؟

مهر و لبخندی زد: عیده دیگه! نو نوار کردیم!

داریوش لبخندی زد: ایشالا همیشه به همین خوشکلی.

مهر و خندید و نشست و گفت: عمو... ماهان جدیداً.....

داریوش میان حرفش پرید: می دونم خیلی بی مسئولیت شده. صبح هم دعوا مون شد. انگار دعوا کرده بود. پای چشمش کبود بود.

مهر و مات ماند: نه؟

داریوش آهی کشید: این بچه هر چقدر سر و گوشش می جنبید اهل دعوا نبود. معلوم نیست چه به سرش اومده.

مهر و برخواست و گفت: عمو من کار دارم فقط لطف کن بهش بگو من فقط به خاطر اینکه پسر شماس اخراجش نمی

کنم! دیگه خیلی داره بی اجازه می پیچونه!

داریوش گفت: همین رو صبح بهش گفتم. فکر کنم واسه همین نیومد.

مهر و لبخندی زد: می دونید که منم اینکارو نمی کنم اما تهدید بود مثلاً!

داریوش گفت: باشه عزیزم. برو تو من حلش می کنم. فعلاً

مهر و سری تکان داد و رفت. وارد اتاقش شد و آرین را دید که رو به پنجره پشت به او ایستاده. پرده را کشیده

بودند. اتاق روشن بود. کتتش کنار پارتیشن آویزان بود و کیفش نیز کنار کت. مهر و بلند گفت: سلام.

آرین برگشت. مهر و با دیدن صورتش جیغی زد.....

آرین دستش را جلوی بینی مهر و گرفت: هییییش!

مهر و آرام زیر چشم آرین را لمس کرد: چی شده؟

آرین گفت: چیز خاصی نیست. با دای ت صحبت کردم. گفت مشکل خاصی سر پل نیست و دارن کارو انجام میدن.

مهر و آهی کشید: خوبه خیالم از یه جا راحت‌ه! بلیت گرفتم برا امشب. میریم بندر. هتلم رزرو شده. آماده باش.

آرین گفت: امشب؟ کی برمی گردیم؟

مهر و پوفی کرد: برگشت و برا 28 م شب گرفتم. برو خونه یا درمانگاه! چرا نمیگی چی شده آخه؟!

همان لحظه در باز شد و ماهان وارد اتاق شد. مهر و دهانش را باز کرد و می خواست حرفی بزند که با دیدن صورت ماهان مات ماند. پای چشم او هم کبود و کنار چانه اش لکه ی کبودی داشت. مهر و گفت: این اتاق در نداره؟

ماهان دستش را در جیب شلوارش فرو برد: ببخشید وسط معاشقه تون مزاحم شدم؟ موهاتو کوتاه کردی!!!

مهر و فریاد کشید: شایسته! —————ته!

شایسته میان درگاه در ظاهر شد و لرزان گفت: بله خانم؟

مهر و گفت: به چه دلیلی مهندس کیانفر بی اجازه وارد اتاق من شدن؟ مگه این جا طویله س؟

شایسته گفت: ببخشید خانم خودتون گفتین من اجازه بدم مهندس فرزاد و مهندس کیانفر هر وقت خواستن بدون اطلاع بیان!!

مهر و گفت: حالا می گم که نه!! از اتاق من برو بیرون ماهان.

ماهان پوزخندی زد و گفت: شایسته جان شما برو من حلش می کنم!

شایسته سریع جیم شد و مهر و پرسید: شما 2 تا باهم دعوا کردین؟

ماهان گفت: آره.. آره من زدمش. که چی؟

آرین پوزخندی زد: بی جوابم که نبود آقای پارانویا (نوعی بیماری روانی که بیمار دچار شکاکتی بیش از حد نسبت به اطرافیان می شود).

ماهان سمتش رفت که مهر و بینشان ایستاد و به ماهان گفت: اگه دستت بهش بخوره.....

در باز شد و بهنام و مهندس وزیری وارد شدند: چه خبره؟

مهر و گفت: بهنام لطفاً ماهان رو ببر بیرون.

ماهان سمت آرین هجوم برد که توسط بهنام و مهندس وزیری مهار شد و به بیرون از اتاق رفت. مهر و سرش را میان دستانش گرفت و روی مبل نشست. بغض کرده بود. اعصابش خرد بود. همین را کم داشت! خیر سرش با پسری که در اروپا بزرگ شده بود رابطه دارد! پسره ی وحشی دهاتی! 2 قطره اشک ریخت. لیوان آبی جلوییش ظاهر شد. مهر و قطره اشکش را زدود به آرین که لیوان آبی را جلوییش نگه داشته بود نگاه کرد.

آرین کنارش نشست: هی! چشماتشو! باهاش حرف بزن. حق داره!

مهر و لیوان را از دستش گرفت و گفت: بعد از این که تو رو زد چطور می تونی ازش دفاع کنی؟

آرین گفت: منم زدمش مگه نه؟ پس بیا آبو بخور و آروم باش.

مهر و زد زیر گریه: عطر مو شکوندا!

آرین یک لحظه جا خورد و بعد گفت: هی! بچه شدی؟ به خاطر یه شیشه ادکلن؟ برات دوباره می خرم خب!

مهر و دستش را جلوی صورتش گذاشت و گریه اش شدید شد. میان هق هقش گفت: نمی خوام!

آرین آرام کمرش را نوازش داد: باشه... بسه دیگه! مهر و میگم بسه دیگه!

مهر و اشکش را پشت دست زدود و گفت: میشه از رو میزم بهم یه سیگار بدی؟

آرین گفت: نه! سیگار نه! اداری با خودت چیکار می کنی؟

مهر و بلند شد: نمی خوام. بهش نیاز دارم...

آرین دستش را گرفت: گفتم نه!

در باز شد و ماهان وارد شد. با دیدن دستانشان مات ماند. ابرو هایش در هم فرو رفت و رو به آرین گفت: بیرون!

آرین بی صدا به مهر و گفت: نکن!

و بی حرف از اتاق خارج شد و در را بست. مهر و سمت میزش رفت و سیگاری برداشت. ماهان سیگار را از بین لب های

مهر و برداشت و گفت: با خودت این کارو نکن لعنتی!

مهر و شانه بالا انداخت: من کاری نمی کنم!

ماهان گفت: منو ببخش خب؟

مهر و پوزخندی زد و سرش را بلند کرد: به همین راحتی؟!؟

ماهان نگاهی به او انداخت: گریه کردی؟

مهر و گفت: نه پس با این آبرو ریزی قشنگ تو نشستم خندیدم!

ماهان گفت: چطور تونستی؟! چطور تونستی با موهات... موهای قشنگت این کارو کنی؟!؟

شال مهر و را از سرش کشید و کلیپسی را که به موهایش زده بود را باز کرد. موهای مهر و تا روی شانه اش می رسید و

تکه تکه کوتاه شده بود و رنگ قرمز آتشین داشت. ماهان با حسرت گفت: موهای قشنگت! موهای سیاهت! چطور

تونستی؟

مهر و شال و کلیپس را از دست ماهان کشید: موهای خودمه دلم می خواست! به تو ربطی داره؟

ماهان بازویش را گرفت و او را سمت خودش کشید: اینجوری حرف نزن! خب ببخشید دیگه! کنترل رو از دست

دادم! هرچی زنگ می زدم خاموش بودی منم فکر کردم.....

مهر و فریاد زد: فکر کردی رفتم عشق و حال؟! فکر کردی با آرین خلوت کردم و

ماهان گفت: هیشش! صدات می ره بیرون! خب چیکار کنم؟! دست خودم نیست!

مهر و گفت: ماهان فقط برو بیرون! تنهام بزار!

ماهان مهر و را سمت خودش کشید. او را محکم میان بازوانش گرفت. مهر و تکانی خورد و سعی کرد خودش را رها کند. ماهان حتی اجازه نداد یک میلی متر تکان بخورد. مهر و اخطار داد: ولم کن.

ماهان ابرو هایش را بالا داد: نهچ!

مهر و تکان دیگری خورد اما دید فایده ای ندارد. بیخیال شد. ماهان لبخندی زد: حالا خوب شد! خب منو ببخش. جبران می کنم!

مهر و گفت: تو دیشب به من سیلی می زدی راحت تر می تونستم هضمش کنم تا این حرکتت! چرا رفتی آرین رو زدی؟

ماهان گفت: با دوست دختر من خلوت کرده بود!! بعدم کی جرعت داره به مهر و بانو سیلی بزنه؟!

مهر و گفت: خفه شو! فقط صداتو ببر! پارانو یا شدی واقعاً! عطر مو شکوندی! می دونی آرین حداقل 300 هزار تومن پای اون پول داده بود!

ماهان گفت: یه جوری میگی 300 هزار تومن انگار پولیه! انقدر وول نخور اعصابم خورد شد!

مهر و خودش را سریع آزاد کرد: آره واسه تو هیچی نیست. ولی واسه یکی مثل آرین که از 18 سالگی کار کرده و الانم انقدر کنار من... پا به پای من زحمت میکشه! کمکم می کنه!! این 300 تومن برای جناب عالی پول کفشتم نیست پول زحمته! می فهمی؟ بایدم برای تویی که 2 روز در میون میای سرکار و دستت تو جیب باباته پولی نباشه! حالا از اتاق من برو بیرون!

ماهان او را سمت خودش کشید و لب هایش را بوسید. مهر و عقب کشید: دستتو بکش! حالا هم برو بیرون نمی خوام ببینمت!

ماهان گفت: پس طرف اونی؟

مهر و گفت: من طرف حقم! طرف خودمم!! تو منو تحقیر کردی! کاری که هیچکس جرئت انجام دادنش رو نداشت!

ماهان گفت: چیزی که عوض داره گله نداره! فکر کردی نمی دونم خودت چجوری مردم رو تحقیر می کنی؟! یه بارم خودت!

مهر و پشت میزش نشست: آره من انتظار تحقیر شدن رو دارم! اما نه از تو! حالا برو بیرون تا با این قضیه کنار بیام!

ماهان بیرون رفت و چنان در را بهم کوبید که شیشه ها صدا داد. مهر و سرش را روی دستانش گذاشت.

آرین آرام بازوی مهرور را تکان داد و گفت: مهرور... رسیدیم.

مهرور چشمانش را باز کرد: تهرانیم؟

آرین گفت: آره. باید پیاده شیم. بیا کاپشنت رو بیوش. بیرون سرده.

مهرور بلند شد و کاپشن را به تن کرد و پیاده شدند. بار زیادی نداشتند. آرین یک ساک و مهرور یک چمدان کوچک همراه داشت. کیفش را روی شانه اش انداخت. وقتی از محفظه ی شیشه ای رد شدند، آرین گفت: برم ماشین رو از تو پارکینگ بیارم. می رسونمت.

مهرور گفت: لازم نیست. خودم با تاکسی میرم.

آرین گفت: ساعت 12 شبه! بیا سوار شو ببینم!

صدایی گفت: من می برم. لازم نیست.

مهرور برگشت و ماهان را دید. مثل همیشه خوش پوش. بوی لالیک از فاصله ی 3 متری بینشان تراوش می شد. دسته گلی در دست داشت.

آرین با دیدنش لبخندی زد: باشه پس من میرم. فعلاً مهرور. پیشاپیش عیدت مبارک.

مهرور لبخند محوی زد: عید تو هم.. آرین؟

آرین برگشت و منتظر ماند. مهرور گفت: مرسی.. واقعاً مرسی که اومدی و تنهام نذاشتی. مخصوصاً که الانم عیده و مادرت بهت نیاز داره...

آرین لبخندی زد: حرفشم نزن. برو به سلامت. خداحافظ. و میان جمعیت نا پدید شد.

مهرور با نگاهش آرین را بدرقه کرد و سمت ماهان برگشت و نگاهی به او انداخت. با آن لباس آبی اش جذاب شده بود. مهرور دلتنگش بود. دلتنگ آغوشش... لب هایش... مهربانی هایش. نگاهش روی گل ها ماند. دسته ی رز را که پیچیده در کاغذی بود نگاه کرد. شاید ماهان مثل سابق مهربان شده بود!!! اما ماهان گفت: مامان گل می خواست منم از گل فروشی فرودگاه خریدم.

مهرور ابروهایش را بالا برد. ضایع شدن حس بدی بود. گفت: آهان! و چرا اومدی دنبال من؟

ماهان گفت: فلور جون خونه ی ما بود و خواهش کرد بیام دنبال تو!

مهرور هیچ نگفت. چمدانش را برداشت و گفت: پس بریم. ماشین کجاست؟

ماهان گفت: تو پارکینگ. بده من میارم.

مهر و گفت: سبکه. خودم میارم.

ماهان گفت: گفتم بده من! چرا لج می کنی؟!

مهر و گفت: باشه بریم.

ماهان چمدان را روی صندلی عقب گذاشت و مهر و روی صندلی جلو نشست. باران تندی می بارید. ماهان استریو را روی آهنگی تنظیم کرد....

دلشوره می گیرم هر وقت بارونه

با گریه می خوابم هر جا زمستونه

تا حال موهاشو از باد می پرسم

حس می کنم بادم دیوونه ی اونه

موهاش دریا بود دنیامو زیبا کرد

فهمید دیوونه م موهاشو کوتاه کرد

موهاش دریا بود دنیامو زیبا کرد

فهمید دیوونه م موهاشو کوتاه کرد

از بس شکستم داد شکل شکستن بود

آغوش اون تنها سرمایه ی من بود

اومد ولی ای کاش ساکش رو وا می کرد

از وقتی که اومد درگیر رفتن بود

موهاش دریا بود دنیامو زیبا کرد

فهمید دیوونه م موهاشو کوتاه کرد

موهاش دریا بود دنیامو زیبا کرد

فهمید دیوونه م موهاشو کوتاه کرد

(دریا_رستاک)

مهر و اعصابش خرد شد. یعنی این آهنگ برای او بود؟ دلش می خواست ماهان یک بار دیگر عذر خواهی کند تا او را

ببخشد و بغلش کند. سیگاری بی توجه به او آتش زد. دود سنگین و خوش بوی مونته کریستو در ماشین پیچید. باران قطع شده بود. آهنگ بعدی پلی شد. مهر و با شنیدن ملودی اولش چانه اش منقبض شد:

تو می خندی حواست نیست

من آروم میمیرم تو میرقصی و

من عاشق شدن رو یاد میگیرم

چه جذابی چه گیرایی

چه بی منطق به چشمت

میشه عادت کرد

تو دستای تو باید به سیگارم

حسادت کرد

منو پک می زنی آروم

خرابم می کنی از سر

رژلب روی ته سیگار

تن من زیر خاکستر

مهر و دود را با فوت بیرون داد و اخم کرد. به ته سیگار نگاه کرد. جوری که چشمانش چپ شد. اثر رژلب قرمز روی آن بود. دوباره با حرص پک زد.

تنم می لرزه و میری

حواست نیست

هوامو کام میگیری

حواست نیست

حواسم هست و میمیرم

حواست نیست

کنارت اوج میگیرم

حواســت نیست

مهرور سیگارش را بیرون پرت کرد و ضبط را خاموش کرد. ماهان پوزخندی زد و گفت: چرا خاموشش کردی؟

مهرور گفت: سرم درد می کنه. و دریچه ی بخاری را روی خودش تنظیم کرد. هوا سرد بود. باران کاملاً قطع شده بود اما هوا سوز بدی داشت. پشت چراغ قرمز ایستادند. ضربه ای به شیشه خورد. مهرور برگشت و پسر بچه ای را دید که کمی از سرش مشخص بود. شیشه را پایین کشید. پسر بچه ای حدوداً 7 ساله با چهره ای تیره و کثیف ملبس در بلوزی مندرس و نخ نمای نازک در حالی که می لرزید، گفت: فال می خرید خانم؟ ترو خدا یه فال بخر...

صدای پسرک می لرزید. مشخص بود سردش است. مهرور که قبل از آن به دلیل برخورد ماهان بغض داشت، با دیدن پسر بچه که می لرزید اشک هایش روی گونه اش شروع به ریختن کرد. با صدایی گرفته گفت: بده ببینم چی داری عزیزم... اینو بر می دارم.

کیفش را باز کرد. یک تراول 50 تومانی و 2 اسکناس 10 هزاری داشت. همه را به پسر داد و گفت: برای خودت یه لباس گرم بخر عزیزم... چراغ سبز شد و ماهان رفت. مهرور خیلی جلوی خودش را گرفت که گریه نکند اما اشک هایش شروع به باریدن کرد و صدای هق هقش به زودی بلند شد. ماهان با بهت به او نگاه کرد. مهرور سرش را در میان دستانش گرفته بود هق هق می کرد. یعنی به خاطر بچه بود؟ سریع کنار گرفت و ایستاد. آرام دستش را روی کمر مهرور گذاشت و گفت: چچی شده!؟

مهرور سریع خودش را در آغوش ماهان انداخت و دستانش را دور گردن او حلقه کرد: بچه سردش بود! هیچی تنش نبود! سردش بود ماهان!!!

ماهان آرام دستانش را دور کمر او حلقه کرد: باشه! باشه! باشه! باشه! کلی آدم اینجوری هست.

مهرور عقب کشید و به صدای اش تکیه کرد: می تونی منو ببری پیش بابام؟

ماهان گفت: اما ساعت 12 شبه!

مهرور گفت: برام مهم نیست. منو می بری یا نه؟

چانه ی ماهان منقبض شد: باشه.

ماهان زود به قبرستان رسید. مهرور بی توجه به او پیاده شد. قبر پدرش با باران شسته شده بود. بی توجه به خیزی زمین و بی توجه به شلوار جین بسیار گرانس زانو زد و به شدت گریه کرد. پس فردا عید بود. یاد آهنگی افتاد: عیده و امسال عیدی ندارم.....

گریه اش شدت گرفت. دستی روی شانه اش قرار گرفت. توجهی نکرد. گریه اش شدید تر شد. دلنگی.... قلبش داشت از سینه اش بیرون می آمد. تکه پاره بود.... با صدایی که به زور در می آمد، گفت: تنهام بزار.

دست از شانه اش بلند شد. صدای ماهان آمد. گرفته بود: این گلارو پر پر کن.

مهرور به او که داشت دور میشد نگاهی کرد و هیچ نگفت. سرد بود. کمی با پدرش حرف زد. کامل همه چیز را تعریف کرد. دلش سبک شد. گلها را پر پر کرد و بلند شد. ماهان در ماشین منتظر بود. دوباره باران شروع به بارش کرد. ماهان گفت: بریم دیگه؟ مامان 3 بار زنگ زده. فلور جون منتظره.

مهرور سری تکان داد و بلافاصله سیگاری روشن کرد. سرش درد می کرد. بعد از دو نخ سیگار کمی اعصابش آرام شد. ماهان هیچ حرفی نمی زد. تا در خانه هیچ نگفت. مهرور عاشق ژست پشت فرمان نشستن او بود اما در این لحظه هیچ چیز نمی توانست او را سر حال بیاورد. فکرش را هم نمی کرد زندگی آرام و شیرین گذشته اش انقدر راحت بهم بریزد. از ماشین پیاده شد و کیفش را در آورد. قبل از اینکه وارد خانه شوند بازویش توسط ماهان کشیده شد. مهرور برگشت: بله؟

ماهان گفت: ریملت ریخته. بیا پاکش کن.

دستمالی از جیبش در آورد و دست مهرور داد. مهرور گوشی اش را در آورد و در صفحه ی خاموشش نگاهی به خودش انداخت. تا روی گونه اش سیاه سیاه بود. دستمالی را که ماهان به او داده بود را در کیفش چپاند و دستمال مرطوبی را که در کیفش داشت را در آورد و گونه اش را پاک کرد. به محض اینکه وارد شد و با مادرش و مدیا و نازی و عمو داریوش سلام احوال پرسى کرد و بلافاصله گوشی اش زنگ خورد. ایمان بود. جواب داد: سلام

_ سلام!!!!!! موم قرمزی بی مغز!

_ زهرمار ایمان اعصاب ندارم!

_ آخی!! اینو که خیلی وقته نداری. راحت رسیدی؟

_ آاکارت و بزرا!

_ بزِر جدیده؟ همون زر بزنه؟

_ آ همونه!

_ فردا شب چهارشنبه سوریه.

_ خاب! چه گُثم سی پت (خب برات چیکار کنم؟)؟!

_ اه باز زدی زبون مادری؟! اکاری نکن. پسر خاله ی علی مهمونی گرفته. زنگ زدم دعوتت کنم. ماهان و مدیا هم بیار.

_ من خودم نمی خوام پیام. ماهان مدیا بیان چیکار؟

_ گه بخور! بلند می شی مٹ بچه آدم میای!

_بیام آبادان؟

_احمق تهرانه!

_خب!!باشه شاید اوادم. فردا تا 3 شرکتیم.

_یعنی 29 ام هم بیخیال کار نمیشی؟!

_خب کار دارم. من و منشی و آرین میریم. کمی کار مونده!

_مهمونی 8 شبه. بیای مهر و.

_باشه. میام.

_ماهان و مدیا یادت نره.

_بهشون میگم اگه جایی دعوت نبودن بیان.

_باشه عزیزم. کاری بود بگو!

_مهربون شدیا!

_زهرمار. باز بهت رو دادم. برو دیگه. خدافظی.

_بای. آدرسو مسیج می کنم.

فلور گفت:ایمان بود؟

مهر و سری تکان داد:آره مدیا، ماهان دعوتتون کرد برا فردا شب. علی برا چهارشنبه سوری پارتی گرفته.

مدیا با خوشحالی دستانش را بهم کوبید:هورا!من عاشق دوستاتم. خیلی باحالن.

مهر و لبخندی زد و ماهان گفت:من جایی دعوتیم.

مهر و مات ماند و مدیا سمت او براق شد:تو هیچ جایی نمیری. با من و مهر و میای مهمونی ایمان اینا.

ماهان ابروهایش را بالا داد:چه پررو!من بزرگترم ازت ها!

مدیا گفت:خب باش!به من چه؟مهر و شب بمونید.

مهر و چشمان خواب آلودش را مالید:نه مدی خیلی خوابم میاد. فردا هم خیلی کار دارم. باید برم شرکت تا ساعت 2 کارا رو جمع کنم.

عمو داریوش فنجان گل سرخی قهوه اش را در نعلبکی گذاشت و گفت:عزیزم من فردا رو کنار نازی خانمم. ماهان میاد.

مهرور به سردی گفت: لازم نیست بیاد من و آریین و شایسته هستیم.

ماهان پاهایش را روی هم انداخت و چشمان سردش را به مهرور دوخت: من شرکتمون رو دست غریبه نمیسپارم خودم باید باشم.

مهرور ابروهایش را بالا داد و خنده ی تمسخر آمیزی تحویل ماهان داد و بلند شد: مامان جون بریم؟

فلور برخواست و پالتویش را تن کرد: بریم دخترم. نازی جان.... مرسی بابت قهوه و پذیرایی خوبت.

نازنین گونه ی فلور را بوسید: خواهش می کنم فلور. بازم بیا اینور. خوشحال میشیم. مهرور جان تو همقبلا بیشتر میومدی اینور.

مهرور گفت: شرمنده نازی جون. عید رو قول می دم پیام اینجا یه شب بمونم.

خداحافظی کردند. مهرور ماهان را دید که از پله ها به سرعت بالا می رفت. مهرور تعجب کرده بود. فکر کرد وقتی ماهان او را در آغوش گرفته مشکلاتشان حل شده اما اشتباه می کرد. آهی کشید و سرش را به صندلی تکیه داد....

صبح روز بعد خیلی سریع کارهایش را در شرکت ردیف کرد. آریین را ساعت 10 به خانه شان فرستاد که روز تولد مادرش آنجا باشد. بعد از ردیف کردن کارها سریع سوار ماشین شد تا به خانه برود. سر راهش ماهی خرید. یک ماهی سفید با سر قرمز رنگش. وقتی به خانه رسید ساعت حدوداً 4 شده بود. 6 باید می رفت. باغ خیلی دور بود. ماهی را دست مادرش داد و به حمام رفت. بعد از حمامش رو بدوشامبرش را پوشید و پایین رفت. در سالن مادرش را کنار ماهان و مدیا دید. مهرور با تعجب سلام کرد. مدیا گونه اش را بوسید و گفت: برو بیوش. اما قبلش یه خبری برات دارم.

مهرور ابرویش را بالا برد: چه خبری؟

فلور گفت: نظرت راجع به یه سفر چیه؟ یکم رفع خستگی....

مهرور گفت: مگه نمی خواستیم بریم اهواز؟

فلور کمی از پرتقالش خورد: بیای اهواز چیکار؟ باید بری یه جای خوب. منم به کمک مدیا و ماهان.... (به ماهان چشمکی زد) ترتیب یه سفر خوب رو دادیم.

مدیا بلیتی دست مهرور داد. مهرور به بلیت نگاهی کرد و ابرویش را بالا داد: دبی؟

مدیا خندید: بیا با هم بریم سفر دبی دبی....

ماهان گفت: چقدر خزشدی مدیا!

مدیا زبانش را بیرون داد: خزه عمته. نظرت چیه؟

مهرور حیران گفت: تو چی؟

فلور اهی کشید: عزیزم من 2 بار با محمد دور دنیا رو گشتم. دیگه الان نوبت تو. باید از جوونیت استفاده کنی. منم می رم اهواز پیش مامانم. اون به من نیاز داره.

مهرور گفت: خیلی نامردین که نگفتین.

فلور گفت: نظر ماهان بود. گفت که تو خیلی خسته شدی و نیاز به استراحت داری. اون شبی که با آریب بیرون بودین پاسپورتتو برد.

نگاه مهرور مثل تیر سمت ماهان رفت. ماهان نگاهی به دختر مقابلش انداخت. در چشمش عذاب وجدان را می دید. مهرور با آن موهای قرمز خیسش شبیه بچه های معصوم و خواستنی بود. قطره های آب را روی گردنش می دید. دلش کمی نرم شد: خواهش می کنم برو بیوش تا سرما نخوردی. زود باش. مدیا سامان منو کشت بس زنگ زد.

مدیا با اخم گفت: بیخود! من مهمونیای مزخرف اونا نمیرم. اونا خیلی باحالن!

ماهان پوفی کرد: خب باشه. برو با مهرور زود تمومش کنید بیاین پایین بریم. منم با فلور جون حرف دارم.

مهرور پشتش را به ماهان کرد و رفت و مدیا هم دنبال او روان شد. ماهان پایش را روی پایش انداخت و با لبخند رو به فلور گفت: می گفتین فلور جون....

مهرور وارد اتاقش شد و فوری لباس زیرش را پوشید و در کمدش را باز کرد و مقابلش ایستاد. تاپ بندی سورمه ای استرجش را برداشت و دامن سورمه ای اش را که طرح های قهوه ای آبرنگی داشت را برداشت و به تن کرد. تاپ را در دامن فرو کرد و کمر بند پهن قهوه ای رنگی به کمر دامن بست. کت جینش را روی تاپ پوشید و دکمه هایش را باز گذاشت. جوراب شلواری سیاه کلفتش را به پا کرد و بوت های قهوه ای چرمش را به پا کرد. موهایش را با کمک مدیا تند تند اتو کشید. رنگ قرمزش به شدت براق تر و آتشین تر به نظر می آمد. تل ساده ی سورمه اش را زد و چتری هایش در پیشانی اش ریخت. آرایش کرد و لب های قرمزش را بهم فشرد و سمت مدیا برگشت: چطور شدم؟

مدیا لبخندی زد: عالی! خیلی ناز شدی.

مهرور گفت: مرسی عزیزم. بوس...

شنل و شالش را برداشت دوربین و رژلب و موبایل را در کیفش چپاند. می خواست بیرون برود که یادش افتاد نه جواهرات انداخته و نه عطر زده. بازگشت و گردنبندی را که ماهان برای تولدش خریده بود به گردن انداخت و عطر زد و می خواست شیشه ی عطر را در کیفش بندازد که با دیدن شیشه ی قرمز جیونچی یاد ماهان افتاد که چطور آن را روی سنگ فرش حیاط شکاند. سردش شد. شیشه را در کیفش گذاشت و پایین رفت. آن نگاه ماهان که سراپایش را با تحسین برانداز می کرد تا ابد در خاطرش ماند. مدیا گفت: بهنام دم در منتظره. بریم دیگه.

مهرور مادرش را بوسید و شنلش را روی لباسش انداخت و شال را دور گردنش انداخت. باهم وارد حیاط شدند. باد سردی می وزید. ماشین ماهان روی سنگ فرش همان جایی که عطر شکسته بود پارک شده بود. بهنام وارد شد. بی

توجه به حضور ماهان با یک دست مدیا را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید: سلام عزیزم. سلام بچه ها.

مهرور گفت: سلام بهنام.

ماهان گفت: سلام..

سوئیچ ماشینش را سمت بهنام پرت کرد: تو برون. سرم درد می کنه.

بهنام گفت: ماشینم دم دره. بریم. سوئیچ ماهان را دوباره به او برگرداند. مدیا کنار بهنام جلو نشست و مهرور و ماهان عقب نشستند. بهنام گفت: کجا برم؟

مهرور اس ام اس را برایش بلند خواند و بهنام به راه افتاد. بیشتر راه ماهان به بیرون زل زده بود و وقتی وارد اتوبان شدند سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. مدیا یک ریز راجع به سفر دبی حرف می زد که قرار بود بهنام و فرزام و دنیا دوست دختر فرزام همراهشان باشند. مهرور از لا به لای حرفهایش فهمید که پروازشان 3 صبح 2 فروردین است. صدای آدل در گوشش پیچید. آهنگ **set fire to thr rain**

بود. مهرور بلافاصله یاد آبدان افتاد. که با ماهان بستنی خوردند. همان روز که به ماهان اوکی داد. نگاهی در تاریک و روشن اتوبان به او افتاد. آرواره اش منقبض شده بود. دستش سمت مهرور آمد و دست او را محکم در دستش گرفت. قلب او در کفشش افتاد

سعی کرد دستش را عقب بکشد اما ماهان دستش را محکم چسبیده بود. دست کوچک و تپل مهرور در حصار دستان بزرگ و قوی ماهان گیر افتاده بود. مدیا برگشت و به آنها نگاهی انداخت و لبخند دل گرم کننده ای به مهرور زد. ماهان انگشتش را روی انگشتان مهرور کشید. مهرور مور مورش شد. تنش یخ کرد. آرام زمزمه کرد: یعنی روزی می رسه که به من دست بزنی و قلب من آروم بمونه؟

ماهان با تعجب به او خیره ماند. مهرور به خودش ناسزا گفت که نتوانسته زبانش را نگه دارد. ماهان دستش را ول نکرد بلکه انگشتانش هم در دستان او قفل کرد. مهرور گرمش بود. نه سردش بود. دلش آغوش ماهان را می خواست. آغوش گرم او را..... گذاشتن سرش روی سینه ی عضلانی او.... حس شیرینی که به او تزریق می شد. لبهای او که لب هایش را با زیاده خواهی به بازی می گرفتند. او این را می خواست. نه دستانش را در دستان حمایتگر و پر قدرتش قفل کند و مهرور در حسرتش بسوزد. عصبانی بود. از دست ماهان عصبانی بود. اما او را می خواست. نمی توانست از او دل بکند. ماهان همه ی زندگی او بود. احساس عمیقی را که به او احساس می کرد را به هیچکس نداشت. گاهی حس می کرد قلبش گنجایش این عشق را ندارد. نمی توانست بیش از این از ماهان دور بماند. همان طور که فیلد از صندلی اش بالا می آمد و خودش را در آغوش مهرور جا می داد تا نوازشش کند، او هم خودش را سمت ماهان کشید و سرش را روی سینه ی او گذاشت. چشمانش را بست. نمی خواست چیزی ببیند. اول هیچ چیز حس نکرد. اما بعد دستان گرم و قوی ماهان دور تنش حلقه شد. مهرور را فشار داد. مهرور خودش را بالا کشید و سرش را روی گودی گردن ماهان گذاشت و زمزمه کرد: دیگه هیچوقت با من اینکارو نکن.

لبهایی روی موهایش فشرده شد: منو ببخش.

مهرور چشمانش را بست: بخشیدم. اما دیگه اینجوری نکن. وقتی نیستی... وقتی ازم ناراحتی... دلم می خواد بمیرم.

ماهان بی هیچ حرفی او را محکم در آغوشش فشرد. هیچ لذتی از این بالاتر نبود. آغوش گرمی که همه چیز مهرور بود. به محض اینکه ماشین روی ترمز زد مهرور چشمانش گشود. جلوی در بزرگ و آهنی ای بودند. از داخل باغ صدای آهنگی می آمد. بهنام بوق زد و در باز شد. پسر جوانی با موهای فشن و بلوز صودتی ضایع به بهنام اشاره داد که سمت راست برود. در محوطه ی باز و تاریک ماشین های بسیاری پارک بودند. بهنام پارک کرد و پیاده شدند. مدیا و مهرور روی لباسشان را درآوردند و در ماشین گذاشتند. راه را مستقیم رفتند تا به محوطه ی بازی رسیدند و دهانشان باز ماند... محوطه ی باغ با سنگ ریزه ها پر شده بود و اطرافش درختهای تازه شکوفه زده و کاج بودند. روی این راه شنی 5 آتش بزرگ به فاصله ی 3 متری از هم شعله ور بودند. میزهای بزرگ نوشیدنی و خوراکی ها در میان چمن زیر درختان بود و دی جی کنار آتش بساط پهن کرده بود و باند های بزرگ شیشه های عمارت ته باغ را به لرزه درآورده بودند. آهنگ عربی ای از نانس پخش می شد و 3 تا از دختر ها با شال های پولک پولکی می رقصیدند. بهنام با همان باز فریاد زد: همیشه اینجوری پارتی می گیرند؟

مهرور خندید و گفت: آره! بریم.

سمت آتش رفتند. چند نفر روی صندلی نشسته بودند و قلیان می کشیدند. به محض رسیدن آنها به جمعیت، آهنگ عوض شد و مهرور دقت کرد ببیند چه می خوانند: دختر بندری تو مال منی
می میرم به کسی لبخند بزنی..

مهرور ریسه رفت. یادش آمد آن شو را که سال 79 دیده بود. بعد از تراک جونی جونم لیلا فروهر دختر بندری را می داد. نمی دانست آهنگ به این قدمت را از کجا آورده اند. مجتبی دلک جلوبیش سبز شد و قر می داد. مهرور ریسه رفت و فریاد زد: چطوری نی نوشابه؟

ناگهان ایمان را دید که چند پسر او را روی شانه هایشان حمل می کردند. او روی شانه های پسر ها بود و می رقصید. مهرور و همراهانش از خنده ریسه رفتند. ناگهان مجتبی دست مهرور را گرفت. زمین زیر پای مهرور خالی شد و از ترس چشمانش را بست. وقتی چشمانش را باز کرد که ایمان رو به رویش بود و قر می داد. مهرور روده بر شد. مجتبی و علی او را روی شانه هایشان بلند کرده بودند. ایمان دلک بازی در می آورد و مهرور از شدت خنده نمی توانست برقصد. آهنگ دختر بندری که تمام شد، آهنگی را که مهرور به شدت از آن متنفر بود را گذاشتند: چینه چینه دامن... امیبیده جهان

مهرور در سر علی کوبید و اشاره داد تا او را زمین بگذارند. علی او را زمین گذاشت و ناسزا گفت: خر مغزم پوکید. برقص ببینم.

مهر و گفت: مهمونامو میارم میارم میارم.

مهر و به کنار همراهانش برگشت و دید که مدیا و بهنام دارند میرقصند و ماهان با لبخند کجی به درخت تکیه داده و به او نگاه می کند. مهر و لبخندی زد و سمتش رفت و دستش را کشید. ماهان عقب کشید: هی! انتظار نداری که با این آهنگ برقصم؟!

مهر و ریسه رفت: خیلی باحال میشه. بیا دیگه!

ماهان گفت: عمراً! بریم به چیزی بخوریم.

مهر و دستش را گرفت: بریم.

سمت میزها رفتند. کسی صدایش کرد: مهر و....

مهر و برگشت و رضا را دید. روی یکی از تخت ها لم داده بود و قلیون می کشید. مهر و سمتش رفت و دست داد: به به رضا! تو کجا اینجا کجا؟ ماهان دوست پسر من.... ماهان ایشون رضا پسر عمه ی ایمان.

پسر ها باهم دست دادند و خوشبختم گفتنی رد و بدل شد. رضا به مهر و اشاره کرد تا بنشینند و ماهان رفت تا کمی نوشیدنی و خوراکی بیاورد. رضا شلنگ قلیون را رد کرد و دهنی اش را عوض کرد و دست مهر و داد. مهر و پرسید: چی هست؟

رضا گفت: دو سیب آلبالو. صفا کن.

مهر و لبخندی زد و کامی عمیق گرفت و از بینی و دهانش بیرون داد. ماهان با بشقابی و 2 لیوان یکبار مصرف برگشت: باز چشم منو دور دیدی مثل لوکوموتیو دود میدی؟

مهر و گفت: بابا می دونی آخرین بار کی قلیون زدم؟

ماهان گفت: آخرین بار که رفتیم فرحزاد. برات یکم نوشیدنی آوردم.

مهر و لبخندی زد و تشکر کرد و کمی کنار کشید. وقتی ماهان نشست، در آغوشش جای گرفت و به قلیان کشیدنش ادامه داد. سرد بود و آغوش ماهان گرم گرم. مهر و هم خودش داشت گرم می شد. بعد از خوردن لیوان پنجم نوشیدنی گرمش شد و با لحنی کش دار به ماهان گفت: هی!!! برقصیم؟ این آهنگه خوبه...

دست ماهان را کشید و گفت: می دونی چی می گه؟ میگه دکمه ی لباسمو شل کن.....

ماهان با بهت گفت: مهر ووووو!!!

مهر و مشغول رقصیدن با او شد. در آغوشش می لولید. گرم بود. خیلی گرم.... کمی دیگر خورد و دیگر هیچ چیز نفهمید تا زمانی که کسی سرش را در کاسه ی دستشویی فرو کرده بود و موهایش را نوازش می داد. معده اش در هم پیچید و

عق زد. هر چیزی را که خورده بود پس داد و سرش را عقب کشید و رو به کسی که روی وان بالای سر او نشسته بود، گفت: خفه شدم! سرمو نگه داشتی تو مستراح!!

سمت شیر آب رفت و دهانش را شست. دلش آواز می خواست. زد زیر آواز: صدای تو آهنگ شکستن، بغض یه دنیا حرفه.....

شخصی خندید. مهرور پلک زد و ماهان را دید. خندید و سمتش دوید و محکم خودش را در آغوش او پرتاب کرد و پاهایش را دور کمر او حلقه کرد. ماهان به سختی تعادلش را حفظ کرد و گفت: روانی شدی؟! جفتمون میفتادیم چی؟! مهرور به او نگاه کرد. به پوست سفیدش... چانه ی گرد و بچگانه اش.... ته ریش قهوه ای روی صورتش... عسل

چشمانش... زد زیر آواز: عسل چشم نگام کن شیرینه نگاهت

عسل چشم که بر دل میشینه نگاهت....

بعد رو به ماهان زمزمه کرد: منو ببوس..

ماهان می خواست او را از آغوشش بیرون بکشد که مهرور محکم تر چسبید: نه!!! منو ببوس..

ماهان او را از دستشویی بیرون برد و وارد اتاق مدیا شدند. مهرور گفت: منو ببوس...

ماهان می خواست او را روی تخت بندازد که مهرور او را کشید و ماهان رویش افتاد.

مهرور نگاهی به او کرد. می خواست او را ببوسد که تقریباً از هوش رفت. ماهان کت جین او را از روی پیراهنش درآورد و آرام بوت هایش را درآورد و کنار تخت اتاق مهمان گذاشت و از اتاق خارج شد....

صبح روز بعد مهرور با سردرد و دهانی خشک از خواب بیدار شد. چند دقیقه ماند تا متوجه شد سقف اتاق خودش از این مدل لامپ ها ندارد. غلطي زد و نگاهش به بالش افتاد. رو تختی خودش بنفش یاسی نبود. بلند شد و به اطرافش نگاهی انداخت. سرفه کرد. بوی بدی می داد. خیلی بد. بلند شد. سرش گیج می رفت. تلو تلو خوران سمت دستشویی رفت که پایش به چیزی گیر کرد و افتاد. بوت هایش بود. لعنتی. دستشویی کجا بود؟! اهماان لحظه در باز شد و ماهان آمد و با دیدن مهرور پخش زمین سمتش دوید و بلندش کرد: چی شدی عزیزم؟

مهرور در حالی که سرش را می مالید، گفت: ساعت چنده؟

ماهان گفت: 10 چرا؟

مهرور محکم به سرش کوبید: باید برم خونه!!!

ماهان جلویش را گرفت: مدیا رفته فلور جون رو بیاره. فکر کردی می زاریم عید رو تنها بمونید؟

مهرور بلافاصله یاد پدرش افتاد. اشک هایش بی درنگ شروع به ریختن کرد. اولین عید بود. اولین سال نو بدون

پدرش. ماهان او را با مهربانی در آغوش کشید: گریه نکن عزیز دلم.

مهرور کمی در آغوش ماهان گریست و بعد ماهان او هل داد سمت حمام: بدو حمام. برات حوله هم میارم. مدیا هم گفت برات لباس میاره. برو...

مهرور گفت: موبایلم کجاس؟! راستی دیشب چی شد؟

ماهان گوشی را دستش داد: زیادی میل کردی. یادت نیست؟

مهرور گفت: یادمه سرمو تا ته توالت فرنگی بردی تو.

ماهان خندید: خب مجبور بودم!!!!!! باید میاوردی بالا! حالا برو تو حمام.

مهرور وارد حمام شد و در را پشت سرش بست. به خودش در آینه نگریست. موهای قرمزش مثل شعله های آتش افشان و ژولیده بودند. پوستش بیش از حد سفید شده بود و ریملش تا روی گونه اش آمده بود. رژلب قرمزش دور لبش پخش شده بود. یکی از بند های تاپ سورمه ای اش روی بازویش افتاده بود. از پوست مثل شیر برنجش بدش می آمد. از آینه نگاهش را گرفت و لباس هایش را کند. مدیا را گرفت و روی آیفون زد. لبه ی وان نشست تا جوراب شلواری کلفتش را در بیاورد. مدیا جواب داد: بله؟

_سلام مدی خونه مونی؟

_سلام. آره عزیزم چطور؟

_به کار کن اما مامانم نبینه.

_چی کار؟!

_برو تو اتاق کارم. پشت تابلوی نقاشی.....

_..... الان اونجام. کدوم نقاشی؟

_نقاشی من. اونی که عکس منو نقاشی کردن!

_خب بابا فهمیدم.

_پشت تابلو گاوصندوقه.

_..... خب دیدم....

_رمزش تاریخ تولدمه. بزنش..

_خب زدم..

_به جعبه ی سبزمخملی همون دم هست.

_همون درازه؟

_آره...آره همونو بیار.نشون مامانم ندیا!

_باشه عزیزم.

_مرسی فدات.مدی تو کمد لباسم کف کمد یه کلاه بافتنی مشکی هست.توش یه جعبه ی بنفشه.برام اونم بیار فدات شم.لباسم....

_لباس آوردم عزیزم.نگرام نباش.

_عشقمی دوستم.مدی از سر راه یه دسته غنچه رز شیری بخر.

_چرا؟!؟

_بگیر دیگه بهت می گم.فعلاً.دوش بگیرم تا بیاین.

_داریم میایم عزیزم.فعلاً.

مهرور آخرین شاخه رز شیری را روی قبر پر پر کرد و زمزمه کرد:سال نو مبارک بابا.خداحافظ.

و سمت ماشینش رفت و سمت خانه ی عمو داریوش برگشت.یا هزار بدبختی جیم زده بود.ترافیک زیاد نبود و زود به خانه رسید.ماشین ماهان دستش بود.ساعت 1 بود.سریع جلوی در ورودی شل و شال و کیفش را در کمد چوب لباسی کنار در آویزان کرد.صنوبر جلویش سبز شد:خانم همه روی میز منتظر تونن.

مهرور گفت:باشه.مرسی گفتی.

سمت سالن رفت.همه پشت میز نهارخوری سالن منتظرش بودند.میز کنار پنجره ی بزرگ و سراسر شیشه ی رو به باغ بود و منظره ی زیبایی از درختان تازه شکوفا شده داشت.مهرور سریع بین و ماهان و مدیا نشست:ببخشید دیر کردم کار مهمی بود.واو سبزی پلو چه بویی داره!

نازی گفت:نش جونت عزیزم صبونه هم هیچی نخوردی.

فلور گفت:اشکال نداره لاغر میشه!

نازی گفت:بچه کجاش چاقه آخه؟

نهار را خوردند.مهرور رفت تا دوربین را بیاورد و لباس عوض کند.به اتاق مدیا رفت و پیراهن قرمز و کوتاهی را که مدیا برایش آورده بود را به تن کرد و کفش های مشکی اش را پوشید.موهای قرمزش فر فری دورش ریخته بود.جلوی آینه مشغو آرایش کردن و خواندن شد:

عسل چشم نگام کن شیرینه نگاهت

عسل چشم چه بر دل میشینه نگاهت

هر دو عاشق هر دو دلتنگ

بیا با غم بکنیم جنگ

دو تا باشیم آخ چه زیباست

عدد یک همیشه تنهاست

عسل چشم نگام کن شیرینه نگاهت

عسل چشم چه بر دل میشینه نگاهت

من مثل آب روونم تو مثل شاخه بیدی

کاش توی آینه چشمام قد و بالاتو میدیدی

دل من جام شرابه تو که جامو سر کشیدی

بیا بر سنگ نزنمی تو

تو تو دنیا یه دونه من تو دنیا یه دونه

دونه دونه هر دونه اونو از خود میدونه

بیا تا کنار هم من و تو دو تا بشیم

عدد یک همیشه تک و تنها میمونه

عسل چشم نگام کن شیرینه نگاهت

عسل چشم چه بر دل میشینه نگاهت

من مثل آب روونم تو مثل شاخه بیدی

کاش توی آینه چشمام قد و بالاتو میدیدی

دل من جام شرابه تو که جامو سر کشیدی

بیا بر سنگ نزنمی تو

تو تو دنیا یه دونه من تو دنیا یه دونه

دونه دونه هر دونه اونو از خود میدونه

بیا تا کنار هم من و تو دو تا بشیم

عدد یک همیشه تک و تنها میمونه

عسل چشم نگام کن شیرینه نگاهت

عسل چشم چه بر دل میشینه نگاهت

عسل چشم نگام کن شیرینه نگاهت

عسل چشم چه بر دل میشینه نگاهت

عسل چشم نگام کن شیرینه نگاهت

عسل چشم چه بر دل میشینه نگاهت

عسل چشم نگام کن شیرینه نگاهت

عسل چشم چه بر دل میشینه نگاهت

(عسل چشم از هاید)

مهر و با خوشحالی برای خودش در آینه آواز می خواند و اصلاً حواسش به پشت سرش نبود. بعد از مانورش کسی برایش

دست زد: صدات خیلی قشنگه. مخصوصاً وقتی برای من می خونی!!!

مهر و ابرویش را بالا داد و برق لب L.A girl را روی لبش مالید و گفت: چه خودشیفته! از کجا می دونی واسه تو می

خونم؟

ماهان ابرویش را بالا برد: جز من چشم عسلی دیگه ای می بینی؟

مهر و سمت آینه برگشت: شاید یه چشم عسلی که تو ندیدی!

ماهان سمتش آمد و دستانش را روی شکم مهر و حلقه کرد و از پشت بغلش کرد...

مهر و لبخندی زد. ماهان گردنش را بوسید... موهایش را... مهر و از آینه دید که چشم بسته اخم کرد. برگشت و مقابل

ماهان قرار گرفت: چی شده؟

ماهان دوباره او را در آغوشش کشید: هیچوقت نمی بخشمت که موها تو اینجوری کردی...

مهر و خندید. ماهان تهدید آمیز گفت: می خندی؟

به لب هایش نزدیک شد. مهر و هم می خواست او را ببوسد که یاد رژلبش افتاد و گفت: نه!! رژلب.....

دیر شده بود. ماهان لب هایش را میان لبهای خودش کشیده بود و سخت و بی توجه به اعتراض مهر و مشغول بوسیدن او بود. برای اولین بار حس همان روزی را داشت که در اتاق مدیا ماهان بی اجازه و بی رضایت خودش او را بوسیده بود. دستان گرم ماهان روی کمر برهنه و پهلو هایش تاب می خورد. لب هایی که بی پروا می بوسیدند... دستانی که بی پروا لمس می کردند... ماهان لبش را کشید... حس خوب... شیرین... دستش را میان موهای زده شده ی ماهان برد. زبری را احساس کرد... ماهان لبش را گاز گرفت که صدای در آمد و صدای هـــــــــــــــــه گفتن کسی... مهر و و ماهان سریع از هم جدا شدند و سمت در را نگاه کردند. نازی در آستانه ی در با چشمان گشاد شده نگاهشان می کرد. بعد سریع به خودش آمد و در را بست. مهر و سریع سمت ماهان برگشت. دور لب ماهان تا شعاع 5 سانتی متری قرمز قرمز بود. اما بر خلاف انتظار مهر و لبخندی روی لبش بود. مهر و استرسی گفت: ما رو دید! تو در رو قفل نکردی؟! آگه مامانم بود چی؟

ماهان رو به آینه ایستاد و با دستمال لبش را پاک کرد: نازی می دونه!

مهر و مات ماند: یعنی چی می دونه؟

ماهان گفت: پاک نمی شه چرا؟! آخ من بهش گفتم. نگران نباش به بابا هیچی نمی گه. من خیلی ازت عصبانی بودم. اینجور مواقع فقط نازی منو درک می کنه.

مهر و خیالش راحت شد. از قوطی شیشه ای روی میز مدیا تکه پنجه ای برداشت و شیر پاک کنش را برداشت و در حالی که پنجه را آغشته به شیر پاک کن می کرد، گفت: تقصیر تو! دیگه! آگه در رو قفل می کردی نمیومد مارو لب به لب ببینه که منم مثل دختر خرابا اونجوری بهت آویزون شدم!!!!

ماهان خندید و گفت: هی!!!! این رژلبت خیلی خوشمزه بود!!!!

مهر و گفت: آره خودمم گاهی می خورمش. و پنجه را دور لب ماهان کشید. رژ پاک شد و ماهان اخم کرد: بی خود. سهم من خوردن نداره!!!!

#####

مهر و گفت: پرروی وقیح!! برو پایین تا من این گندی رو که زدی تمیز کنم بیام. جلوی نازی جونم حرکت اضافه زدی دهن تو از جا درمیارم....

ماهان گفت: دهنم تو دقیقه پیش تو دهن تو بود!!!!

مهر و بوتش را از کنار تخت برداشت و سمت ماهان پرت کرد: بی شخصیت!!!! برو بیرون نبینمت!!!!

مهر و دوباره رژلب زد و دوربین را برداشت و بیرون رفت. همه کنار آبنمای بزرگ سالن بودند. خاله نازی که خودش هفت سین را چیده بود، شاهکار کرده بود. دور حوض گرد آبنما مثل یک پله ی گرد و پیچ پیچی طبقه طبقه درست کرده بود

و رویش ساتن کرم طلایی انداخته بود. هفت سین را چیده بود و در حوض زیر آبنما ماهی انداخته بود. مهر و گفت: به به چه سفره ی قشنگی..... با دیدن عکس پدرش لبه ی حوض خفه شد! بغض گلویش را گرفت. اما به زور خودش را نگه داشت و چیزی نگفت. فقط بی حال گفت: کنار سفره بایستید عکس بگیرم.

ماهان گفت: تو برو من میگیرم.

از دست مهر و دوربین را گرفت: گریه نکنی عزیزم.

مهر و با لب هایش گفت: نه گریه نمی کنم.

ماهان لبخندی حاکی از دلگرمی به او زد و دوربین را گرفت و چند عکس گرفت. تلویزیون روشن بود و همه دور سفره ایستاده بودند. صدای توپ نشان داد سال تحویل شده. همه همدیگر را بغل کردند. مهر و چند قطره اشک در آغوش مادرش ریخت اما سریع پیش از اینکه کسی بفهمد پاکشان کرد. عمو داریوش مهربانانه پیشانی اش را بوسید و خاله نازی چند ثانیه در آغوش مهر و را فشار می داد. ماهان جلوی فلور فقط خیای ساده با او روبوسی کرد و گفت: حالا که فلور اینجاست اما از خجالتت در میام.

مهر و محکم پس گردنی ای به او زد و وقتی نگاه خیره ی همه را روی خودشان دید گفت: میگه باید عیدی بهش بدم. نمی فهمه من کوچیک ترم!!!!

و چشم غره ای به ماهان رفت. نازی به او چشمکی زد و مهر و سرخ شد. عمو داریوش به خاله نازی یک نیم ست طلا سفید داد که خیلی زیبا بود و گوشواره ای به مدیا داد و لنگه ی همان گوشواره فقط با نگین سورمه ای (نگین مدیا سبز بود) به مهر و داد. فلور برای مهر و یک پابند ظریف خریده بود. لنگه اش را به مدیا داد. مهر و غر زد: چرا هرچی برا من خریدین برای اینم خریدین!؟

مدیا در حالی که پایش را لب مبل گذاشته بود و پا بند را می بست گفت: بدبخت دلتم بخواد جواهراتت مثل من باشن.

مهر و زبانش را بیرون داد: فعلاً که دلم نمی خواد!

ماهان دو جعبه کادو سمتشان پرت کرد. مدیا ابروهایش را بالا برد: دست و دل باز شدی!!!

ماهان گفت: چقدر پررویی! جای تشکره!؟

مهر و گفت: وَاست میگه! بچه پررو!

مدیا با بهت گفت: طرف ماهانی دیگه! برو برا خودت قبر بخرا!

مهر و خندید و جعبه را باز کرد. یک پیراهن چین دار نارنجی با تور های ناز به مدیا نگاه کرد. دست او یک پیراهن بنفش بود که راسته و تنگ بود. مهر و گفت: شکر خدا اینا شبیه هم نیستن. به صنوبر با ابرو اشاره داد. صنوبر سری تکان داد و رفت. همه از کنار سفره ی هفت سین دور شدند و روی مبل نشستند. صنوبر کیک بزرگ و نسکافه ای را آورد مقابل

فلور گذاشت. فلور کمی روی سنش حساس بود در نتیجه مهر و شمع علامت سوال خریده بود و دورش را با چند شمع و فشفشه پر کرده بود. فلور با بهت گفت: این چیه؟

همه با هم گفتند: تولدت مبارک!!!

فلور با تعجب به آنها نگاه کرد. وقتی از شوک بیرون آمد شمع ها را فوت کرد و یک برش در کیک زد.

وقتی مهر و کادویش را داد چشمان فلور در اشک شنا می کرد. دستبند ظریف زمردی را دستش کرد و مهر و گفت: مامان جعبه رو ببین.

فلور نگاهی کرد. عطر اهدایی مهر و را درآورد و کمی به خودش زد. مهر و گفت: دستبند از طرف بابام بود.

فلور لبخندی درد آلود زد و دستبند را لمس کرد. یک تونیک ابریشمی هم هدیه ی خانواده ی کیانفر بود. بعد از خوردن کیک مهر و به ساعتش نگاهی کرد و رو به فلور گفت: مامان 6 میریم خونه که هم وسایلمو جمع کنم هم تو پروازت ساعت چنده؟

فلور گفت: 11

مهر و گفت: خوبه. من برم یکم بخوابم. اصلاً نخوابیدم.

فلور گفت: باشه برو عزیزم. و برگشت و مشغول حرف زدن با نازی شد.

مهر و

بی حوصله از پله ها رفتم بالا. ای با بیل خاک بریزم رو سر این بزی که این خونه رو ساخت. این همه پله آخه؟!

به اتاق مدیا که رسیدم فقط می خواستم خودمو بندازم رو تخت نرمشو بخوابم که صدای جییبی اومد. برگشتم سمت صدا. مدیا بود. گفت: با این صورت آرایشی نخوابی رو بالشم وگرنه جرت میدم.

اووووووف یکی اینو جمع کنه! می خواستم تا می خوره بزنش که سر ماهان اومد داخل: مهر و بیا کارت دارم.

چشم غره ای به مدیا رفتم و از اتاقش زدم بیرون. در اتاق ماهان باز بود. خودش داشت لباس عوض می کرد. گفت: در رو ببند.

در رو بستم و قلمم کردم که اگه نازی هوس کرد تو خونشون بگرده دوباره منو لب به لب با ماهان نبینه. خمیازه ای کشیدم و روی تخت ماهان افتادم. عجب تختی داشت. عاشقش بودم. داشت چشمم گرم میشد که تخت تکون خورد. بلند گفتم: ریدم تو روح ماهان! همیشه که نباید قربون صدقه برم!!!

ماهان خندید: دلت میاد؟

با پام پتویی رو که روم انداخته بود شوت کردم کنار و گفتم: من دیشب خیلی بد خوابیدم. بزار بخوابم. آفرین پسرم.

صدای ماهان اومد: زهرمار و پسر. تو که مٹ خرس خوابیدی.

خوابم کامل پرید. چشمامو باز کردم: خب؟! خوابم پرید.

ماهان کنارم دراز کشیده بود. تی شرت نداشت. گفتم: بادت زده شده. باشگاه نمیری؟

ماهان گفت: حوصله ندارم.

گفتم: بی خود. من دوست دارم باید بری. میگم تو عکس از بچگیت نداری؟ می خوام ببینم. مامانتم ندیدم.

ماهان گفت: چرا... بلند شد و کمدشو باز کرد. 3 تا آلبوم درآورد و روی تخت انداخت و گفت: تمام سالهای متوالی!!!

خندیدم. اومد رو تخت نشست و به تاج تخت تکیه داد و منو تو بغلش کشید. ای خوووووود!!!! عزیزبیزم!!!

به شکمش تکیه دادم و آلبومی رو باز کردم. ماهان بود. لاغر و بور و چندان!!! جیغ زدم: اه چه بی ریختی بودی!!!!

خوب شد اینجوری نموندی!!

ماهان خندید و گفت: تو فرانسه همه از این تیپیا خوششون میاد. فقط مدلا و بازیگرا بادی بیلدینگ می کنن. ایران که

اومدم فهمیدم که این مد شده و همه دخترا هم بدبختانه از این مدل پسرا خوششون میاد.

خندیدم: باز خوبه اومدی و همین جوری ریفو نموندی!!!

ماهان خندید: تو هم که ضایع!!! اون شب که کورس بستیم رو یادته؟! تفت ریخت رو مانتوت بس که نگاه کردی!!

چقدر این پسر رو داشت!!!! گفتم: نخیر آقا فکر نکن خبریه! من فقط تو کف اعتماد به برجت بودم که حس خود تیکه

پنداری داشتی!

ماهان خندید و مهر و حرصی ادامه داد: لب تاپت کجاس؟

ماهان گفت: می خوام چیکار؟

دیدمش رو میز. رفتم آوردمش و روشنش کردم: می خوام بهت نشون بدم کیا به من پیشنهاد دادن که انقدر خودتو

شاخ ندونی!

ماهان خندید: هیچ کدومشون 1 اسیلون از جذابیت منو نداشتن!

حرصی رو ساکس کلیک کردم و و گوگل کرومو باز کردم و رفتم اف بی. آی دی و پس ام رو زدم. ماهانم همچین داشت

4 چشمی نگا می کرد که بهش گفتم: کوووووور شدی بابا پسورد شماره موبایلمه!

ماهان خندید و من فوری اسم سینا رو تایپ کردم. آخ قیافه ش دیدنی بود که سینا رو دید. لبخند پیروزمندانه ای

زدم: داری هیکلو! یارو مانکنه! دیگه انقدر برا نصف هیکلت برا من چس نیا.

ماهان با ناباوری گفت: من دوست پسر تم!!!

خندیدم! بمیرم برا بچه م! چه تعجب کرد! خودمو پرت کردم تو بغلش و پاهامو انداختم دور کمرش و دستمو کشیدم رو موهاش. آخ چقدر حال میده کسی موهاشو زده باشه. اصن لامصب کف دستو قلقلک میده! گفتم: خره شوخی می کردم! ماهان دستشو انداخت دور کمرم. منم لب تابو چپوندم بینمون و عیش بدبخت که داشت تریپ اسلوموشن میومد سمت لبام تیش شد. گفتم: اه فولدر موزیکت کو؟.....ها پیدا کردم.

بدون اینکه نگاه کنم همه رو پلی کردم. اولین آهنگ ادیت پیاف بود. (ادیت پیاف خواننده ی مشهور فرانسوی بود) من که درست نیم فهمم چی میگه. بعدی ابی بود: پشت دیوار شب یه راهی داره..... حس آهنگم کشته شد. لب تاپو کناری انداختم و گفتم: بیا پسر خوبی باش....

باز حرفمو قطع کرد بی شعور. داشت منو می بوسید....

بی حوصله به مدیا که روی تختم ولو بود، یه شورت جین عروسکی رو نشون دادم: اینو بیارم؟ اگه رفتیم ساحلی جایی؟

مدیا سرش را بلند کرد: بیار عالیه. مهر و اون تاپه بود که ماهان برات خرید؟

شورت پرت کردم تو چمدون: ماهان زیاد برام تاپ خریده. کدوم؟

مدیا غلتی زد و از روی تخت پایین آمد: بابا اون نارنجیه آدیداسه.

گفتم: آوردم. اونجا خواستی بپوش. مدی کدوم هتل میریم؟

مدی گفت: هتل کجاس بابا؟ عموی فرزام دبی ویلا داره عزیزم. با ویوی خلیج فارس. میریم اونجا.

نه بابا! فرزام مالی بود واس خودش. گفتم: آورین آورین. ما فک فامیل رفیقامون به زور که یه خونه داشته باشن نمک آبرودی جایی. خوب رفیقایی دارینا. مدی با این قرمز طرح نکشی رو لاکت خز بازی! مشکلی بکش شیک میشه. ماهان کو؟

مدیا لاک دیزاین سوزنی سیاهمو از تو سبد لاکا برداشت: رفته شام بگیره.

گفتم: گوساله کارد بخوری! ساعت 11 شبه!

مدی ایشی کرد: گشمنه خوا! بهنامم میاره!

خندیدم و کلاه لبه دار بزرگمو پرت کردم تو چمدون: خرکیف شدیا!

مدی گفت: آ.

صندلای سفیدمو کردم تو پلاستیک:مدی اون کفشات بود بنفشه که با هم از تیرازه خریدیم.اونم بیار.
مدی گفت:آوردم.مهر و خودتو تو آینه ببین.

برگشتم و خودمو تو آینه قدی دیدم و بقی زدم زیر خنده!این تریپ ضایع!یه تنبون عنابی پام بود با یه تاپ توسی که یه پاچه ی شلوار بالا جمع شده بود.بند لباس زیرم روی شونه ام افتاده بود و موهام ژولیده و وزوزی دورم ریخته بودن.خندیدم و گفتم:تیپ باحالی دارما.بیا بشین رو چمدون ببند!

مدی نشست رو چمدون و به زور بستمش.کیف آرایش و کوله م رو هم انداختم کنارش.لباسامو عوض کردم و پالتو و شالم رو کنار گذاشتم و با وسایل همه رو بردیم پایین.در به صدا دراومد.از اونجایی که خدمتکارا همه رفته بودن خودم در رو باز کردم.ماهان با یه نایلون پر از ساندویچ محبوبم و بهنام که بطری بزرگ کوکاکولا و پاکتی که به نظر میومد حاوی سیب زمینی باشه اومدن.بهنام بی توجه به حضور ماهان مدیا رو بغل کرد.یه دورش داد و گونه ش رو بوسید.منم بی توجه به ماهان رفتم که لیوان بیارم.دیگه بعد از ظهر به اندازه ی کافی سهمشو گرفت.تا 2 روز دیگه بسشه!نشستیم غذا خوردیم و بعدش فرزام و دوست دخترش الهه به ما ملحق شدن.الهه فوق العاده زیبا و ناز بود جوری که می خواستم بیرم محکم بچلونمش.آزار دادنش حال می داد.رفتیم سمت فرودگاه.فرزام پشت فرمون بود و مدیا و بهنام و من و ماهان عقب بودیم.من که از شدت تنگی جا تو بغل ماهان فرو رفته بودم فوری خوابم برد و وقتی بی دار شدم که یکی داشت تند تند تکونم می داد..

چشمای خواب آلودمو به ماهان دوختم:خوابم میاد.

ماهان به زور پایینم کشید:بریم تو هواپیما هر چقدر خواستی بخواب.

باد سرد تا تو مغزم نفوذ کرد و خواب از سرم پرید.چسبیدم به ماهان:چه سرده!

ماهان دستشو انداخت دور کمرم:آره زود بریم داخل.

پرسیدم:چمدونم؟

ماهان گفت:بردن بچه ها.بریم که خودت بارتو تحویل بدی.

دویدیم سمت ساختمون فرودگاه.این فرودگاه امام نیست تو بیابون بود...از همه طرف باد چنان میومد شاش بند شدم!رفتیم بار رو تحویل دادیم و از کنترل گذرنامه و اینا هم رد شدیم و رفتیم تو سالن پرواز.الهه هم طفلی مثل من خواب بود و به فرزام تکیه داده بود اما این مدیای بیش فعال یه بند در گوش بهنام ور می زد.انقدر که دیگه سرمو از رو شونه ی ماهان برداشتم و با چشمای نیمه بسته گفتم:گاله رو ببندی هیچی نمیشه!صداتو بشنوم همین جا صندلی رو ازت رد می کنم!

دیگه بدبخت خفه شد و منم به ادامه ی خوابم رسیدم.وقتی هم رفتیم سوار هواپیما بشیم یه وقفه ی کوچیک بین خوابم ایجاد شد که به زمین و زمان و هوا و همه چی فحش دادم.تو هواپیما تو بغل ماهان فرو رفتم و یه خواب آروم رو

تجربه کردم. وقتی هواپیما آماده ی فرود بود، بیدار شدم. خمیازه ای کشیدم و به ماهان نگاهی انداختم. بیدار بود. لبخندی زد. جوابشو گرفت. تو فرودگاه بین المللی دبی پیاده شدیم. گرم بود! خیلی بد گرم بود. سریع شال و پالتوم رو داوردم. بعد از تحویل گرفتن بارای خیلی زیادمون (مدیا و الهه 2 تا چمدون آورده بودند) داشتیم می رفتیم برا تاکسی که دیدم یه مرد بلند قد با پوست تیره به مقوا (از اینا که تو فیلما میگیرن خخخخ) دستش بود و روش بزرگ نوشته بود: **farzam behrouzian**

خوابم شیک پرید. سریع خودمو رسوندم به فرزام و گفتم: تو فامیلت بهروزیانه؟

فرزام گفت: آره چطور؟

مرده رو نشون دادم. فرزام ابروهاش رفت بالا و رفت سمت مرد. بعد از چند دقیقه حرف زدن مارو صدا کرد تا بریم پیشش. گفت: گویا پسر عمومی گرامیم اومده دبی و این آقا رو فرستاده که ما اذیت نشیم. اما من درست نمی فهمم چی می گه.

ماهان دستمو ول کرد: مهر و انگلیسیش خوبه. مهر و پیرس چی میگه.

از مرد پرسیدم و گفت که یکی به نام بوریا بهروزیان فرستاده.

به بچه ها گفتم: پسر عموتم اسمی داره ها بوریا چیه دیگه؟!

فرزام روده بر شد: باهوش عربا خب پ ندارن. پوریا!!!

خندیدیم و با مرد بدبخت که با تعجب به ما نگاه می کرد رفتیم. یه شاسی بلند سیاه داشت. رو به مرد به انگلیسی پرسیدم: کجا میریم؟

مرد گفت: نخل جمیرا.

گفتم: ایول!!! عاشقشم. فرزام نکنه پسر عموتم از اون ویلاها خریده که تو حاشیه ی نخله؟

فرزام گفت: آره سرمایه گذاری کرده.

گفتم: دمش گرم عجب جایی خریده.

30 دقیقه بعد رسیدیم. از اونجا برج خلیفه (بلندترین برج دنیا) معلوم بود. یه ویلا بزرگ و زرد رنگ که به ساحل راه داشت. توی خونه و محوطه ی حصار کشیده شده زیر نخل یه اتوموبیل هامر بزرگ پارک شده بود. تا بدم داشتن. اما هوا خیلی گرم بود! جووری که می خواستم جیغ بزنم. وارد خونه شدیم و پسر جوونی به استقبالمون اومد. اون یه شلوارک تا زیر زانو به پا داشت و چشماش نیمه بسته بود. بالا تنه ی برهنه داشت. قیافه شو یه جایی دیده بودم اما یادم نبود کجا. کاملاً قهوه ای بود. پوست قهوه ای موی قهوه ای اما چشماش سیاه بود. به به هیكلو.... بعد یادم اومد اینی که داره چمدونم و میاره دوست پسر بدبخته و من نباید هیز باشم!!! حمق حالا اگه یه دختر و اینجووری دید می زد خوب

خمیازه ی توپی کشیدم و گفتم: ساعت ساعت! ایران آلمان دبی ندازه که!

ماهان خندید: خدایی دیوونه ای. بیا می خوابیم نهار بخوریم. بدو.

گفتم: برو میام.

بچه حرف گوش کن شده بود. رفت و منم رفتم اتاق اندیشه. بعد موهامو مرتب کردم. پیراهنی رو که ماهان برام خریده بود رو پوشیدم و پا برهنه رفتم پایین. جلوی پله ها نگاه رفت سمت لاکم که با یه چیزی برخورد کردم. دماغ نازنینم!!! دماغ خوشکلم نفله شد قشنگ. اخم کردم و سرمو آوردم بالا نگاه تو 2 تا چشم آبی قفل شد. با بهت گفتم: آراین!!!!

آراین جلوی من ایستاده بود. با یه تی شرت بی آستین و شلوار کوتاه گشاد شبیه بسکتبالیستای جذاب شده بود. با بهت گفتم: اینجا چیکار می کنی؟

بعد انگار از دور صدایی شنیدم: فقط من و آراینیم! پس این همون آراین بود که پوریا بود. گفتم: تو اینجا چه می کنی؟ آراین خندید: وا! با رفیقمون اومدیم سفر بعد ماهان رو دیدم گفتن تو هم خوابی.

گفتم: وای ماهان کجاس؟

آراین اشاره ای به کوسنای بزرگ کرد. همه روی کوسن ها دراز کشیده بودند فیلم می دیدند و ماهان طاق باز خوابیده بود و با اخم ناجوری به سقف خیره شده بود. گفتم: همین رو کم داشتیم.

آراین خندید: حسادتشو تحریک نکن مهر و. برو پیشش منم فعلاً از جلوی چشم دور میشم چون وضعیت قرمز.

چشمکی بهش زدم. چقدر این بشر گل بود آخه. رفتم سمت ماهان و خودمو پرت کردم روش! بدبخت قرمز شد. بی خود نبود که 65 کیلو وزن و انداختم روش.... ماهان اخمی کرد و بعد خندید: باید رژیمت بدم.

اخم وحشتناکی کردم: من چاقم؟

ماهان گفت: خیر تپلی و منم از دخترای تو پر و تپل میل خوشم میاد.

اخم کرد و غلتی زدم و رو کوسن نرم افتادم: جوری میگی تپل میل یاد این دختر لوسای 1 ساله میفتم که پمپرسشون از زیر این دامناشون زده بیرون.

ماهان چنان قهقهه زد که فرزام که داشت چرت می زد از خواب پرید و گفت: تو خودت سرخوش بودی! این مهر و هم کم داشتی. بابا مردم خوابن!!! بعدم تو خرس گریزلی بیدار شدی بریم نهار.

مهر و زبانش را درآورد: خرس گریزلی عمته!

پوریا و فرزام نگاهی بهم کردند و پق زدند زیر خنده! بلند شدم: الان به عمتون فحش دادم جای اینکه بخندید باید دعوا کنید. بعد از ماهان پرسیدم: نهار چی دارین؟

ماهان گفت: به رستوران ایرانی توپ هست اینجا. از اونجا جوجه و چنجه خریدیم.

نیشخندی زدم: واقعاً این سفر نیاز بود. روحیاتم به شدت عوض شده بود و همچین خوشحال....

رفتیم روی میز نهار که رو به دریا بود. باد اسپیلت روی کمرم حس می شد و موهامو بهم ریخت. ماهان با اخم بهم خیره شد. باید برم دوباره موهامو سیاه کنم که اینجوری مثل میرغضب بهم زل نزنه. نشستیم به غذا خوردن. پسرا داشتن بال مرغ می خوردن مزه ی ویسکی.. چقدر بی جنبه ن اینا آخه. یکی نیست بگه مگه تو ایران کم می خورید؟!!!! الهی فدای ماهان بشم من که بچم داشت غذاشو بی توجه به به این خز بازیا می خورد. گفتم: بعد از نهار کجا بریم؟

مدیا گفت: بریم دبی مال؟ من خیلی دوست دارم برم.

گفت: بریم. بعدش بریم آتلانتیس؟

فرزام گفت: بریم آتلانتیس چیکار؟! همون دبی مال تا شب وقتمون رو میگیره. مدیا رو می خواد ببری خرید!!!

خندیدم و رو به بهنام گفتم: بابا فرزام نگو اینا رو الان بهنام از ترس می گرخه مدیو چه کنیم.

بهنام خندید. کلاً الهه و بهنام خیلی بیش از حد ساکت بودن. بعد از غذا همه رفتن آماده شن و من فقط رفتم کیف و کفشم رو برداشتم اومدم پایین. عاشق این پیراهنه بودم که ماهان برام خریده بود. خیلی با نمک و عروسکی بود. کفشمو پوشیدم و کیفمو رو مبل انداختم و عینکمو زدم رو موهام. پوریا رو مبل حاضر و آماده نشسته بود و با لبخند به من خیره شده بود. گفت: مادر خوب هستن خانم رادمنش؟

تعجب کردم: ممنون اما مادرمو از کجا میشناسید؟

گفت: من تو خاک سپاری پدرتون بودم. شما رو هم اونجا دیدم. پدرتون مرد بزرگی بود.

لبخندی زدم. دوباره اون حفره ای که در اثر نبودن بابام ایجاد شده بود لرزید. گفتم: شما لطف دارید.

آرین اومد پایین: بریم پوریا؟

پرسیدم: با ما نمایین آرین؟

آرین گفت: نه عزیزم ما مزاحم شما نمیشیم. جمع دوستانه....

گفتم: بیخیال آرین. مگه ما از این حرفا با هم داشتیم؟

گفت: بیخیال دختر. این بی اف تو همین جوریش پاچه میگیره....

دیدم بدبخت راست میگه. گفتم: باشه برین شما. بعد باهم میریم وایلد وادی.

خلاصه پوریا و آراین رفتن و بعد از اینکه بچه ها اومدن ما با هم رفتیم دبی مال. قشنگ با دیدن مغازه ها روانی شدم. این همه مارکای مختلف رو حتی تو روسیه که تابستون پیش رفتیم هم ندیدم. وحشتناک بودن. آرمانی، گوچی و کلی مارک ورزشی. با پررویی تمام یه شومیز حریر دیدم که وحشتناک گردون بود و کریستین دیور!! کدوم دختری می تونه از ازش بگذره؟ خریدمش. اگه نمی خریدم می مردم! یه عینک لویی ویتون هم خریدم و کلی لباس اسپرت برای باشگاه. هیچ لذتی بالا تر از خرید نبود. برای مامان یه کیف بزرگ گوچی خریدم و راجع به قیمتش هم نمی خوام چیزی بگم چون اگه به مامانم می گفتم این کیف انقدر پولشه خودمو تا می زد می زاشت تو کیف می داد ماشین حمل زباله ببره. بالاخره خریدامون تموم شد و رفتیم و آکواریوم رو دیدیم. انقدر توی این مرکز خرید جاذبه بود که تا ساعت 9 شب نیومدیم بیرون. بعد فرزام که انقدر دبی اومده بود که همه جا رو مثل کف دست میشناخت ما رو برد یه دیسکوی توپ ترک کنار دریا. وقتی فرزام رفته بود سفارشای ما رو بیاره ما یه جایی پیدا کردیم و نشستیم. چند تا رقاصه با لباسای پولک پولکی عربی می رقصیدن. محو رقصشون شدم. خیلی دوست داشتم عربی برقصم اما نه وقت یاد گرفتنشو داشتم نه استعداد رقصیدن رو. خوب می رقصیدم اما فضا نمی رقصیدم. برخلاف انتظار من رقاصه ها به هیچ وجه توجه پسرا رو جلب نکرده بودن. ماهان داشت با موبایلش که یه سیمکارت جدید براش خریده بود ور می رفت. بهنامم محو مدیا بود مثل همیشه و فقط من و الهه داشتیم رقص بی نظیر اونا رو تماشا می کردیم. فرزام با نوشیدنی های سفارشی ما اومد. شب خوبی بود. تو دیسکو کلی رقصیدیم و بعدش رفتیم خونه. چون ماشین پوریا دستمون بود خیلی راحت بودیم. وقتی رسیدیم از خستگی یه وری ولو شدیم که صدای شاد آراین و پوریا اومد که کلی خوراکی (از جمله شکلات گلکسی مورد علاقه م) رو ریختن وسط کوسنای پف جلوی تلویزیون و گفتن: فیلم ببینیم؟

یه فیلم آوردن و گذاشتن. هوا با وجود رطوبت خیلی خنک بود و از سمت دریا باد میومد. در شیشه ای رو به دریا باز بود و باد خنک میومد. رفتیم لباس عوض کردم و وقتی اومدم پایین دیدم فیلم رو گذاشتن. یه فیلم ترسناک. همه ی لامپا رو هم خاموش کرده بودن. ماهان روی یکی از کوسنا نشسته بود و به کاناپه تکیه داده بود. با دیدن من اشاره کرد برم پیشش. منم مثل عادت همیشگیم تو بغلش نشستم و سرمو به سینه اش تکیه دادم. فیلمه بیشتر مسخره بود تا ترسناک اما یه قسمت از فیلم انقدر بد شد که جیغ بلندی کشیدم. ماهان بغلم کرد. سو استفاده گر کثیف...

تو صحنه ی حساس مدیا چنان جیغی کشید که تلویزیون خاموش شد و پوریا گفت: بابا فیلم مزخرف.

آراین روی کوسن بزرگ به شکم دراز کشیده بود. با بی حوصلگی گفت: پس چیکار کنیم؟

مدیا نشست: حقیقت یا عمل!!!

گفتم: ریذین!!! یه بار شرف من تو این بازی رفت. بمیرم دوباره بازی نمی کنم!!!

بهنام گفت: منم نیستم.

آراین با یه بطری خالی اومد و گفت: بیخود. همه بازی می کنن. وسط و خالی کنید.

به زور بلند شدیم و کوسنای بزرگ و سنگین رو جا به جا کردیم تا پارکت مشخص شد. همه دایره زدن دور بطری.

الهه گفت: من می چرخونم.

و چرخوند. بطری رو به مدیا افتاد. پرسید: حقیقت یا عمل؟

مدیا گفت: عمل. قیافت خبیث می زنه.

الهه گفت: باشه. الان یه آهنگ می زارم پاشو باش مثل این دختر منگل جوگیرا برقص.

فرزام روده بر شد و من پرسیدم: دقیقاً منظورت از دختر جوگیر منگلا چیه؟

الهه تبلتش رو برداشت و آهنگی پلی کرد:

سیاه نرمه نرمه..

بیا.. سیاه توبه توبه..

وای قیافه ی مدیا قبل از این که بخواد برقصه خودش ته خنده بود دیگه وقتی داشت می رقصید و ماهان داشت فیلمشو می گرفت من مرده بودم. دامنشو بالا داده بود و بندری هم بلد نبود بدبخت داشت هر چی رو که تو مهمونی چهارشنبه سوری دیده بود رو پیاده می کرد. وقتی اشک چشمامون رو پاک کردیم و مدیا نشست، خودش بطری رو چرخوند و بطری مقابل ماهان قرار گرفت: حقیقت یا عمل؟

ماهان گفت: خیلی نامردی مدیا.

مدیا با تعجب گفت: من که هنوز چیزی نگفتم!!!!

ماهان گفت: لازم نیست بگی که از اون چشما معلومه. گربه نره. خب جهنم. عمل...

مدیا گفت: پاشو اون پیراهنه رو که برا مامان بزرگ خریدم بیوش عربی برقص.

من فدا شدم از خنده. پیراهن مورد نظر رو از گرین هوس خریدیم. یه پیراهن نخعی بلند و گشاد یه جورایی مدل خفاشی که زمینه ش کرم بود و گلهای زیر سبز تیره با طرح های خشتی شکل زرد داشت. ماهان گفت: عن، تو روح ت مدیا. پیراهن کجاس؟

مدیا پیراهن رو آورد و سمتش پرت کرد و آهنگ حبیبی نورالعین رو گذاشت. منم خیر سرم می خواستم از ماهان فیلم بگیرم ولی موبایل انقدر تکون خورد که اصلاً چیزی نگرفت. از خنده مرده بودم. ماهان بدبخت دو طرف دامن پیراهن رو که تا زیر زانوش بود رو گرفته بود و به دو طرف دور می خورد. آرین بدبخت سعی داشت نخنده اما مگه می شد. پوریا که شکمشو گرفته بود. به بی اف من می خندی؟ دارم برات! بزغاله...

اینم اومد نشست و بطری رو چرخوند. رو به پوریا افتاد. پرسید: حقیقت یا عمل؟

پوریا گفت: معلومه که حقیقت!!

ماهان فوری پرسید: تو با ایلناز دوست بودی آره؟

پوریا شانه بالا انداخت: آره. تو کات کرده بودی باش اناراحت شدی از این قضیه؟

ابروهام رفت بالا. چقدر این پسرا پررو بودن. به خودم نهیب زدم: تو گذشته ی ماهان رو می دونستی نه؟!

به خودم که اومدم دیدم پوریا چرخونده و روی بطری به منه.

پرسید: خب مهندس رادمنش عزیز..... حقیقت یا عمل؟

فوری گفتم: حقیقت.

گفت: چیکار کردی که ماهان تونست دست از این کاراش برداره؟

ابروهام رفت بالا. ماهان با لحنی سرزنش گر گفت: پوریا....

فرزام چشم غره رفت. پوریا معترضانه گفت: بازیه. بعدشم می خوام بدونم خب!!

لبخندی زدم: من کار خاصی نکردم. بهتره از خودش پیرسی تو من چی دیده که باعث شده دست از کاراش برداره.

رو به ماهان کرد: خب من از ماهان می پرسم...

گفتم: نوبت سوالتون تموم شد. دفعه ی دیگه اگه نوبتتون شد بیورسین.

چرخوندمش و افتاد رو به آراین. لبخندی زدم: حقیقت یا عمل؟

آراین گفت: عمل.

گفتم: باشه. با پوریا لب بدین. وقتی می گم لب بدین یعنی درست لب میدین نه فقط ببوسیش.

مثل بز بهم زل زده بودن. آراین گفت: باشه بابا حقیقت...

گفتم: گمشو. همین که گفتم. لب بدین سریع...

پوریا گفت: منو دیگه چیکار دارین خب!!؟

گفتم: زووووووود!!!!!!

انگار دیدن چاره ای ندارن. سریع لب دادن. الهه اصلاً نگاه نکرد. زود جدا شدن. گفتم: ادامه بدین.

آراین گفت: بسه بچه پررو!! تو نگفتی چه مدت فقط گفتم لب بدین. خیلی چندشی پوریا. ریدم تو ته ریشت.

خدا!!!! من مرده بودم از خنده. چقدر موجود خوبی هستم من.

بعد آراین چرخوند و افتاد رو ماهان. دهنم باز مونده بود. فوری پرسید: حقیقت یا عمل؟

ماهان اخم کرده بود: حقیقت.

آرین فوری پرسید: چندتا دوست دختر داشتی؟

همه دهنشون باز موند. هر چند سوال خیلیا بود. حتی خود من. ماهان جواب نداد. یکم مکث کرد. بعد دستم رو چسبید و فشار داد و گفت: 18 تا.

یعنی اگه بگم فکم خورد به پارکت و برگشت دروغ نگفتم. دستم له شد. ماهان خیلی محکم فشارش می داد. نالیدم: ماهان دستم...

دستم ول شد. ماهان نفس عمیقی کشید و بطری رو چرخوند. من توجهی نکردم. یعنی ماهان ماهان من 18 نفر 18 تا دختر رو بوسیده بغل کرده نازشون کرده براشون کادو خریده شایدم باهاشون... شاید که نه 100٪. اما من قبل از اون یه نفر رو نبوسیده بودم. یه نفر به من تحت عنوان دوست پسر دست نزده بود. ماهان اولی بود. اولین عشق... اولین بی اف... یکی تکونم داد. از افکارم ول شدم. بطری رو به من بود. صدای فرزام رو شنیدم: تا حالا خیانت کردی؟

چشمامو دوختم تو چشماش: به کی؟

فرزام گفت: هر کس. خانواده... دوست... دوست پسر.

با افتخار گفتم: هیچوقت به هیچکس.

چرخوندم. افتاد رو ماهان. پرسیدم: منو چقدر دوست داری؟

هیچوقت اینو انقدر واضح و تو حضور جمع نگفته بودم. فوری گفت: از جونم بیشتر....

صدای بچه ها بلند شد: هوووووووووووووووووووو

ماهان خندید: زهرمار.

بطری رو چرخوند. افتاد رو به بهنام. ماهان گفت: حقیقت یا عمل؟

بهنام گفت: عمل!

ماهان خندید: خب برو با ستون وسط سالن استریپ بزن.

همه از خنده پکیدند. بهنام بیچاره... بچه ی مظلوم... فیلمشو گرفتن. بعد از چند تا سوال همه خمیازه کشان سمت اتاق خواباشون رفتن. من رفتم مسواک زدم و لباس خواب پوشیدم. سمت کاناپه رفتم که در به صدا دراومد و صدای ماهان: مهر و میای یه لحظه؟

گفتم: اوادم....

مدیا رو تخت خوابیده بود. با موهای خیس. چه دختر بدی بود. حوله ی خودمو برداشتم و دور موهای پیچیدم که یخ نزنه. من که صبح دوش می گرفتم. رفتم ببینم ماهان چیکار داره که دیدم نیست. کسی صدام زد: خانم رادمنش.. برگشتم سمتش: منو ترسوندین آقای بهروزی..

به پوریا تو تاریک و روشن راهرو نگاه کردم. رو بدوشامبر حوله تنش بود. با دقت نگاه کرد: تو بازی ناراحت شدین؟ من ماهان رو تقریباً 8سالی هست که می شناسم. این پسر هر کار کنه دروغ نمی گه. وقتی می گه شما رو بیشتر از جوش دوست داره یعنی واقعاً همین طوره. اون دخترا هم مربوط به گذشته ن. خودتونو ناراحت نکنید.

لبخندی زدم. داشت می رفتکه گفتم: از کجا فهمیدین من ناراحتم؟

لبخندی بهم زد. واقعاً صورت این بشر آرامش بخش بود. گفت: چشماتون. چشمای شما حسشون رو منتقل می کنن. شب خوش. و رفت. منم یه لحظه موندم. یه چیز عجیبی احساس می کردم. نمی دونم چی بود... شونه بالا انداختم و در اتاق رو باز کردم. ماهان جلوی آینه ی در کمد ایستاده بود و با حوله موهایشو خشک می کرد. منو تو آینه دید: اومدی؟ سعی کردم لبخند بزدم. نتونستم. می دونم مسخره بود. بی منطق بود. اون دخترا تو گذشته بودن اما...

سمتم اومد و منو بغل کرد: مهر و عزیزم از دست من ناراحتی؟!

خودمو تو بغلش قایم کردم: نه.

اما واقعاً فکر اینکه ماهان اونا رو بوسیده باشه... اینجوری مثل من بغل کرده باشه روانیم می کرد.

ماهان موهامو بوسیدگفتم: 18 نفر از یه تیم فوتبالم بیشتره!!!!!!

قشنگ حس کردم ماهان می لرزه از خنده. گفت: خب عزیزدلم فدات بشم من می تونم عوض کنم؟! گذشته رو؟ هرکار بگو من میکنم.

لبخندی زدم. واقعاً نمی تونست کاری کنه. ازش جدا شدم و روی تخت نشستم. گفتم: این اواخر رابطه مون خیلی یه جوروی بود. اول قضیه ی بابا ... بعد تصادف ... بعد آراین

ماهان ادامه داد: بعد موهای تو

خندیدم و گفتم: الان می خوام بگی موی قرمز به من نمیاد؟

ماهان اومد و دراز کشید رو تخت و منو هم با خودش کشید: میاد اما موی سیاه یه چیز دیگه س..... خوشکل من.

خندیدم.... ماهان خیلی خبیث بود. گفتم: برم بخوابم؟ دارم می میرم از بی خوابی!

ابروهایشو انداخت بالا: خیلی وقیحی می دونستی؟ تا 1 ظهر جدید به وقت امارات لالا بودی.

خندیدم. گفتم: خب به هر حال یه چیزی برات دارم.

بلند شد و یه جعبه دستم داد. بازش کردم. با دیدن عطر خاطراتم زنده شد... ماهان موهامو کنار زد و سرشو تو گردنم فرو برد: عطرت خیلی خوشبو!..

آرین جعبه ای دستم داد..... شیشه ی قرمز ادکلن توش بود....

ماهان من.... عصبانی و جذاب تر از همیشه..... شیشه ی ادکلن رو محکم کوبید رو سنگ فرش حیاط....

ماهان زمزمه کرد: آدم که خسارت می زنه باید جبران کنه.

لبخندی زدم. سعی کردم بزنم. ماهان گفت: خب حالا پیش من می خوابی یا میری!؟

لبخندی زدم و از رو تخت بلند شدم. ادکلن رو برداشتم و روی میز گذاشتم و گفتم: منم برات یه کادو خریدم. تو کمذ اتاقته. رفتیم خونه ببین.

اخم کرد: خیلی پررویی. به خودم می دادی.

خندیدم و خودمو پرت کردم روش. تعادلشو از دست داد و روی تخت افتاد. منم افتادم روش. فحش دادم: نکبت چه سفتی....

ماهان خندید و گفت: از مضرات بی اف فیدنس همینه دیگه.

خندیدم و دستامو رو سینه ش گذاشتم: می دونی چیه بی اف خپلی هم خوبه ها. می تونی رو شکمش صدای گوز دربیاری.

ماهان از خنده روده بر شد. نگاهی به دستم کردم که روی سینه ش بود. دست من صورتی ولی پوست اون مثل برف سفید بود. ماهان دست تپل منو از روی سینه ش برداشت و بوسید. لبخندی زدم. گفت: این مسافرت برای هر دوی ما لازم بود. تو هم زیادی درگیر شرکت شدی.

متوجه شدم که از اون وقتی که اومدم اینجا 1 ثانیه هم به شرکت فکر نکردم. اما از فردا باید برم ایمیل رو چک کنم. ماهان گفت: فردا کجا بریم؟

گفتم: بریم واید وادی!؟

ماهان گفت: بریم. من خوابم پرید مه بیا بریم یکم کنار ساحل قدم بزنیم.

نیشخندی زدم: بریم. منو که می دونی پایه!!!

بلند شد. تی شرتی پوشید و منم رفتم با دقت تو اتاق که بچه ها بیدار نشن که دیدم هیچکدومشون نیستن. تازه اون موقع بود که فهمیدم چرا پسرا اتاق جدا می خواستن. نیشخندی زدم و دمپایی هامو برداشتم. شب بود و ساعت 2 کی بیرون بود که منو ببینه؟! رفتم بیرون. ماهان جلوی در منتظرم بود. رفتیم و در گردون و شیشه ای سالن رو باز

کردیم. هیچ کس نبود. دریا آرام نبود. طوفانی هم نبود. منو ماهان قدم زدیم و قدرم زدیم. پاهامون توی آب بود. دستمو محکم گرفته بود و بدون هیچ حرفی راه می رفتیم. خدایا ممنون از اینکه زنده م. ممنون از اینکه دارم این لحظه رو حس می کنم. ممنون به خاطر همه چیز..... ماهان با خنده بهم تنه زد: چی داری میگی زیر لبی...
خندیدم و تنه زدم: به تو چه. فضول.....

منو تو بغلش کشید و روی دستاش بلندم کرد. دستامو انداختم دور گردنش و گفتم: منو نزار زمین...
خندید. چال گونه شو بوسیدم. گفت: در این جور مواقع دختر جیغ جیغ می کنن وای منو بزار زمین...
خندیدم: این مال تو فیلماس. کی بدش میاد که بی اف جذاب و خوشتیپیش تو ساحل اینجوری بغلش کنه؟!
ماهان فاتحانه ابرو بالا انداخت. گفتم: خب حالا! چه قیافه ای می گیره! منظورم بی اف میمون و شیر برنج بود.
ماهان ابروهاشو داد بالا: چی گفتی!!؟

فقط از بغلش بیرون اومدم و فرار کردم. موجا میومدن تو پام و منم فرار می کردم. ماهان از پشت بغلم کرد. افتادیم تو آب. موج کمی میومد. خندیدم. موهام اومده بودن رو دماغم و قلقلکم میومد. ماهان موهامو کنار زد. موج گرم اومد زیر کمرم. آب رو تنم سر خورد و رفت. لب های گرم ماهان روی لبام نشست.....

دستی تکونم داد. فحش دادم و غلت زدم. خوابم میومد هنوز. یکی تکونم داد. ماهان بود. فحشش دادم: ولم کن خر!! دیشب هیچی نخوابیدم!!!

گفت: کوفت! پاشو می خوام بریم وایلد وادی!!

غر زدم: ریدم تو وایلد وادی برو نمی خوام پیام...

صدای خندان ماهان اومد: باشه. منم می رم یه جی اف عرب خر مایه پیدا می کنم.

بلند شدم چنان زدم پس کله ش که سرش یه رفت و برگشت زد. غرید: مهر و فاتحه بخون برا خودت.

خندیدم و فرار کردم. از پله ها تند تند پایین رفتم. ماهان پشت سرم برام خط و نشون می کشید.. چهار تا پله مونده بود که پام تو هم پیچید و پرت شدم. چشمامو بستم که خودمو تو یه جای نرمی حس کردم. آرام چشمم باز شد. صورتم 2 سانتی متری پوریا بود و دستاش دور بدنم حلقه شده بود. چشماش خیلی سگ داشت. نگاهم تو نگاهش موند تا وقتی که ماهان منو بغل کرد و با نگرانی گفت: خوبی!!؟

لبخندی زدم: به لطف آقای بهروزی آره. مرسی.

لبخندی زد: خواهش همیشه. انقدرم رسمی نباشید. من پوریا.

گفتم: باشه پوریا.

رفت و ماهان هنوز با نگرانی منو برانداز می کرد. گفتم: اه خوبم بابا!!!

ماهان گفت: خوبی دیگه!؟

گفتم: آره!

محکم موهامو کشید. جییغ زدم: ولم کن روانی!!!!

موهامو ول کرد: هنوز گیج می زنی!!! با این پس گردنی که زدی!

فرزام که داشت از پله ها پایین میومد گفت: اصن رابطه تون تو طحالم! آخه این همه عشق و محبت!؟!!!

سریع آویزون ماهان شدم و بوسش کردم. همین مونده بود فرزام چپول بیاد تز بده! بزغاله!

صدای بهنام اومد: اه اول صبی آدم چندشش می شه با این صحنه ها. من می خوام صبحونه بخورم.

ماهان منو ول کرد: گم شو بخور. انتر!

پوریا گفت: تازه دیشبشون رو ندیدین..... ساحل و حرفشو نیمه کاره گذاشت. صدای نحس مدیا نازل شد: کی بدون

من رفته ساحل!؟

دستامو از دور گردن ماهان باز کردم: شرمنده عزیزم خواستم به تو هم بگم اما از اون جایی که هیچ کدومتون تو اتاق

نبودین تنها رفتیم.

اصلاً نمی تونم بگم چقدر خر کیف شدم که مدیا هی لبشو گاز می گرفت و بهنامم به سقف زل زده بود. آراین پایین

آمد: مهر و مهر و

وقتی همه ی ما رو پایین دید گفت: به به جمع همه جمعه. مهر و یه ای میل اومده بخون یه خبر توپیه!

تبلتشو سمتم گرفت. پروژه ی جلفا افتتاح شده بود و همه ی پولشم ریخته بودن. به به!!! چقدر پول!!!

گفتم: ای ول!!!! فدایی داری آراین. همش زحمت تو بود.

آراین گفت: حالا می خوام با این پول چیکار کنی!؟

ماهان گفت: وقت واسه حرف زدن راجع به کار زیاده. بریم صبحونه بعدشم وایلد وادی دیگه!؟

همه رفتن دور میز. صبحونه خوردیم و رفتیم لباس بپوشیم. زیاد چیزی نخوردم که تو آب اذیت نشم. مایوم رو پوشیدم

و یه پیراهن یقه قایقی کوتاه پوشیدم روش تا اونجا که درش بیارم. مدیا داشت بیکی می پوشید که چنان کوبیدم

پس کله ش که که مثل آدم همون مایوش رو پوشید. رفتیم بیرون و پسرا هم همه آماده بودن. فقط یه مشکل کوچولو

بود اینم که چجوی 8 نفر تو یه ماشین جا بشن؟ چون ماشین خیلی بزرگ و غول بود، پوریا که پشت فرمون بود. آرین و بهنام جلو نشستن و من و ماهان و مدیا و الهه و فرزاد عقب. من که رو پای ماهان بودم و بقیه هم جاشون راحت بود اما نه به راحتی جای من..

وقتی رسیدیم با دیدن سرسره ی جمیرا اسکرا(بلند ترین و سریع ترین سرسره ی دنیا)مو به تنم سیخ شد چه برسه بخوام سر بخوردم از روش!! ماهانم گیر داده بود سه پیچ که باید بریم. من و ماهان و فرزاد و آرین و پوریا رفتیم. بهنامم موند پیش دخترا. ماهانم منو به زور برد و هی خرم می کرد که تو دختر شجاع و نترسی هستی واسه همین من عاشقتم و تو تو آنتالیا هم سرسره رفتی و این فقط یکم بلند تره. رسماً داشت خرم می کرد. یه گروه بودن که لیدرشون که یه مرد خپل بود و شکم پر موش افتاده بود رو شلوارکش داشت می گفت: سرعت این سرسره 80 کیلومتر بر ساعته!!! جیغ زدم: ببین گوساله ما سابقه ی بیماری قلبی داریم من با سرعت 80 پیام پایین میمیرم.

چندتا پسر که با مرده بودن خندیدن و من بی توجه به اونا داشتم غر غر می کردم. ماهان گفت: اه مهرور خفه م کردی تو که با ماشین 110 سرعت پایینته!

با جیغ گفتم: اون با ماشینه!!!!!! با خودم که تا حالا 110 نرفتم! فقط کافیه بلایی سرم بیاد. جرت میدم! گوسفند!!

هر قدمی که نزدیک می شدیم بیشتر یخ می زدم. کصافط خو خیلی بلنده!!!!!! وقتی رسیدیم بالای سرسره که قشنگ فدا شدم. از بالا که پایینو می دیدم مو به تنم سیخ شد. اما خیلی هیجان داشت. ماهان نگاه کرد: می خوای نری؟! گفتم: تا اینجا اومدم. میرم.

با نگرانی گفت: نترسی ها!!!!!! مطمئن باش پشت سرتم! سرمو تگون دادم و لبه ی سرسره نشستم. خودمو تنظیم کردم. قلبم تو دهنم بود. از شدت هیجان می لرزیدم. ماهان دستاشو روی کتفم گذاشت. گرمای دستاشو به من منتقل کرد. گفت: میام بلافاصله بعد از تو.

آب نیمه گرم از زیرم رد می شد و روی سرسره یه آبشار کوچیک درست کرده بود. ماهان می خواست هلم بده. گفت: دماغیر می خوای؟

گفتم: نه بابا! خب هلم بده!

ماهان گفت: پشت سرت میام. 1.....2.....3.....

هلم داد.. ول شدم. باسنم خیلی نامحسوس سرسره رو حس می کرد. داشتم پرواز می کردم!!! از ته دلم جیغ میزد. خیلی پر سرعت بود. حس کردم از شدت هیجان میمیرم. ترس داشت. اما خوب بود. یه حس رهایی فوق العاده..... اما انقدر جیغ زدم که تا 2 روز بعدش صدام گرفته بود. چرا تموم نمی شد؟! چقدر طولانی بود!!!! بالاخره بعد از یه ابدیت رسیدم پایین و افتادم توی استخر عمیق زیر سرسره. نفسم رو حبس کردم و پره های بینیم رو منقبض کردم که آب تا ته مغزم نفوذ نکنه. شنا کنان اومدم رو سطح آب. تند تند نفس می کشیدم. درد شدیدی رو توی دست چپ و

قفسه ی سینه م احساس می کردم. ماهان توی آب افتاد. سریع شنا کنان سمت من اومد. شونه هاش از آب بیرون بود. پاش به کف می رسید. با نگرانی گفت: رنگت پریده!

فقط تونستم بگم خوبم. منو تو بغلش کشید و گفت: بیا ببرمت بیرون. نمی دونستم انقدر اذیت میشی گلم.

پاهامو دور کمرش حلقه کردم: خوبم. خیلی هیجان داشت.

ماهان منو برد جایی که مدیا و بهنام و الهه ایستاده بودن. پشت سر ما آرین و پوریا و فرزاد میومدن. ماهان منو لبه ی استخر نشوند و گفت: خوبی؟

مدیا فوری خم شد و چهار زانو کنارم نشست: چی شدی مهر و؟

گفتم: خوبم بابا! شلوغش می کنید.

مدیا خوری نبضم رو گرفت و گفت: نبضش تند می زنه. همش تقصیر تو! ماهان.

پوریا با خونسردی گفت: هیجان زیادی رو تجربه کرده بایدم نبضش تند بزنه. می گه خوبه شلوغش نکنید دیگه!

گفتم: راست میگه پوریا. بریم به باقی کارامون برسیم.

ماهان از استخر بیرون اومد: مطمئن؟!

سرمو تکون دادم: آره. بریم مستر بلستر. (در این بازی، مردم به صورت یک نفره یا دو نفره بر روی توپوهای مخصوص مینشینند و با موتوهای جت پمپاژ آب به بالا هل داده میشوند.)

وای خیلی باحال بود. مستر بلستر بهترین بازی پارک بود. آب ما رو پمپاژ کرد و توی یه رود سنگی افتادیم و دو تا مرد تیوپم رو گرفتن و سرعتم کم شد و دنبال مدیا تا ته رود سر خوردم. چه حالی داد! کلی ولگردی کردیم تو پارک و ساعت چهار یادمون اومد هیچی نخوردیم. همبرگر خوردیم و دیگه پا شدیم که بریم. خیلی وقت بود اونجا بودیم. خونه که رسیدیم همه توی حمام چپیدن. اتاقا همه حمام داشتن و یکی هم توی راهرو داشت. همه حمله کردن و پوریا که خیلی میزبان خوبی بود حمام اتاقشو به من داد و خودش گفت که بعد از من میره. حمام اتاقش فوق العاده بود. بعد یه حمام توپ حوله م رو پوشیدم و از اتاقش اومدم بیرون. داشت میومد. تشکر کردم ازش: مرسی پوریا بابت این که حمامتو تصرف کردم.

لبخندی زد: خواهش میشه.

و رفت و منم رفتم اتاقم. لباس پوشیدم و رفتم پایین. آرین نشسته بود و جای می خورد. گفت: خسته نباشی خانوم. بیا اینجا بیینم.

روی کوسن بزرگ پایین پاش نشستم و گفتم: تو هم نه خسته.

لبخندی زد و فنجون خالی چای اش رو روی عسلی گذاشت و گفت: خب؟

گفتم: به جمالت اچی شده؟!

خندید و گفت: واسه پولی که دستت اومده میگم.

پوفی کردم: نمی دونم. اما....

آرین با زیرکی گفت: اما به یه چیزی فکر کردی نه؟!

لبخندی زد و گفت: بهت می گم اما اگه خندیدی جرت میدم!!

گفت: باشه. بگو ببینم.

پوفی کردم: همیشه دلم می خواسته یه لباس فروشی داشته باشم.

برخلاف انتظارم اصلاً نخندید و گفت: به نظرم سودش خوب خواهد بود اما چطور می خوای رسیدگی کنی بهش؟

اگه نظر منو می خوای سرمایه گذاری کن. توی یه شرکت سهامی خاص سهام بخر. یه شرکت معماری الان خیلی می ترکونه. مردم دارن خونه می سازن و دکور می کنن. اگه تو با این پول بتونی 20٪ هم از سهام یه شرکت رو بخری نونت تو روغنه.

دستامو توی فضای خالی بین پاهام فرو کردم: می دونی نمی خوام درگیر شم آرین. این رسیدگی می خواد.

آرین گفت: یه بررسی خوب بکن بعد انجا بده. مهر و اصلاً عجله نکن. پول زیادی هم هست.

گفتم: باشه عزیزم. تو نگران نباش. ببخش که اینجا هم مختو با کار شرکت می خورم!!

آرین گفت: مهر و...

خندیدم: باشه.

روز آخر اقامتشان در دبی بود. روز 8 فروردین و قرار بود بازگردند. مهر و به همراه مدیا به یک پاساژ طلا فروشی رفته بود تا سفارشات مادرش را بخرد. یک گوشواره ی مورد نظرش را خرید و زمانی که سمت خروجی می رفتند چیزی را دید و جذبش شد. گوشواره ای میخی و کوچک بود که زنجیر کوچکی به انتهایش وصل شده بود و به زنجیر ظریف و کوتاه قلب های نازک و کوچک طلائی آویزان بود و انتهای آن یک گیره مانند کلیپس کوچکی وصل بود. وارد مغازه شد و فهمید که این یک گوشواره است که زنجیر به بینی وصل میشود. گوشواره را در گوشش فرو برد و کلیپس را به پره ی بینی اش زد. زنجیر روی گونه اش بود و قلب ها آویزان. خیلی با نمک بود. آن را هم خرید و وقتی خارج شدند مدیا گفت که ماهان در رستورانی ساحلی منتظرشان است.

ماهان روی تخت نشسته بود و پاهایش از تخت آویزان بود و به دریا نگاه می کرد. مهرور و مدیا دیر کرده بودند و کمی نگران بود. دستی روی موهای زبرش کشید و نفسش را با فوت بیرون داد. پوریا و فرزام قلیان می کشیدند و آیین مشغول ور رفتن با تبلت بود. صدای پایبی آمد و خنده ای آشنا. رویش را برگرداند. با دهان باز به مهرور زل زد. موهای قرمز و آتشینش را بافته بود. همه را. از کنار گوش راستش کف سرش بافته بودند و تقریباً 3 سانت بالای گوش راستش بافته رها شده بودند و ته هر بافت دانه ی مشکی رنگی دیده می شد. مهرور خنده کنان پاکت های خریدش را روی تخت انداخت و روی پای ماهان نشست و بازوهایش را دور گردن او انداخت و لب هایش را بوسید. ماهان مبهوت جواب بوسه اش را داد و گفت: دیوونه شدی!؟

مهرور خندید و بلند شد: خوشکله؟! 12 درهم شد. مینا 100 تومن بافت زده بود.

آیین گفت: خدا ایشالا شفات بده. یه عکس ازت بندازم به بچه های شرکت نشون بدم که کتل سگ ازت نترسن.

فرزام و پوریا خندیدند و مهرور گفت: آب قطه. تا اون موقع بازش می کنم. وای قلیون چه طمعی!؟

پوریا دهنی اش را عوض کرد و دست مهرور داد: هلو نعنا.

مهرور گفت: ایول. مال تو چیه فرزام؟

فرزام گفت: از این عربیاس. رو فضا. از خوانسار بدتره.

مهرور خندید و مشغول قلیان کشیدن شد...

سفر دبی عالی بود. دیسکو رفتند. کلی رقصیدند و دور هم تا صبح بیدار بودند. صبح زمانی که بچه ها مشغول جمع کردن وسایلشان بودند مهرور به حیاط رفت و روی تاب بزرگ نشست و به دریا خیره شد. باد با سرمستی میان موهای بلند و بافته شده اش میپیچید. صدای پایبی و نوای آوازی توجهش را جلب کرد. برگشت و پوریا را دید. به نظر می آمد که مسافت طولانی ای را دویده باشد. تی شرت بی آستین و گشاد سیاهی به تن داشت که علامت تجاری شرکت پوما رویش نقش بسته بود. شلواری تا زیر زانویش به تن داشت و کفش های قرمزی به پا داشت. آی پاد سفیدی دستش بود و هندزفری در گوشش. آوازی زمزمه می کرد:

تو فکر یه آغوش محکم باش

آغوش این دیوونه محکم نیست

صد بار گفتم باز یادت رفت

دنیا ی ما اندازه ی هم نیست ...

سلام مهرور!

مهرور لبخندی زد: سلام. خسته نباشی.

پوریا متقابلاً لبخندی زد و گفت: چرا بیرونی؟!

مهر و نفس عمیقی کشید: آخرین روزیه که دریا رو میبینم. دارم حسش می کنم. راستی چه صدای خوبی داری.

پوریا لبخندی زد: ممنونم. مهر و شرکت شما راهسازانه نه؟!

مهر و که از تغییر ناگهانی بحث جا خورده بود، گفت: آره چطور؟!

پوریا گفت: به سرمایه گذار احتیاج ندارین؟! کسی که بخواد بفروشه؟

_ نه من خودم دنبال یه جای خوب رای سرمایه گذاری می گردم.

_ واقعاً؟!

_ آره. نظر آری اینه که یه شرکت معماری خوب پیدا کنم چون سودش عالیه. اما من دلم لباس فروشی می خواد.

_ چرا نیمای شرکت ما؟!

مهر و با تعجب گفت: تو شرکت معماری داری؟!

پوریا گفت: نمی دونستی؟! شرکت ما شرکت پویا ست.

مهر و با تعجب گفت: پویا مال تو؟! یول... اما مگه سهام برای فروش دارین؟

پوریا هندزفری اش را دور دستگاه پخش موسیقی اش پیچید و گفت: یکی از مهندسای سهام دارمون می خواد بره

کانادا می خواد بفروشه. 20٪ سهامه. شانس داری دیگه.

مهر و گفت: با وکیل صحبت می کنم و بهت اطلاع میدم.

پوریا گفت: باشه. خوشحال میشم همکار باشیم. از مدیریت فوق العاده ت شنیدم.

مهر و لبخندی زد و از روی تاب برخواست: همه به من لطف دارن.

پوریا اخم با مزه ای کرد: راستشو بگو بوی عرق من باعث شد فرار کنی؟!

مهر و با تعجب گفت: مگه اصلاً بو هم میدادی؟!

پوریا خندید و مهر و وارد خانه شد. مانتو و شالش را گذاشت کنار چمدانش و کش پشت صندلش را انداخت. پایین رفت. همه داشتند از هم خداحافظی می کردند. وقت رفتن بود. کنار پله ها چمدان هایش را زمین گذاشت. کسی از پشت بغلش کرد. مهر و دستانش را روی دستان ماهان که روی شکمش حلقه شده بودند گذاشت و گفت: خیلی خوش گذشت.

لب های ماهان را روی گردنش حس کرد: اوهوم. دوباره تکرارش می کنیم. تنهایی....

مهر و میان دستان او سمتش چرخید: اکیپی بیشتر فاز میده.

ماهان خندید و گفت: تو استعداد بالایی تو ترکوندن لحظه های عاشقانه مون داری. حالا دختر خوبی باش و منو ببوس.

مهر و خندید و او را بوسید.....

سفر دبی برای همه خاطره انگیز بود. مهر و 10 سال بعد با دیدن عکس هایش در همچین شبی لبخند می زد...

پایان فصل 17

فصل 18: سفر و عواقب آن

مهر و به تهران برگشت و به اهواز رفت. آنجا با بچه های فامیل و ایمان بسیار خوش گذراند و بعد از یک تعطیلات خوب، سر کارش بازگشت. بعد از مشورتی که با آرین عمو داریوش و عباسی داشت همه پیشنهاد دادند که سهام را بخرد چون بعد از خرید آن مبلغ قابل توجهی پول برایش می ماند. آمار کامل پوریا و زندگی اش را از فرزام درآورده بود. پوریا زاده از پدری تهرانی و مادری ترک فرزند اول خانواده بود که 2 خواهر دیگر داشت. پدرش چند عدد طلا فروشی بزرگ و معروف داشت و در صنف طلا فروش آدم بزرگی بود. خود پوریا علاقه ی زیادی به مدلینگ داشته و درس نخوانده اما پدرش او را به بین الملل کیش فرستاده تا درس بخواند. پوریا آنجا به رشته اش علاقه مند شد و درسش را ادامه داد و شرکتی تاسیس کرد که طراحی دکورش حرف اول را می زد. مهر و با او قراری در شرکت آنها گذاشت تا برود و شرکت را ببیند. شرکتش نیاوران بود. جای پارک مناسبی همان نزدیکی یافت و پارک کرد. برای آنها دسته گلی خریده بود. پیش خودش فکر کرد که بار اول دست خالی برود صورت خوشی ندارد. ساختمان بزرگی بود و او را به طبقه ی 10 برای شرکت پویا راهنمایی کردند. وارد آسانسور شد و در آینه به خودش نگاهی کرد. کت و شلوار سیاه و خوش دوختی به تن داشت و زیر آن پیراهنی از جنس ژرژت به رنگ قرمز پوشیده بود که دم آستین هایش را روی آستین کت برگردانده بود و یقه ی بلند و انگلیسی بلوز روی یقه ی کت برگردانده شده بود. شال سیاهی به سر داشت و موهای قرمز از زیر آن بیرون زده بودند. آرایشش به یک رژلب قرمز و ریمل و خط چشم محدود می شد. کفش پاشنه 10 سانتی چرمی پوشیده بود و کیف ست آن را دست گرفته بود. وقتی مهر و سابق یادش می آمد که چقدر از کفش چرم بدش می آمد و عاشق کالج های عروسکی بود دلش می گرفت. اما چاره ای نداشت. چیزی که از پدرش در این چند سال یاد گرفته بود، این بود که اولین شرط یک رئیس خوب بودن درست لباس پوشیدن است. آدم که نمی تواند با مانتو های لنگی و ساپورت و کالج به شرکت برود. در آسانسور باز شد. مهر و افکارش را پس زد و از آسانسور بیرون رفت. نابلوی نقره ای رنگی کنار در آلبالویی بود و کنارش نوشته بود: شرکت مهندسی و نقشه کشی پویا-سهامی خاص.

در را به صدا درآورد. دختر جوانی در را گشود. زیبا و بلند قد بود. موهای بلوطی اش از زیر روسری بنفشش بیرون زده بود. صورتی بزرگ کرده داشت. مهر و صدایش را صاف کرد و محکم گفت: مهر و رادمنش هستم....

دختر مهلت نداد حرفش را تمام کند: خیلی خوش اومدید مهندس رادمش. مهندس بهروزیان منتظر شما هستن.

از جلوی در کنار رفت. مهر و وارد شد. فضای اتاق انتظار بسیار شیک بود. مهر و طرحش را در یکی از فیلم های فرانسوی دیده بود. شاید آنها هم می باید دکورشان را عوض کنند. در زمانی که مهر و اطرافش را برانداز می کرد صدای نجوای دختر را شنید: مهندس رادمش تشریف آوردن..... بسیار خب.

دختر با صدای رسا و زیباییش گفت: جناب رئیس فرمودند که تشریف ببرید اتاقشون.

مهر و را به راهرویی راهنمایی کرد. اولین در سمت چپ باز شد و مهر و وارد شد. اتاق بزرگ و دلنشین بود و با رنگ سبز ملایم و آرامش دهنده ای کاغذ دیواری شده بود. پوریا جلوییش سبز شد. بلوز عنابی رنگی به تن داشت. گفت: سلام مهر و جان. خوش اومدی...

مهر و لبخندی زد و دستش را فشرد: سلام آقای مهندس... گل را دستش داد.

پوریا در حالی که او را سمت مبل های چرمی جلوی میزش راهنمایی می کرد، گفت: گل دیگه چرا شما خودت گلی...

مهر و با دیدن زنی که آنجا نشسته بود، جا خورد. زن با لبخندی نگاهش می کرد. ایستاده بود. مهر و و او مشغول برانداز کردن همدیگر بودند که پوریا به حرف آمد: ایشون مادر گرامی بنده خانم تهمنه بهروزیان و مامان جان ایشون مهندس مهر و رادمش که قراره با همکاری کردن با ما افتخار بزرگی رو بدن...

مهر و در دلش این همه فن سخنوری پوریا را ستود. با تهمنه دست داد و به خوشبختم گفتنی اکتفا کرد. پوریا کنار مادرش نشست. مهر و مشغول برانداز کردن زن بود. چشمان بسیار درشت آبی داشت و پوستی بیش از حد سفید. بینی و لب و فرم ابروهای پوریا را می شد در صورتش دید. برخلاف آرواره ی مربعی پوریا چانه ای گرد داشت و ملبس در مانتویی شیک و صدری رنگ بود. موهای بلوند عسلی اش از زیر روسری ساتن ابریشمی آبرنگی اش بیرون ریخته بود. وقتی فنجان قهوه اش را برداشت، مهر و انگشتران برلیان و براق را در دستش دید. برخلاف مادر پوریا او در این هوا آرمیوه را ترجیح می داد. مادر پوریا از او پرسید: چند سالته عزیزم؟!

صدای زیبایی داشت. مهر و در پاسخ گفت: 21.

تهمنه ابروهای نازکش را بالا برد و پوریا گفت: مامان مهر و رئیس یکی از مهم ترین شرکت های عمرانیه.

تهمنه فنجانش را در نعلبکی مقابل گذاشت. اثر لب های جگری رنگش لبه ی فنجان سفید مانده بود. گفت: خیلی جوون هستین که.

مهر و گفت: بعد از پدرم من شرکت رو اداره می کنم.

تهمنه لبخندی زد: امیدوارم که موفق باشی عزیزم. خب پوریا مامان من میرم دیگه.

پوریا گفت: بودی حالا.

تهمینه کیف مشکی اش را برداشت: باید برم کار دارم عزیزم.... از دیدنت خیلی خوشحال شدم دخترم.

مهر و لبخندی زد و دست او را فشرد. بعد از رفتن او پوریا گفت: خب شرکت رو پسندیدی؟

مهر و گفت: دکورت خیلی خوشکله. اگه بخوام برا منم انجام میدی؟!

پوریا گفت: نه پس. افتخاره خانوم.

مقابل مهر و نشست: خب ببین مهر و اینجا 50 تاش مال منه. 20 تاش اگه خدا بخواد مال تو و 30 تای دیگه مال مهندس صابری. انقدر بداخلاقه! من از ش می ترسم.

مهر و به لحن پوریا خندید و گفت: پوریا من اینجا نمیام زیاد. کارم خیلی سنگینه اونور. نمی تونم بیام.

پوریا گفت: مشکلی نیست. توی بعضی جلسه ها باید حضور داشته باشی. مناقصه های خیلی بزرگ و باقی چیزا.

مهر و سری تکان داد و گفت: اگه اینجوری باشه که عالی میشه.....

نیم ساعت بعد از با بدرقه ی پوریا تا کنار ماشینش از شرکت خارج شد و با لبخندی مطمئن گفت: اینم از این.

روزهای متوالی می گذشتند و زندگی مهر و یک روال عادی و دلپذیر را پیش گرفته بود. دانشگاه می رفت، شرکت می رفت... با برنامه ریزی دقیق خوش گذرانی اش را با دوستانش داشت. پریا خیلی به او لطف داشت و همه ی کارهای خانه را می کرد. بالاخره امتحان هایش شروع شد و مشغول درس خواندن شدند. در این بین شرکت پوریا روال خوبی داشت و مهر و پوا های خوبی دریافت می کرد. هر چند مقدارش چندان زیاد نبود اما هنوز پروژه ای داشتند که بعد از آن سود بسیار زیادی نسیبشان می شد. یکی از امتحان های مهر و مانده بود و سخت مشغول درس خواندن برای امتحان فرایش یعنی استاتیک بود که پریا آن را ترم قبل افتاده بود و دوباره برداشته بود. کمر مهر و از دراز کشیدن خسته شد. غلٹی زد و چهار زانو نشست که مسیجی آمد. آن را خواند:

*: bia roo oovooo karet daram azizam

مهر و با تعجب لپ تاپ را روشن کرد و فوری کانکت شد. چراغ ماهان روشن بود. فوری وب ماهان روی صفحه ی او آمد. او هم سریع وب داد.

مهر و ماهان را دید. لباس مهمانی تنش بود و در اتاقش بود. مهر و گفت: سلام چی شده؟!

ماهان به نظر مستاصل می آمد. گفت: خوبی عزیزم؟! چقدر نابودی!!

مهر و خندید و خودکار هایی را که در موهایش فرو کرده بود را درآورد و موهایش روی کمرش ریخت: استاتیک دارم. 4 جلسه غیبت داشتم. هیچی بارم نیست. علی هم که بر نداشته درسو.

ماهان خندید و مهر و گفت: ماهان چی می خوای بگی!!!

و دختری دیگر عقب نشسته بودند. ماهان آرام پرسید: اینا رو چرا آوردی؟!

سامان گفت: دوست دخترمه و سارا هم که از خودمونه. بعدم مامان اینا خونه نیستن رفتن شمال. چطور میزاشتم خونه بمونه؟!

ماهان بی حوصله سری تکان داد و به صندلی تکیه داد. نیم ساعت بعد به باغی رسیدند. وقتی وارد مهمانی شدند، ماهان سریع فهمید چطور مهمانی ای هست. همه مست بودند. لباس های ناجور و رقااص های نیمه برهنه..... بوی الکل به راحتی حس می شد. می توانست کمی ذهن آشفته اش را نظم ببخشد. مشغول خوردن و دکا شد. بدون هیچ مزه ای فقط می خورد تا کمی آرام شود. سارا با اخم هایی درهم آمد و مشغول خوردن شد. ماهان که از شدت خوردن بریده بریده صحبت می کرد، گفت: تو چه مرگته؟!

سارا رفت بالا و از شدت تیزی مایع ابروهایش درهم رفت: کات کردم.

ماهان قهقهه زد و به خوردنش ادامه داد. آنقدر خورد که دیگر هیچ نفهمید. فقط حس کرد جای نرمی خوابیده و چیز نرمی در آغوشش می لولد.... بعد همه چیز سیاه شد و پایان یافت.

با تابیدن نوری به چشمانش آرام چشمانش را باز کرد. نور خورشید مثل تیر در چشمش فرو می رفت. کمی که چشمش عادت کرد، دید روی تخت نرم و راحتی خوابیده است و سارا کنارش بود. سارا برهنه بود. به شکم خوابیده بود و ملافه ی سفید روی تن عریانش کشیده بود. ماهان با تعجب براندازش کرد. دیشب کجا بود!!!؟

دیشب با مهر و بحثش شده بود و به مهمانی رفته بود..... مشروب..... سارا..... خدای من!!!! سارا را تکان داد. شاید او چیزی یادش باشد. سارا بیدار شد. چشمانش سرخ بود. با دیدن هر دوشان در آن وضعیت جیغ بلندی کشید که ماهان جلوی دهنش را گرفت. بالاخره بعد از یک بررسی ساده فهمیدند که ناخواسته با هم رابطه داشتند.

سارا فوری زد زیر گریه و ماهان عصبانی بلند شد و مشغول لباس پوشیدن شد. پرسید: قبلاً رابطه داشتی؟!

سارا که از شدت گریه نمی توانست حرف بزند سرش را به علامت تایید تکان داد. ماهان خدا را شکر کرد.... اما

مهر و..... به مهر و چه بگوید؟! خیانت کرده بود. به مهر ویش..... فوری گوشی را برداشت و دید ساعت 10:30

است. نفس راحتی کشید و قفل گوشی اش را گشود. سیل میس کال مسیج از مهر و بود. بدون خواندن هیچکدام شماره ی مهر و را گرفت. حس تلخی داشت. مرگ بهتر بود.... صدای مهر و در گوشش زنگ زد: اما اگه به من خیانت بکنی.....

صدایی در گوشش زنگ زد: تو خیانت نکردی. مست بودی.

صدای دیگری فریاد زد: مگه مهر و مست نکرده بود؟! اما کجا بود؟! سرش تا ته در کاسه ی توالت فرنگی فرو رفته بود تا

بالا بیاورد. اما او چه؟! خوابیده بر یک تخت با دختر عمویش و داشتن یک رابطه ی عمیق و

مهر و جواب نداد. قطره اشکی روی گونه ی ماهان چکید. باورش نمی شد که دارد به خاطر خیانت به دختری گریه می کند. آن هم کاری که پیشتر همیشه انجامش می داد. بدون هیچ عذاب وجدانی!!! اما این دختر هر دختری نبود. مهر و بود. صورت معصومش را به یاد آورد. قلبش فشرده شد. یادش آمد که چطور عطرش را شکاند. چطور اشک هایش را روی گونه اش لغزاند و خودش با بی شرمی تمام شبی را تجربه کرده بود که طی آن با دختر عمویش هم آغوش شده بود!!! صدای گریه ی سارا روی اعصابش بود. با بی حوصلگی گفت: قرص بخور تا ببینم چه غلطی باید بکنم. انقدرم گریه نکن.....

بعد دوباره پرسید: سارا مطمئنی!!!؟

سارا گفت: بسه ماهان. اگه مطمئن نبودم.....

ماهان عصبی تی شرتش را پوشید: باشه... قرص داری!؟

سارا گفت: دارم... الو....

ماهان با تعجب سمتش برگشت و دید که سارا دارد با موبایلش حرف می زند: سحر بعد از نزدیکی مشکوک 2 تا قرص و 12 ساعت بعدش یکی!؟

ماهان موبایلش را در جیبش چپاند و صدای داد سارا او را ترساند: زهرمار برا خودم نمی خوام!!!!

ماهان کفشش را پوشید و وقتی رویش را برگرداند سارا را دید که حوله به تن رو یه آینه ایستاده و خلسه وار خودش را می نگرد. گفت: سارا من میرم. به هیچکس در این زمینه حرفی نمی زنی!!! فهمیدی!؟

سارا برگشت و سر ماهان فریاد کشید: آره من مریضم که خودمو یه هرزه ی بی مقدار نشون بدم! تحقیر کردن من بسه. خودتم مقصر بودی!

ماهان عصبی شد: من مست بودم!

سارا جیغ زد: مگه من نبودم. دیگه برو تا انقدر شرمنده نشم ماهان....

ماهان عصبانی از اتاق خارج شد و در را بهم کوبید. از پله ها پایین آمد و از ساختمان خارج شد و به حیاط رفت. گوشی اش در جیبش لرزید. عکس مهر و روی صفحه بود. همان عکسش با موهای خیس و آن حالت جذابش.... با صدایی گرفته جواب داد و در همان حال سمت خیابان اصلی رفت تا تاکسی بگیرد. بی ماشینی بد دردی بود. صدای شاد مهر و چون تیر در گوش و قلب ماهان فرو رفت: سلام عشقم صبح بخیر.

ماهان با صدایی گرفته پاسخ داد: سلام عزیزم...

صدای شاد مهر و در گوشی پیچید: خوبی عشقم؟! و ایا ماهان پاس میشم!!!! اما ریدم تو روح استاد انقدر سخت بود اما یه پسره بود از ترم پیش تو نخ پریا بود. پری هم چشم سیا رو دور دید یه چراغ سبز داد دیگه هیچی پریا 20 میشه

احتمالاً من 14 می‌شم فکر کنم!

ماهان اندیشید: منم چشم تو رو دور دیدم..... جواب داد: خیلی خوبه عزیزم..

مهر و گفت: ماهان بابت دیشب ببخش. من واقعاً تخریب روحی شده بودم.

2 قطره اشک دیگر روی گونه ی ماهان روان شد. مهر ویش داشت عذرخواهی می کرد...

گفت: نه عزیزم تو منو ببخش..

صدایش نگران شد: ماهان تو خوبی؟!

ماهان گلویش را صاف کرد و گفت: خوبم عزیزم چیزی نیست.

مهر و شادمان گفت: خوبه. ماهان من یه چمدون پر لباس و عطر و لوازم آرایش می خوام....

ماهان با صدای گرفته گفت: همه ی پاریس رو برات بیارم کمه عزیزم.

مهر و گفت: هییییییه!!! باشه عزیزم برو به کارت برس اما قبلش بهم زنگ بزن که تا وقتی هنوز تو ایرانی بوست کنم!

ماهان لبخند تلخ و کم جانی زد: باشه خوشگلم. بای.

_بای..

ماهان عصبی دستش را برای تاکسی بلند کرد....

1 ماه بعد.....

ماهان مشغول قدم زدن کنار رود سن بود. هوا بسیار خنک و ملس بود. او سگ دو برمن مادر بزرگش را به پیاده روی آورده بود. مشغول شنیدن آهنگ مورد علاقه ی مهر و بود. موبایلش به صدا درآمد. با دیدن کد ایران فوری جواب داد. اما شماره را نمی شناخت. جواب داد: بله!؟

صدای دختری گفت: سلام ماهان.

ماهان صدا را شناخت: سارا چطوری؟! چی شده!؟

صدای مضطرب سارا در گوشی آمد: چیزی نشده. فقط خواستم بگم که من نسبت به قرصا حساسیت داشتم. مصرفشو قطع کردم...

ماهان فریاد زد: چی؟!!!!!

پسر و ختری برگشتند و با تعجب به او نگاه کردند. سارا دستپاچه گفت: مشکلی نیست زمان پر یو دم تغییر خاصی نکرده و پر یو د شدم. چیزی نیست نگران نباش. خواستم بگم که نگران نباشی.

ماهان نفس راحتی کشید و گفت: پس قرص؟!

صدای سارا دیر می آمد. گفت: حساسیت. افت فشار و سردرد. دکتر گفت مصرفشو قطع کنم.

ماهان گفت: اوکی. کسی که نفهمید؟!

سارا گفت: معلومه که نه. خب من دیگه میرم. زنگ زدم بگم نگران نباشی. فعلاً.

ماهان گفت: خدا حافظ...

اما این ماجرا مثل خوره روحش را می خورد. باید به مهرور می گفت؟! اگر می گفت او را از دست می داد و تحمل همچین چیزی را نداشت. روی نیمکت رو به رود نشست و به خورشید و در حال غروب زل زد. واقعاً عاشق پاریس بود. شهر مرموز و زیبا... عروس شهر ها.....

پوفی کرد. سایه ی توپلری در آب افتاده بود. یاد رمان دزیره افتاد. و باز هم یاد مهرور که مجبورش کرده بود آن رمان را بخواند. مهرور..... آرزویش دیدن فرانسه بود. دیدن توپلری دیدن ایفل دیدن ورسای دیدن شانزلیزه و به هر سو نگاه می کرد، یاد مهرور می افتاد. بلند شد و قدم زنان سمت خانه ی مادر بزرگش رفت. وقتی رسید سگ را در حیاط رها کرد و وارد ساختمان شد. ناراحت بود. برای آنکه فکرش منحرف شود به فیسبوک کانکت شد و مشغول خواندن پست ها و ناتیفیکیشن هایش شد. هنوز هم هزاران لایک و کامنت برای عکس چشم ریمل خورده اش می رفت. مهرور که آن شب در بیمارستان برایش ریمل زده بود و عکس گرفته بود هفته ی پیش آن را روی فیسبوک آپ کرده بود و عکس پشت سر هم کامنت و لایک می خورد. باز هم مهرور.....

بیخیالش شد. امیر داستانی گذاشته بود. مشغول خواندن آن شد:

مرد نصفه شب در حالی که مست بوده میاد خونه و دستش می خوره به کوزه ی سفالی گرون قیمتی که زنش خیلی دوستش داشته، کوزه میوفته زمینو میشکنه مرد هم همونجا خوابش می بره..!

زن بیدار میشه میاد اون رو می کشه کنار و همه چیو تمیز می کنه..!

صبح که مرد از خواب بیدار میشه انتظار داشت که زنش جر و بحث و شروع کنه و این کارو تا شب ادامه بده ..!مرد در حالی که دعا می کرد که این اتفاق نیوفته میره آشپزخونه تا یه چیزی بخوره؛ که متوجه یه نامه روی در یخچال می شه که زنش براش نوشته:

زن : عشق من صبحانه ی مورد علاقه ت روی میز آماده ست

من صبح زود باید بیدار می شدم تا برم برای نهار مورد علاقه ت خرید کنم!

زود بر می کردم پیشت عشق من

دوست دارم خیلی زیاد

مرد که خیلی تعجب کرده بود میره پیشه پسرش و ازش می پرسه که دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟

پسرش می گه : دیشب وقتی مامان تو رو برد تو تخت خواب که بخوابی و شروع کرد به اینکه لباس و کفشت رو در بیاره تو در حالی که خیلی مست بودی

بهش گفتی:

هی خانوووم ، تنهااااام بزار ، بهم دست زن!

من ازدواج کردم.....

ماهان پس از خواندن این متن گوشی تلفن همراهش را محکم به شومینه کوبید.....

یک و دو سه و چهار.....حالا شاسه.....وی عقب.....مامبو.....گام زانو.....

مهرو در باشگاه بود و پشت سر مربی اش ایستاده بود و حرکات ایروبیکی را می زد.برخلاف باقی روزها امروز روز خوبی بود.او با خوشحالی ورزش می کرد.نوای بلند موزیک در سرش بود.معلم ادامه داد:خوبه یه نفس عمیق و بزنی مارش.....عضلاتت رو بکش به سمت بالا.....دم..بازدمدمبازدم.....خسته نباشید...

مهرو نفس عمیقی کشید و کش مویش را باز کرد.موهای فر دارش روی کمرش ریخت.حوله را برداشت و به گردش کشید.از قمقمه اش آب خورد و به رختکن رفت.درحالی مانتویش را می پوشید زیرلب آواز می خواند.همراهش زنگ خورد.جواب داد.....

5 دقیقه بعد روز قشنگش نابود شده بود.با شتاب کیفش را کنارش پرت کرد و فوری سوار ماشین شد.باید با چشمان خودش میدید تا باور می کرد.....گرم بود...خفه بود....ترافیک لعنتی....کیپ به کیپ ماشین.....کروک ماشین را عقب زد و قطره اشکی را که از گونه اش به زیر ریخت را پاک کرد و عینکش را به چشم زد.به محض باز شدن ترافیک پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت سمت شرکت راند.

در شرکت شایسته ناراحت و مضطرب به آراین زنگ زد و ماجرا را گفت.هنوز گوشی را قطع نکرده بود که در با صدای ترق مانندی باز شد.مهرو در آستانه ی در ایستاده بود.شایسته با تعجب به او نگاه کرد.مهرو را هیچوقت اینگونه ندیده بود.او همیشه مرتب و رسمی سرکار می آمد.او روی لباس های ورزشش یک پانچوی قرمز تیره با نوار های سورمه ای به تن داشت و ساپورت تنگی پاهایش را به نمایش گذاشته بود.موهایش باز و آشفته و دور و بر تنش ریخته بودند و شالی با سهل انگاری روی موهایش انداخته بود.عینکی روی موهایش بود و در ذهن شایسته شیر گرسنه و خشمگینی تداعی می کرد.وارد شد و با صدایی سرد و برنده مانند تیغ گفت:حقیقت داره؟!نامه رو بده ببینم!

شایسته نامه را سمتش گرفت.مهرو نامه را از دست او کشید و خواند.صدای آراین آمد:چه خبره!؟

مهر و سمتش برگشت: 48 شدیم. جریمه ی نقدی. 560 میلیون تو من جریمه!!!! بخاطر یه پل لعنتی!!!

آرین با بهت آمد و نامه را از دست مهر و گرفت و 2 بار خواند و پرسید: چرا؟! من دیروز با مهندس زند قرار داشتم. گفت کارا خوب پیش میره. گفت دیگه داره تموم میشه.

مهر و حس می کرد کسی نوار آهنینی دور سرش انداخته و آن را می فشارد. سرش به دوران افتاده بود. نبضش به شدت تند بود. رگ های بینی اش منقبض شده بود. سرش درد می کرد. این نتیجه ی اعتماد بود. نتیجه ی اعتماد به دایبی اش بود. دایبی اش به عنوان مسئول پروژه ذره ذره پول هایی را که مهر و برایش به حساب میریخت را خرج می کرد اما هیچ پلی وجود نداشت و آنها طبق ماده ی 48 محکوم به پرداخت 560 میلیون شده بودند. آرین پرسید: وثیقه پول بود یا ملک؟!

مهر و سرد پاسخ داد: آپارتمان کرج بود. دایبی فرهاد هنوز تهرانه؟!

آرین گفت: آره امشب برمیگرده اهواز.

مهر و سمت شایسته برگشت و گفت: زنگ بزنی بهش بگو بیاد اینجا. هیچ حرفی از 48 شدنمون نمی زنی. بگو مهر و کارت داره می خواد بهت پول بده بیا.

آرین فوری موبایلش را درآورد و گفت: باید ته و توش رو در بیارم....

مهر و روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت. داریوش آمد و مجبور شدند همه چیز را برای او هم توضیح بدهند. آرین آمد و گفت: مهندس ناظر فرستادن دیدن فقط کندن هیچ کار دیگه ای انجام نشده. در صورتی که طبق برنامه ریزی ما باید الان آسفالت می شد.

مهر و سرش را بلند کرد و گفت: من می کشمش.....

در به صدا در آمد. آرین سمت در رفت که مهر و گفت: نه..... شایسته باز کن.

شایسته در را باز کرد و فرهاد وارد شد. او آراسته و مرتب ملبس در بلوزی 4خانه و زرد و خردلی و سبز تیره به همراه شلوار کتانی قهوه ای درحالی که عینکش را روی موهای مرتبش زده بود و گوشی و کیف پولش دستش بود. از فاصله 10 متری بوی عطر تندش می آمد و صورتش سه تیغه بود. با لبخند گفت: صبح بخیر همه..... چیزی شده؟!

مهر و بی هیچ حرفی نامه را چنان در صورتش کوبید که فرهاد جا خورد. فوری نامه را گرفت و مشغول خواندنش شد. با خواندن هر سطر رنگش بیشتر می پرید. وقتی نامه را خواند لبخند ضعیفی روی لبش نشست و با چشمانی ترسان گفت: ببین مهر و.....

مهر و دست به سینه ایستاد: واقعاً خیلی دلمون می خواد بدونیم...

فرهاد گفت: من درستش می کنم تو نگران چی هستی؟!

مهر و کنترلش را از دست داد و فریاد زد: من نگران اون 100 میلیون پولی هستم که برای آسفالت بهت دادم. بجز 200 تایی بتون ریزی..... اما فقط کندی..... رسماً هیچ غلطی نکردی....

فرهاد گفت: مخصوصاً گذاشتم تا قیمتا بره بالا تر بعدش شروع می کنیم. سود بیشتری هم گیرمون میاد....
مهر و فریاد زد: خفه شو مرتیکه ی.....

چنان ناسزای بدی گفت که همه جا خوردند. سمت او هجوم برد اما آراین گرفتش: آروم باش مهر و.....

مهر و با داد گفت: ولم کن..... رید تو آبروی من..... آبروی شرکتمون..... بابام دستتو گرفت.... با یه دیپلم ریاضی آقای مهندس دست کرد..... 500 میلیون پول من خوردن داشت؟! که اینجوری گند بزنی به زندگی من؟! ولم کن آراین.... کاریش ندارم....

آراین رهایش کرد. مهر و گفت: بیا اتاقم. عمو داریوش شما هم تشریف بیارین لطفاً. شایسته آب پرتقال....
همه به اتاقش رفتند. داریوش و مهر و کنار هم و فرهاد رو به رویشان نشستند. پوستش قرمز بود. مهر و گفت: خونه....
فرهاد فوری گفت: کدوم خونه!؟

مهر و گفت: خونه ای که قرار بود به نامت بشه. برش می داریم جای وثیقه ای که بابا و عمو گذاشتن....

فرهاد با فریاد گفت: تو حق نداری این کارو بکنی..... من پولشو دادم....

مهر و با خونسردی گفت: الان باید جریمه رو تو بدی. عادلانه همیشه دیگه. من وثیقه ها رو تعویض می کنم. اخراجی. یکی از مهندسای خوبم رو می فرستم 2 روز دیگه اهواز که مدیریت اونجا رو داشته باشه.

فرهاد با ناباوری گفت: تو نمی تونی اینکار رو بکنی!؟

مهر و ابرویش را بالا داد: جدی؟! امی بینی حالا..... از شرکت من برو بیرون. دیگه نمی خوام ببینمت... نه توی خونه یا شرکت.....

فرهاد گفت: من با فلور حرف می زنم تو نمی تونی....

مهر و گفت: من وکالت تام مادرمو دارم. دیگه حرفی نمونده. لطف کن برو بیرون.

فرهاد سمت مهر و هجوم برد. داریوش گرفتش. فرهاد فریاد کشید: من از 18 سالگیم کار کردم.... جون کندم.... تو حق نداری..... توی عوضی... توی نصف بچه چیکاره ای که اینکارو بکنی!؟ اگه ما نبودیم می خواستی چیکار کنی!؟ فکر کردی می تونی شرکت رو نگه داری!؟ اینجا تا 2 سال دیگه میپاشه.... تو یه الف بچه از مدیریت چی می فهمی!؟

مهر و با خونسری با شایسته تماس گرفت و گفت: 2 نفرو بفرست اینو از شرکت بندازن بیرون.

بهنام و آراین کشان کشان او را بردند. مهرور پشت میز نشست و سرش را بین دستانش گرفت. دستی مویش را نوازش داد. عمو داریوش بود. گفت: عزیزم تو برو خونه. من خودم درستش می کنم.

مهرور خسته گفت: نه عمو باید بمونم من

عمو داریوش حرفش را قطع کرد: عزیزم من 2 بار 48 شدن رو تجربه کردم. می تونم ردیفش کنم. تو برو خونه.

مهرور واقعاً تحمل ماندن را نداشت. بلند شد و لبخند کم جانی زد: مرسی عمو....

عمو داریوش به او لبخند زد. بی توجه به بقیه که در اتاق انتظار جمع شده بودند و با تعجب به او زل زده بودند از در خارج شد. وقتی منتظر آسانسور بود، صدای آراین آمد: خوبی؟!

مهرور برگشت سمتش: انتظار داری چطور باشم؟!

آسانسور آمد. وارد شد. آراین به دنبالش آمد. در آسانسور نتوانست خودش را کنترل کند. زد زیر گریه.... آراین با تعجب نگاهی به او کرد. بعد آرام او را در آغوش کشید. مهرور سرش را در سینه ی آراین مخفی کرد و فقط گریست. آراین مهربانانه زیر موهایش را نوازش کرد. مهرور گفت: به قولم عمل نکردم. بابام الان تو عذابه.

آراین گفت: هی هی اینا چیه میگی؟! مگه تقصیر تو بوده؟!

مهرور گفت: همش تقصیر من بود. من اعتماد بی جا کردم. من سرکشی نکردم. هیچ کاری نکردم....

آراین گفت: بسه دیگه کاریه که شده. میگم آسانسور ایستاده. نمی خوای بری با هنوزم آب بینی داری که به بلوز من بمالی؟!

مهرور لبخندی زد و مشتت در بازوی او کوبید: خیلی بدی. امروز همه رو زودتر بفرست خونه. منم می رم. کاری؟!

آراین گفت: نه عزیزم برو. فعلاً.

مهرور در وان حمامش دراز کشیده بود و به نقطه ی نامعلومی روی سرامیک زل زده بود. تلفن همراهش خودکشی کرده بود و میدانست که ماهان است اما نمی خواست حرف بزند. در حمام نیمه باز بود و فیلد مشغول قدم زدن بین اتاق و حمام بود. نزدیک وان می شد و سریع می رفت چون به شدت از آب تنفر داشت. نزدیک مهرور شد. مهرور دستش را از زیر آب درآورد تا پشمش را نوازش کند که میو ی بلندی کرد و در دورترین نقطه نشست و با چشمان گرد و سبزش به مهرور زل زد. مهرور یوفی کرد و نفسش را حبس کرد و به زیر آب رفت. تا جایی که توانست ماند و بعد بالا آمد و پاهایش را در آغوشش جمع کرد. لاغر شده بود. ایروبیگ بالاخره تاثیر داشت..... تنها بود. مادرش به دیدن دوستان دوران دانشگاهش رفته بود. در خانه ی یکیشان دوره داشتند. مهرور با او تماس گرفته بود و همه چیز را گفته بود. سریع سند را برای عمو داریوش فرستاده بود. هرچقدر راجع به شرکت فکر کرده بود بس است. بلند شد و درپوش وان را برداشت و

دوش را باز کرد. زیر دوش ایستاد. کف روی تنش سر خورد و ریخت. حوله اش را پوشید و بیرون رفت. فیلد روی صندلی گهواره ای بزرگ روی بالشتک گلدار دراز کشیده بود و خر خر می کرد. ظرف شیرش دست نخورده مانده بود. مهرور با حوله روی تخت ولو شد. ذهنش خالی بود. فقط یک کلمه در آن بالا و پایین می شد: ماهان!

ماهان 1 ماه می شد که رفته بود. زیاد با مهرور تماس نمی گرفت. سرد و سرسنگین بود. مهرور واقعاً عذاب می کشید. دلش می خواست دلیلش را بداند. هر وقت تماس می گرفت صدای ماهان گرفته بود و به سختی حرف می زد. یک چیزی را مخفی می کرد. مهرور آهی کشید و در دل گفت: کاش می دونستم چی شده!!

بلند شد و مشغول لباس پوشیدن بود. داشت شلوارش را بالا می کشید که مژگان وارد شد: خانم..... ببخشید خانم!

مهرور در حالی که تاپش را روی شلوارش مرتب می کرد گفت: اشکالی نداره مژگان. کاری داشتی؟!

مژگان گفت: خانم به آقای اومدن به اسم پوریا بهروزیان... چی کار کنم؟!

مهرور با تعجب برگشت و پرسید: پوریا؟!!

بعد زیر لب گفت: اینجا چیکار می کنه؟!!

ادامه داد: راهنماییش کن تو نشیمن. پذیرایی کن تا بیام.

مژگان گفت: چشم خانم.

مهرور بی حوصله موهای خیسش را پشتش رها کرد و فیلد را بغل کرد و پایین رفت.

پوریا روی مبل نرم و راحتی نشسته بود و به باغ نگاه میکرد که مهرور جلوییش ظاهر شد. ملبس در تاپی سفید و شلواری گلبهی رنگ. موهایش خیس بودند و گریه ی چاق و حنایی رنگی زیر بغل زده بود و ابروهایش کمی در هم بود. غم بزرگی در چشمان سیاهش دیده می شد. لبخندی زد و بلند شد: سلام.

مهرور پوریا را برانداز کرد. مثل همیشه شیک پوش. با او دست داد و گفت: سلام..... چطوری؟!!

پوریا لبخندی زد: خوب. تو چطوری؟!!

مهرور کنارش روی مبل نشست و گفت: خبر رو شنیدی؟!!

پوریا سری تکان داد: آره شنیدم. واسه همین اومدم اینجا. شما هم قرار نهار رو یادت رفت خانوم.

مهرور لبخند کجی زد: ببخشید خیلی.....

پوریا بین حرفش پرید: خیلی عصبی بودی درک می کنم. حالا بیوش بریم بیرون.

مهرور گفت: همیشه نریم؟! نهار فکر کنم ماکارونی داریم. بمونیم خونه نهار بخوریم. هوا گرمه لامصب!

پوریا گفت: بمونیم.

در این 1 ماه رابطه ی مهر و پوریا خیلی صمیمی شده بود. مهر و هم که از بدو تولدش بیشتر با پسرهای می جوشید تا با دخترها. رابطه اش با پوریا در حد کار و خاطرات دوران دانشجویی و هر از گاهی پیاده روی در پارک قیطریه یا بام تهران. پوریا دوست خوب و با جنبه ای بود. دوستان مهر و هم اکثراً سفر بودند یا تهران نبودند. مدیا و مادرش به یک سفر ترکیه برای خرید رفته بودند در نتیجه مهر و خیلی تنها شده بود و بیشتر با آری و پوریا بود. به مهر و گفت: نمی دونم چرا.....

پوریا گفت: در مورد شرکت حرف زدی کشتمت.

مهر و کلافه گفت: اما....

پوریا گفت: اما و اگر نداریم. هیچ بحثی نیست. راستی من هنوز قسمت آخر سیزن 4 و مپایر رو ندیدم. بزار ببینیم.

مهر و بی حوصله فلش را به سینما خانگی وصل کرد و قسمت 23 را برای پوریا پلی کرد. از مژگان تقاضای چیپس و کمی آبمیوه کرد. پوریا در عمق سریال فرو رفته بود. مهر و خندید و بسته ی چیپس را توی شکمش پرت کرد: ببین من همه ی دنیا رو وادار کردم و مپایر دایریز ببین!

پوریا چیپس را باز کرد: خدایی سریال باحالیه.

مهر و لبخندی زد و مشغول چیپس خوردن شد. پوریا خوشحال شد از اینکه فکر او را منحرف کرده است.

آخر سریال دهان پوریا به اندازه ی غار بازمانده بود. مهر و گفت: اه بابا ببند!

پوریا گفت: سیزن 5 کی میاد!؟

مهر و پشت گوش فیلد را خاراند: مهر ماه.

پوریا پوفی کرد و نگاهش به پیانو افتاد و از مهر و پرسید: تو پیانو میزنی!؟

مهر و فیلد را روی زمین گذاشت و زانوانش را در آغوش گرفت: نه. مامانم میزنه. خیلی وقته نزده. تو میزنی!؟

پوریا گفت: از 10 سالگی.

مهر و گفت: چه حوصله ای. من خیلی دوست داشتم موزیک یاد بگیرم اما نه حوصله شو داشتم نه وقتشو.

پوریا گفت: کار زیاد سختی نیست.

مهر و مویش را کنار زد: واسه کسی که استعدادشو داره نیست. میشه پیانو بزنی!؟

پوریا گفت: حتماً.

رفت پشت پیانو مشغول ور رفتن با آن شد. مهر و بی حوصله پوفی کرد. موبایلش چشمک می زد. ماهان بود. نمی خواست جواب دهد. چرا وقتی به او زنگ می زد ماهان سرد و سرسنگین بود اما الن که ناراحت بود یادش افتاده بود وظایف دوست پسری اش را انجام دهد؟! دلش می خواست ماهان جلویش باشد و تا می تواند او را کتک بزند. در این فکر ها بود که نوای موسیقی ای پیچیده موهای تنش را سیخ کرد و به دنبالش صدای بسیار گرمی:

رو به تو سجده می کنم دری به کعبه باز نیست

بس که طواف کردم مرا به حج نیاز نیست

به هر طرف نظر کنم نماز من نماز نیست

دهان مهر و باز ماند. باورش نمی شد این یک جفت دست باشد که دارد می نوازند. صدای گرم و قوی ای داشت. آوای آن مو را به تن مهر و سیخ می کرد. حس کرد پوستش دونه دونه شد. بلند شد و کنار پیانو ایستاد. پوریا چشمانش را بسته بود. دستانش روی کلید های پیانو میلغزید:

مرا به بند می کشی از این رهاترم کنی

زخم نمی زنی به من که مبتلاترم کنی

از همه توبه می کنم بلکه تو باورم کنی

قلب من از صدای تو چه عاشقانه کوک شد

تمام پرسه های من کنار تو سلوک شد

عذاب می کشم ولی عذاب من گناه نیست

وقتی شکنجه گر تویی شکنجه اشتباه نیست

قلب من از صدای تو چه عاشقانه کوک شد

تمام پرسه های من کنار تو سلوک شد

عذاب می کشم ولی عذاب من گناه نیست

وقتی شکنجه گر تویی شکنجه اشتباه نیست

مهر و با هیجان برایش دست زد. پوریا گفت: مرسی!

مهر و گفت: صدات محشره پسر!

پوریا گفت: بازم مرسی. نوبت تو!

مهر و با تعجب گفت: من که گفتم بلد نیستم!

پوریا به کنارش اشاره کرد. مهر و کنارش روی چهارپایه نشست. پوریا گفت: نگفتم که بزنی. بخون.

مهر و گفت: صدام خوب نیست.

پوریا گفت: تا نخونی معلوم نمیشه. حالا آهنگ بگو ببینم بلدم بزنی یا نه.

مهر و پوفی کرد و گفت: خب. برام **set fire to the rain** بزنی.

پوریا گفت: آهنگ ادل رو میگی؟! بچه اون که با پیانو نیست!

مهر و لب برچید: **some one like you**.

پوریا گفت: بابا فارسی نمی خوای بخونی؟!

مهر و گفت: خب اینا رو دوست دارم.

پوریا دستانش را روی کلید فشار داد: خب اینو بلدم. بخون....

نوای آهنگ **some one like you** در خانه پیچید.....مهر و شروع کرد:

I heard that your settled down

شنیدم که یه جایی رو واسه موندن پیدا کردی

That you found a girl and your married now

اینکه با دختری آشنا شدی و حالا دیگه با هم ازدواج کردین

I heard that your dreams came true

شنیدم رویاهات به حقیقت پیوستن

Guess she gave you things I didn't give to you

حدس میزنم چیزایی رو بهت داده که من هیچوقت بهت ندادم

Old friend, why are you so shy

دوست قدیمی، چرا انقدر خجالت میکشی؟

It ain't like you to hold back or hide from the lie

اصلا بهت نمیاد بخوای عقب بکشی یا از دروغ مخفی شی

I hate to turn up out of the blue uninvited

متنفرم از اینکه بخوام به میل خودم، سرزده و ناگهانی وارد بشم

But I couldn't stay away, I couldn't fight it

اما نمیتونستم دور وایستم، و حتی نمیتونستم خودمو درگیرکنم

I hoped you'd see my face & that you'd be reminded

امیدوارم چهرمو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که...

That for me, it isn't over

این پایان کاره من نیست

Nevermind, I'll find someone like you

اشکالی نداره ، یکی مثله تورو پیدا میکنم

I wish nothing but the best for you too

من هیچ ارزیابی ندارم فقط بهترین ها رو برای تو میخوام

Don't forget me, I beg, I remember you said

منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی:

"Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه

.Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead, yeah

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه. آره

.You'd know how the time flies

باید میدونستی زمان چطور میگذره

.Only yesterday was the time of our lives

همین دیروز بود که شروع به زندگی کردیم

.We were born and raised in a summery haze

پا به این دنیا گذاشتیم و در یک غبار تابستانی رشد کردیم

.Bound by the surprise of our glory days

که با شکوه و حیرت روزهای زندگی‌مونه آمیخته شده

.I hate to turn up out of the blue uninvited

متنفرم از اینکه بخوام به میل خودم، سرزده و ناگهانی وارد بشم

.But I couldn't stay away, I couldn't fight it

اما نمیتونستم دور وایستم، و حتی نمیتونستم خودمو درگیر هم کنم

.I hoped you'd see my face & that you'd be reminded

امیدوارم چهرمو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که...

.That for me, it isn't over yet

این پایان کاره من نیست

Nevermind, I'll find someone like you

اشکالی نداره ، یکی مثله تورو پیدا میکنم

I wish nothing but the best for you too

من هیچ ارزویی ندارم فقط بهترین هارو برای تو میخوام

Don't forget me, I beg, I remember you said

منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی:

Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead", yay

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه. آره

.Nothing compares, no worries or cares

هیچ چیز قابل قیاسی، نگران کننده ای یا چیزی که بخوای مراقبش باشی دیگه نیست

.Regret's and mistakes they're memories made

اشتباهات و پشیمونی ها، اینا ساخته های ذهنن

Who would have known how bittersweet this would taste?

کی میتونست بفهمه که چطور میتونه انقدر تلخ و شیرین (ترکیبی از شادی و غم) باشه

Nevermind, I'll find someone like you

اشکالی نداره ، یکی مثله تورو پیدا میکنم

I wish nothing but the best for you too

من هیچ ارزویی ندارم فقط بهترین هارو برای تو میخوام

Don't forget me, I beg, I remember you said

منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی:

Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead", yay

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه. آره

Nevermind, I'll find someone like you

اشکالی نداره ، یکی مثله تورو پیدا میکنم

I wish nothing but the best for you too

من هیچ ارزویی ندارم فقط بهترین هارو برای تو میخوام

Don't forget me, I beg, I remember you said

منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی:

"Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه

Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead, yeah

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه. آره

((از سایت میهن لیریک))

پوریا گفت:هی! صدات خوبه رو نکردی!

مهرور خندید:فقط اینو بدم بخونم. چون زیاد اوج نداره. من صدام تو اوج ریده میشه!

پوریا بلند شد:بی ادب!می خوامی به من نهار بدی یا نه؟!گشمنه!

مهرور گفت:باشه ببینم آماده س یا نه. کجا بخوریم!؟

پوریا گفت: تو سر من!

مهرور خندید. باهم نهار خوردند و حکم بازی کردند. مهرور 5 به 2 برد. معتقد بود حکم بازی کردن کار هر کسی نیست. بعد به او رییم یاد داد و مشغول بازی شدند. در حین بازی حرف هم می زدند.....

پوریا در حالی که با اخمی عمیق به ورق های دستش زل زده بود، گفت: ببین مهرور تقصیر تو نبود بعدم بحث شرکت رو تموم کن!

مهرور 2 خشت را که پوریا انداخته بود برداشت و کنار 2 پیک گذاشت و بی بی دل را انداخت و گفت: تو هیچی نمی دونی. بابام قبل از فوتش شرکت رو به من سپرد. گفت از ثمره ی زندگیش مراقبت کنم. و من چیکار کردم. اعتماد الکی..... بیخ کوشم بود. از آبادان تا اهواز چقدر راهه؟! من نرفتم. شانس گه من اینه که آبادگران ناظر نبود. آگه داریو بود همون لحظه به من خبر می داد نه اینکه بره به شهرداری بگه. شهرداری به خاطر احترامی که به بابام و پروژه هاش و شرکت می زاشت به مناقصه نداشت. سریع قرارداد بست. آبروی شرکتمون نیست شد.

پوریا بی بی دل را برداشت و 8 پیک را انداخت. پرسید: باقی پروژه ها؟!!

مهرور پوفی کرد: پولی نیامد ما هم کار رو فعلاً تعطیل کردیم. از دست ورق مقابلش برگه ای برداشت و نگاه کرد. آس گیشنیز بود. مهرور برداشت و 5 پیک را انداخت و دستش را رو کرد و توضیح داد: چهار تا 2 اینم سه تا آس و اینم 10 و 9 و 8 دل. من بردم.

پوریا گفت: نامردیه! تقلب کردی!!!!

مهرور گفت: بیخیال بابا! من از 8 سالگی رییم بازی می کردم!

پوریا ورق ها را انداخت و گفت: پس کارگرا چی میشن؟!!

مهرور ابروهایش را بالا برد: کار نمی کنن. پولی هم در کار نیست. تقصیر منه مگه؟!!

پوریا گفت: همینا باعث میشه از این که یه شرکت معماری دارم خدا رو شکر بکنم! هیچکس تا تهش بیکار نمیشه. این عمرانم آدمو پیر میکنه!

مهرور کمی از نوشیدنی اش خورد و گفت: مرسی که به من انقدر دل گرمی میدی!!!

پوریا روی مبل دراز کشید و سرش را روی کوسن ول داد: خب راست می گم. بیا یه کار کن. سهامتو بفروش بزن تو معماری!

مهرور گفت: من اینکارو نمی کنم! به بابا قول دادم.

پوریا ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: می دونی مهرور تو خاک سپاری مهندس که دیدمت..... خب اصلاً باورم نشد. تو گریه نمی کردی. خیلی معمولی از مردمی که اومده بودن تشکر می کردی. راستش فکر کردم با بابات

رابطه ی خوبی نداری. بعد آراین برام توضیح داد که چقدر با پدرت رابطه ت خوب بوده.

مهرور آهی کشید و زانوهایش را بغل کرد: من از بچگی زیاد با گریه میونه ی خوبی نداشتم. بیشتر جیغ می زدم تا گریه کنم. اما از وقتی بابام مرد. خب راستش من خیلی گریه می کنم. فشار کاری زیاد و نبودن بابام... مشکلات دوستانه و خیلی چیزای دیگه.

پوریا گفت: تو خیلی قوی هستی مهرور. به این که دوست منی افتخار می کنم.

مهرور لبخندی زد و پرسید: سپیده چطورره؟! با محیط اونور کنار اومده؟!!

سپیده دوست دختر پوریا بود که به تازگی برای اقامت 2 ساله برای تحصیل به استرالیا رفته بود. پوریا او را خیلی دوست داشت و امکان ازدواجشان وقتی دخترک برگشت، خیلی زیاد بود.

پوریا لبخندی زد: آره راحت. گفتم پیش تو ام فحشم داد! بهت سلام رسوند.

مهرور گفت: چقدر خوبه که انقدر راحت با دوستای تو کنار میاد. ایمان با یه دختره دوست شده بود دختره گفته بود اگه یه بار دیگه دور و بر این مهرور ببینمت می کشمت. ایمانم کات کرد.

پوریا خندید و گفت: نه سپیده می دونه من بمیرم بهش خیانت نمی کنم.

مهرور لبخندی زد و پوریا ادامه داد: تو در این زمینه با ماهان چطوری؟!!

مهرور گفت: راستشو بگم؟! همیشه حس ترس دارم.

پوریا سری تکان داد: هرکس جای تو بود همین حس رو داشت. ماهان زیاد گذشته ی تمیزی نداره!!!

مهرور لبخندی زد: ولی خیلی خوبه!

پوریا گفت: چون دوستت داره.

مهرور گفت: منم دوستش دارم. اما الان نه!

پوریا نیشخندی زد و روی دست راستش دراز کشید: چون رفته؟!!

مهرور گفت: آره. پوریا یه چیزی بگم بین خودمون می مونه؟!!

پوریا گفت: حتماً!

مهرور گفت: حس می کنم داره به من خیانت می کنه!

پوریا متعجب نشست: چطور؟!!

مهرور گفت: حسم اینو میگه. خیلی با من سر سنگینه!

پوریا لبخندی زد: ماهان بیشتر نشون میده تا بگه. اومد ایران میبینی شکت بی مورد بوده.

مهر و از لبخند او دلگرم شد.

پایان فصل 18

فصل 19: پیشنهاد

مهر و روی صندلی کمک راننده نشست و گفت: واای عجب ماشین توپیه!! مبارکمهههه!!!!

آرین پشت رل نشست: مرسی.

_ حالا منو می رسونی خونمون؟! یا با تاکسی برم؟

_ مهر و می زنمتا!

مهر و نیشخندی زد و گفت: راستی راجع به من یه مقاله توی مجله ی نوشتن

آرین گفت: همون که همش راجع به معماریه؟

مهر و با سر تایید کرد و گفت: آره. نوشتن پوریا گفته تلاش من باعث شده که مناقصه رو ببرن و خود مجله نوشته وقتی برای یه پروژه شرکت خودمون جریمه شد نباید انتظار داشت اگه پروژه رو دست خانم رادمنش یک مهندس دانشجوی بین الملل داد با موفقیت رو به رو شه.

آرین گفت: توجه نکن. بین شرکتای معماری همیشه این رقابتا هست. سعی دارن همدیگه رو خراب کنن

مهر و آهی کشید و نگاهش را به بیرون دوخت: آره اما..... هی اینجا که انقلابه!

آرین گفت: آره انقلابه. دارم می برمت خونمون!

مهر و گفت: چرا اونجا؟!

آرین گفت: مامانم لازانیا شام پخته بود و منم که قرار بود شیرینی ماشینم بهت شام بدم واسه همین به مامانم گفتم با رئیس میام.

مهر و با ابروهایی بالا رفته گفت: و اون چی گفت؟؟

آرین لبخندی زد: گفت خوشحال میشه ببینتت و خیلی کار خوبی می کنم که تو رو با خودم می برم.

مهر و گفت: من معذب میشم!!

آرین با تعجب گفت: چرا؟؟! مامان بابای من خیلی راحت و اجتماعی ن. زود عاشقشون می شی. بعدشم مگه من که میام

خونه ی شما معذبم!؟

مهرور گفت: نه اما فلور تو رو دوست داره می دونه رابطه ی ما در چه حده. دوست ندارم بشه مثل مامان پوریا!!!

آرین با تعجب گفت: مامان پوریا!!!!

مهرور سری تکان داد و به ترافیک بی پایان زل زد: چند بار منو تو شرکت دیده و چند باری هم خونه ی پوریا و پوریا هم که اصلاً لاف رفتن بلد نیست چند باری که ازش پرسیده کجا بودی رک گفته خونه ی مهرور بودم. اونم همش فکر می کنه بین ما چیزی هست.

آرین گفت: راستی برای منم خیلی سوال بوده این قضیه که تو چرا انقدر با پوریا صمیمی شدی!؟

مهرور پوفی کرد و آرین در فرعی سمت چپش پیچید. گفت: من بیشتر با پسرا کنار میام تا با دخترا. پوریا همکار منه و منم تو تهران بدون ماهان زیادی تنهام. با دخترا کنار نمیام. چند بار با بچه های باشگاه رفتیم بیرون. خیلی دخترن. من نمی توئم تحمل کنم. خیلی لوسن خیلی دنبال جلب توجه ن. اما پسرا اینجوری نیستن. منظورمو می فهمی!؟

آرین سری تکان داد و مقابل دری بزرگ و سفید ایستاد. پیاده شد و در را باز کرد. حیاط سرسبز و بزرگی مقابل مهرور پدیدار شد. مهرور منتظر آرین نماند تا بیاید و ماشین را به داخل ببرد. پایش را از روی دنده رد کرد و پشت رل نشست و ماشین را به داخل حیاط راند. دو طرفش درختان میوه بودند. گل کاری های زیبا... مهرور ماشین را روی سنگ ریزه های حیاط برد و پارک کرد. کیفش را برداشت و پیاده شد. فوق العاده بود. فضایش گویی می خواست آدم را در آغوش بگیرد. مهرور چتری اش را کنار زد و سوئیچ را دست آرین داد و گفت: خیلی خونتون قشنگه.

آرین لبخندی به او زد: چشمات خوشکل میبینه. بریم.

چند قدم که جلو تر رفتند، آرین شاخه های آویزان بید مجنون را کنار زد و عمارتی سفید و زیبا ته این باغچه ی کوچک پدیدار شد. ایوان کوتاهی داشت و روی ایوان صندلی های حصیری و مقابلش میزی با بالش های سبز دلپذیر و رومیزی گلدوزی شده که روی آن گلدانی از یاس بود و هوا از عطرشان آکنده بود. زن تپل و بلند قدی در ایوان بود. آرین با لبخند گفت: مامانم.....

#####

مهرور زن مقابلش را برانداز کرد. زن تنومند و تپل بود. قد نسبتاً بلندی داشت. مقابل زن ایستاد. زیر پلک های سنگینش دو چشم آبی دقیقاً همرنگ آرین قرار داشت. صورت تپل و پهنی داشت و کمی چین و چروک اطراف چشمش. کنار لب هایش نیز کمی چروک شده بود. ابرو های نازک و کمانی تتو داشت و روی لب هایش رژ لب نارنجی رنگی داشت. بینی عقابی برجسته اما کوچکی داشت و گونه های قلبه. موهایش زمینه ی فندقی داشتند و مش کاهی شده بودند. عینکی روی موهایش بود که مشخص بود برای مطالعه است. پیراهن کوتاهی تا زیر زانویش به تن داشت که دامنی فون داشت و بالا نته اش یقه باز و آستین سه ربع بود. پیراهن ریون صدری با طرح های طلایی و مشکی داشت. پاهای سفید زن به

طور حیرت آوری چاق بود و تنگ در صندلی مشکی فشرده شده بود. زن با دیدن آراین موقرانه گونه ی پسرش را احتیاط بوسید تا او را رژلبی نکند و آراین او را در آغوش کشید: مامان خوشکلم...

زن صدای ظریفی داشت: پسرم خوش اومدی..... سلام عزیزم.

این را به مهر و گفت که گوشه ای ایستاده بود و او را برنواز می کرد. آراین گفت: مامان مهر و رئیس منه و مهر و ایشون مامانم مژده خانم.

مهر و با زن دست داد: خوشبختم خانم فرزام.

زن با لبخند گفت: مژده صدام کن عزیزم. بیا بریم داخل..... بیا راحت باش.

مهر و با لبخند دنبال او به راه افتاد. خانه پرنور بود. کاغذ دیواری هایی شیری و طبعاً اطراف پر از گل و گلدان بود. حسن یوسف و بنجامین و دیفن های زیبایی در گلدان های طلایی کنار در شیشه ای ایوان بود. آشپزخانه ای اپن داشت و کنار پنجره ی آشپزخانه تا سقف پیچک های زیبایی بود. نشیمن زیبایی داشت. یک دست مبل گرمی به زیبایی چیده شده بودند. نشان می داد زن خانه با سلیقه و در عین حال به تجملات بی علاقه است. زن با لبخند اتاقی در همان طبقه به مهر و نشان داد و گفت: اینجا اتاق آراینه عزیزم. می تونی کیفیت رو اینجا بزاری.

مهر و وارد اتاق شد. دیوارهایی خالی داشت و تخت مرتب و میز تحریر و کتاب خانه ای در آن بود. چوب لباسی خالی ای داشت. مهر و کتش را درآورد و روی چوب لباسی گذاشت. بلوز مردانه ی شیری رنگی زیر آن به تن داشت. آستینش را تا زد و شالش را درآورد و تا زد. کیفش را کنار چوب لباسی گذاشت و موبایلش را دست گرفت و بیرون رفت. به آراین برخورد و پرسید: آراین مشکلی نیست روسری نپوشیدم!!؟

آراین لبخندی زد: نه راحت باش.

مهر و منتظر ماند تا او بیاید و بعد بروند که مژده با دیدنش گفت: بیا عزیزم..... بیا بریم میوه بخوریم.

مهر و به او لبخندی زد و با هم به ایوان رفتند و روی صندلی های نرم و حصیری نشستند. مژده گفت: مامان خوبه عزیزم؟! من ایشون رو تو مراسم پدرتون دیدم.

مهر و به لبخندی اکتفا کرد: بله خوبن سلام دارن خدمتتون. مادر بزرگم مریض بود رفتن اهواز.

مژده گفت: وای!!! عزیزم ان شالله که خوب شه. یکم میوه بخور.

مهر و لبخندی زد و کمی انگور برداشت..

وقتی آراین به ایوان آمد مهر و و مادرش را دید که مشغول بحثی عمیق در مورد تتوی خط لب بودند. خندید و از پارچ برای خودش شربت ریخت و برای مهر و مادرش هم برد. هنوز ننشسته بود که صدای در آمد. پدرش بود. مژده برخواست و به استقبال شوهرش رفت. اردشیر فرزام مردی بلند قد بود که موهایی خاکستری داشت و در چشمان سیاهش هنوز

نور جوانی و زندگی می درخشید. مهرور با دیدن او تاسف خورد که چرا آراین چشمان سیاه او را به ارث نبرده است. با دیدن خانمش گفت: به به مژده خانم..... چقدر خوشگل شدی..... و زیر لب مشغول خواندن چیزی شد که مهرور متوجه شد و آن یکاد می خواند. آراین مشغول خندیدن به عاشقانه های پدرش بود که لگدی از سوی مهرور به او روانه شد.

وقتی زمزمه های اردشیر تمام شد به سوی مژده فوت کرد که آراین از شدت خنده شربت به گلویش پرید. مهرور چشم مژده را دور دید و پس گردنی محکمی به آراین زد. آراین قرمز شده بود. آرام گرفت اما زیرلبی می خندید. مهرور به اردشیر معرفی شد و از او خیلی خوشش آمد. اردشیر کنار همسرش نشست و مشغول صحبت با او شد. مهرور آنها را که دید یاد پدر و مادر خودش افتاد. بغض کرد. مژده سریع فهمید و گفت: اردشیر جان تا شما و پسر تریب سالاد و سفره رو بدین من و مهرور جان هم یکم صحبت زنونه داریم.

مهرور لبخندی زد. آراین و پدرش رفتند. مهرور دستبند زمردی را دست مژده دید و گفت: چه به دستتون میاد. مژده لبخندی زد: آراین گفت با هم خریدید اینو.

نیم ساعت بعد مهرور و مژده مشغول دیدن آلبوم کودکی آراین بودند. مژده آنقدر با نمک از کودکی آراین حرف می زد که مهرور از خنده نمی توانست تکان بخورد. آراین با لبخند جذابی آمد و نشست: به به خانوما چه می خندن. مهرور گفت: خیلی باحال بودی آراین!!!

آراین معترضانه گفت: مامان هی حالا به این بگو برا من دست می گیره! مژده گفت: من طرف مهرور ام.

مهرور زبانش را برای آراین درآورد. آراین لبخندی زد: بفرمایید شام خانوما.

مهرور و مژده روی میز در ایوان مقابل آراین و اردشیر نشستند. فضای باغ آکنده از بوی یاس بود. مهرور گفت: واقعاً حیاطتون خوشگله مژده جون. کی به اینجا رسیدگی می کنه؟! مژده تکه ای لازانیا برای مهرور در بشقابش گذاشت و گفت: خودم.

مهرور با تعجب گفت: وواوو!! خیلی سخته که!

مژده با مهربانی گفت: من که کاری ندارم عزیزم. این سرگرمیه برای من.

شام در سکوت صرف شد. بسیار خوشمزه بود. بعد از خوردن جای آراین به مهرور گفت که بروند. مهرور از مژده و اردشیر خداحافظی کرد و در ماشین نشستند. به محض نشستن در ماشین آراین گفت: مهرور من باید یه چیزی بهت بگم.

مهرور گفت: چی رو؟!؟

آراین گفت: بریم یه جای آروم؟!؟

مهر و گفت: بریم.

به مکان مورد علاقه ی آراین رفتند. پیاده شدند و مشغول قدم زدن در پارک شدند. مهر و نفس عمیقی کشید و پرسید: خب بگو.....

آراین گفت: گفتنش خیلی سخته مهر و.....

مهر و گفت: ببین آراین رک بگو چی شده. من از طفره خوشم نمیاد.

آراین پرسید: تو چه حسی به من داری!؟

مهر و مات ایستاد: منظورت چیه!!!؟

آراین ایستاد. چراخ های پارک خاموش بود. نور ماه می تابید. آراین زیر نور ماه مثل تندیس تراشیده از مرمر بود. فک و آرواره ی مربعی شکلش منقبض بود. دستش را در شلوار قرمز فرو برد: من دوستت دارم مهر و.....

مهر و چنان سمت او برگشت که دنباله های شالش محکم به گونه ی آراین برخورد کرد. آراین جدی به نظر می آمد.

مهر و تهدید کنان گفت: اگه این یه شوخیه.....

آراین بازوان مهر و را گرفت: این یه شوخی نیست... من دوستت دارم. این خیلی طبیعیه. منو تو خیلی شبیه به همیم..... با هم توافق نظر داریم. سخت کوشیم..... خوش قولیم..... به قول و تعهدمون پایبندیم.....

مهر و خودش را رها کرد: خجالت بکش آراین تو می دونی من با ماهانم..... می دونی چقدر دوستت دارم...

آراین گفت: در عین حال خودتم می دونی چه اشتباه بزرگی کردی! ماهان کسی نیست که با تو بمونه..... من می مونم مهر و..... من تو رو دوست دارم. شخصیتت رو..... استقلال رو..... اما ماهان فقط یه صورت پرست بدبخته.....

مهر و محکم سیلی به گونه ی او نواخت: حق نداری وقتی من هستم به ماهان توهین کنی..... ازت متنفرم آراین ...

و پشتش را به او کرد و دوید. سرش نبض می زد. باورش نمی شد. انتظار داشت که یک خواب بد باشد. آراین به او ابراز عشق کرده بود. چقدر احمق بود. باید می دانست هر پسری جنبه ی دوستی ساده را ندارد. ماشین نداشت. با چه به خانه برود. ساعتش چند بود؟! دستی دستش را میان هوا قاپید. آراین بود: بریم برسونمت.... حرف بزنیم....

مهر و دستش را رها کرد: من بمیرم سوار ماشین تو نمی شم! برو گمشو!

آراین گفت: لعنت به تو..... چقدر لجبازی. گفتم بیا. این موقع شب اگه از روی جنازم رد شی نمی زارم بری خونه خودت تنها!

مهر و گفت: بمیرم بهتره تا اینکه سوار ماشینت بشم!

آراین گفت: ساکت شو مهر و. سوار شو گفتم.

چنان فریادی زد که مهرور خفه شد. سوار ماشین شد. آراین با سرعت به راه افتاد. مهرور باورش نمی شد آراین..... دوست صمیمی اش..... یار کاری اش..... همکارش..... نمی توانست به خانه برود. داشت روانی میشد. با صدایی گرفته گفت: برو خونه ی پوریا.

آراین با بهت گفت: چی؟!!!

مهرور شمرده گفت: بهت گفتم منو ببر پیش پوریا!

آراین فرمان را چنان فشرد که مهرور فکر کرد فرمان پودر شد. تغییر مسیر داد. مهرور اس داد: پوریا دارم میام سمتت. خونه ای؟

جواب پوریا بسیار سریع رسید: خونه م بیا.

حدود 20 دقیقه بعد رسیدند. آراین ملتمسانه گفت: مهرور.....

مهرور دستش را بالا آورد تا او را ساکت کند: حرف نزن آراین! هیچی نگو.....

کیفش را برداشت. پیاده شد و در را تق بست. پوریا در آپارتمان منتظر او بود. چشمانش سرخ و شانه هایش افتاده بود. مهرور پرسید: چی شده؟!

پوریا با صدایی گرفته گفت: سپیده با من کات کرد!! تو چرا انقدر نابودی؟!!!

مهرور با صدایی خش دار گفت: آراین..... اون به من.....

پوریا با تعجب گفت: اون به تو چی؟!!!

مهرور لبخند بی جانی زد: میزاری پیام تو؟!

پوریا از جلوی در کنار کشید: بیا عزیزم..... مهرور آراین اذیتت کرد؟!

مهرور گفت: منو دوست داره.... گفت منو دوست داره. می خواست به من پیشنهاد بده!! گفت ماهان یه صورت پرست بدبخته اما من عاشق شخصیت تو ام. سپیده چرا با تو کات کرد؟!

پوریا روی مبل نشست و سرش را بین دستانش گرفت: گفت رابطه از راه دور به درد نمی خوره و دیگه نمی خواد برگرده..... گفت همه چیز تمومه!!!

مهرور کنار پوریا روی مبل نشست و دستش را محکم در دست گرفت: لیاقتت رو نداشت پوریا..... ناراحت نشی.... باشه؟!

پوریا لبخند بی جانی زد: می دونی از چی حرص می گیره؟!!! من هیچی کم نذاشتم مهرور. هیچی. حتی می خواستم برم استرالیا. می خواستم برم پیشش. من دوستش داشتم!!!

مهرور دستش را روی شانه ی پوریا گذاشت: لیاقتت رو نداشت عزیزم. خودم واست دختر پیدا می کنم توت جذاب...

پوریا خندید و گفت: مهرو می دونم تو هم خیلی ناراحتی.

لبخند مهرو جمع شد. زمزمه کرد: تنهام..... بیشتر از ناراحت بودن تنهام..... آریتم از دست دادم..... فکر نمی کردم انقدر بی جنبه باشه!

پوریا با هر دو دستش دستان مهرو را گرفت: بی جنبه نیست. تو پتانسیل جذب بالاس به قول خودت دوستم..... بعدم اگه تنها بودی پس جایی هم نداشتی بری. من چیم الان؟!

مهرو لبخندی زد. قطره اشک زیر چشمش را پاک کرد: دوستم.....

موبایلش لرزید. ماهان بود. پوریا لبخندی زد اما نگاهش هنوز ناراحت بود. گفت: می رم به چیزی بیارم بخوریم.

و رفت و مهرو را تنها گذاشت. مهرو پاسخ داد.....

ماهان انتظار بیهوده داشت. رفته بود و او را تنها گذاشته بود. آنوقت پوریا می خواست زندگی و خانواده و شرکتش را رها کند و نزد دوست دختر خائنش برود؟! از دست آریتم خیلی عصبانی بود اما نمی توانست از او چشم بپوشد. 90٪ کارهای شرکت برعهده ی او بود. صبح روز بعد آریتم را به اتاقش خواند و گفت: هرچی دیشب اتفاق افتاده همین جا خاک میشه مهندس فرزام. من و تو همکار باقی می مونیم اما کاملاً رسمی. نشون دادین که جنبه ی صمیمیت رو ندارید. به پاس زحماتی که برای این شرکت کشیدید شما رو رسماً مدیر امور مالی می کنم. به صانعی بگو این اواخر خیلی از کارش راضی بودم. معاونت دست اون میفته. حالا لطفاً تنهام بزارید.....

آریتم گفت: مهرو.....

مهرو سرش را از روی کاغذ بلند کرد: مهندس رادمنش هستم مهندس فرزام. حالا اگه کار خاصی ندارید بفرمایید. برنامه ی جلسه ی عصر رو از خانم حمیدی بگیرید.

آریتم برگشت: مگه خودتون توی جلسه نیستید؟!

مهرو گفت: خیر من پویا کار دارم. روزتون بخیر.

آریتم ابروهایش را بالا داد....

پایان فصل 19

فصل 20: بازگشت

مهرو لبش را به هم فشرد تا اثر رژلب روی لب پایینش بنشیند. لبخندی به خودش در آینه زد و رو به مدیا گفت: بریم؟! مدیا شالش را سر کرد: بریم.

در حالی که از پله ها پایین می رفتند، مهر و گفت: سوئیچ رو آوردی؟!؟

مدیا روی پله مردد ایستاد: مگه با ماشین تو نمی ریم؟!؟

مهر و چشمانش را تنگ کرد: خود تو به خریدن نزن! تو ماشین من جا میشیم مگه؟!؟

مدیا نیشخندی زد و بالا رفت تا سوئیچ را بیاورد. مهر و پایین رفت تا او بیاید. نازی در سالن مشغول گذاشتن ظرف میوه روی میز بود. مهر و با دیدنش گفت: مطمئنید نمی یاید فرودگاه نازی جون؟!؟

نازی کنار فلور نشست و فنجان چای اش را برداشت و گفت: نه عزیزم. شما برید. من اعصاب اون همه شلوغی رو ندارم. ترجیح می دم توی خونه منتظر بمونم.

مهر و سرش را تکان داد و گفت: باشه. پس کاری بود تماس بگیرید.

با مدیا سوار شدند. از آنجایی که مدیا بسیار آرام رانندگی می کرد مهر و نشست....

مهر و

گل رو از گل فروشی تحویل گرفتیم و سمت فرودگاه روندیم. ترافیک خیلی کم بود تا افتادیم تو اتوبان. مدیا داشت راجع به بهنام و کادویی که براش خریده بود حرف می زد و منم زیر لب آوازی زمزمه می کردم. بیش از حد خوشحال بودم. بعد از 3 ماه و 3 هفته ماهان رو می دیدم. ماهان خیلی ناگهانی تصمیم گرفت تمام مدت ویزاش رو بمونه و من واقعاً دلتنگش بودم. جای مناسبی نزدیک به ترمینال پارک کردم و پیاده شدیم. با این که تازه اولای مهر بود اما باد خنک میومد و توی مانتوی ناز کم نفوذ می کرد. سریع وارد شدیم. هوا پیما هنوز نشسته بود. من و مدیا دو تا صندلی خالی پیدا کرده و نشستیم. مدیا مدام گردن می کشید. کلافه در حالی که گل رو لمس می کردم گفتم: بسه مدی فعلاً نمایان بیرون. تا بار رو تحویل بگیرن می دونی چقدر طول می کشه؟!؟

مدیا سری تکون داد و ساکت نشست. داشتیم به ایمان اس ام اس می دادم که یه چیزی باعث شد سرم رو بالا بیارم.... دیدمش.... یه ابدیت طول کشید اما دیدمش.... ماهان.... ماهان من با همون هیکل و قد.... با همون قیافه.... با همون ته ریش... با همون مدل مو.... عشق من داشت میومد. بلند شدم و سمتش رفتم... صدای مدیا رو شنیدم که با خوشحالی گفت: ماهان!

ماهان نگاهش نمی کرد.... نه نمی کرد.... منو نگاه می کرد.... عسل چشماش منو گیر داده بود.... نزدیک اومد.... تو فاصله ی 1 متریم ایستاد.... بوی لالیک بینی منو نوازش داد....

دستاش باز شد و منو تو بغلش کشید. حسش کردم. بعد از 3 ماه و سه هفته و 8 ساعت حسش کردم. انقباض ماهیچه ی بازوش وقتی بغلم کرد. حس کردن تنش.... بینیم پوست گردنشو بو کرد.... صدای ماهان توی گوشم نشست: عشقم.... زندگی منم برات تنگ شده بود.

نمی خواستم از ش جدا بشم. می خواستم تا صبح تو بغلش باشم. همین جا! اما اون ولم کرد. قیافش هیچ تغییری نکرده بود. خوش قیافه تر شده بود. چشماشو بست و پیشونیم رو بوسید. بعد مدیا رو بغل کرد. گونه ی خواهرشو بوسید و پرسید: دلت برام تنگ شده بود؟!

مدیا ضربه ای به بازویش زد: اصلاً راحت تر بودم نبود!

ماهان سمت من برگشت: عزیزم چرا چیزی نمی گی؟!

زمزمه کردم: دوباره بغلم کن...

باید حس می کردم. باور می کردم اینجاست. ماهان با یه دست منو تو بغلش کشید و گفت مدیا فدات شم اون چمدون رو بیار. وای این گل برای منه؟!

لبخندی زد: آره بهم نمیاد برات گل بخرم؟!

آروم گونه م رو بوسید: چرا نمیاد عزیزم؟! بریم دخترا.

کمی از ش فاصله گرفتم اما محکم دستمو گرفت. تا کنار ماشین ماهان برای ما از مسافر تش گفت. خدا رو شکر بهش خوش گذشته بود و منم چیزی بیشتر از این نمی خواستم. وقتی به ماشین رسیدیم، ماهان پشت رل نشست و من کنارش جای گرفتم و مدیا عقب نشست. مدیا به محض نشستن هدست هاشو توی گوشش گذاشت و با هندزفری مشغول حرف زدن با بهنام شد. ماهان چونه ی منو گرفت و لمس کرد. منو سمت خودش کشید و منو بوسید... اول آروم روی لبم بوسه زد و بعد منو بوسید. خیلی حریصانه و خیلی شیرین. دلتنگی این چند ماه رو روی لبای من پیاده می کرد. آروم روی لبم بوسه زد: باقیش... خونه...

توی راه مدام دستم رو گرفته بود. روی دنده دست من بود و با دستم بازی می کرد. حدود ساعت توی راه بودیم. ماهان دیوانه وار رانندگی می کرد. وقتی رسیدیم، نازی به استقبال ماهان اومد و محکم بغلش کرد. فکر کنم اولین نا مادری ای بود که انقدر به بچه ای که مال خودش نبود عشق می ورزید. عمو داریوشم پیشونی پسرشو بوسید. ماهان مودبانه با ماهانم دست داد و همه رفتیم توی خونه. ماهان گفت: نمی دونید چقدر دلم تنگ شده بود اما مگه می زاشتن پیام؟ هیچ کجا ایران نمیشه... هیچ جا هم خونه نمی شه.

نازی لبخندی زد و گفت: خوش اومدی عزیز دلم. خونه سوت و کور بود.

مدیا گفت: منم بوقم؟!

نازی گفت: نه فدات شم!!

ماهان لبخندی زد و گفت: با اجازه من می رم حمام و لباس عوض کنم.

نازی بلند شد: فقط زود بیا عزیز دلم تا شام رو بکشم. داریوش گرسنه س.

ماهان چمدان هایش را در آسانسور کشید و گفت: باشه زود میام. مامان این چمدون برای شماست. سوغاتیه. میام باز می کنیم.

مدیا گفت: آخ جون سوغاتی.....

لبخند محوی زد. مانتو و شالش را دراورم و گفتم: برم بزارم تو اتاقت مدیا. اشکال نداره از دستشویی اتاقت استفاده کنم؟!

مدیا گفت: نه عزیزم راحت باش. فقط مال منم ببرا!

نازی گفت: مدیا!!! مهمونته!

مدیا گفت: اه داره میره دیگه! مال منم میبره برام.

لبخندی بهش زد و رفتم بالا. وسایل رو بردم توی اتاقتش. مثانه م داشت منفجر میشد. بعد از اینکه از دستشویی اومدم بیرون سریع رفتم اتاق ماهان..... توی اتاق نبود. احتمالاً حمام بود. صدای آب میومد. منتظر موندم تا بیاد. بالاخره اومد. حوله شو پوشیده بود و کلاهشو انداخته بود. با دیدن من گفت: روحتم خبر نداره که چقدر دلتنگت بودم. لبخند زد. چهار زانو روی تخت نشستیم و گفتم: منم دلم تنگ شده بود.

ماهان شلوارش را برداشت و گفت: مشخصه. راستی چرا پست منو دادی به آرین!!?

چشمامو محکم بستم تا لباس بیوشه. گفتم: چون برام مقدور نبود انقدر به یکی مرخصی بدم و تو هم از من مرخصی نخواستی.

صدای ماهان رو شنیدم: تو مثلاً دوست دختر منی! بعدم اشکال نداره من معاونت میشم! اینجوری بیشترم حال میده. گفتم: در وهله ی اول من رئیستم! بعدشم معاونت رو دادم به علی صانعی. شرمنده!

صدای ماهان آمد: چشماتو باز کن ببینم!

ماهان با شلوار و بالاتنه ی برهنه رو به رویم ایستاده بود. گفتم: جوووووون هیكل ساختی عشقم!

ماهان خندید و بلند شدم و دستامو انداختم دور کمرش: یه بار 3 ماه ولت می کنم می رم سفر که ببینی چه حسی داره!

ماهان آروم گونه مو بوسید..... چند بار پشت سر هم..... بعد لبام رو بوسید..... بعد موهام..... من عقب کشیدم: ماهان می رم پایین بیا.

ماهان کمرمو ول کرد: شب بمون.

گفتم: نمی شه مامان تنهاس. فردا ماهان میره اهواز. فردا شب بیا. برات آلفردو هم می پزم.

ماهان بخندی زد و برایم بوس فرستاد و من رفتم پایین.....

تو آینه به خودم نگاه کردم. یه پیراهن سفید پوشیده بودم. 2 تا بند پهن داشت و ساده بود. یه کمر بند سفیدم دور کمرش بود و کوتاه و ساده بود. موهامو اتو کشیده بودم و همه رو سمت چپ شونه ام ریخته بودم. موهامو سمت چپ پیشونیم ریخته بودم. یه گل سفید پارچه ای بالای گوش راستم زده بودم. منتظر بودم ماهان بیاد. خدمتکارا رو هم دک کرده بودم برای یه شب فوق العاده با ماهان. دستبند مرواریدم رو انداختم و صندل سفیدم رو پوشیدم و رفتم پایین. میز کنار آبنما رو چیده بودم. دسته گل سفید و قرمز وسطش خودنمایی می کرد. حدود 100 تا شمع همه جای خونه روشن کرده بودم. شمعای سفید و خوشکل لبه ی حوض آبنما و روی میز زیر تلویزیون و پله های نهارخوری دیده می شد. شمعای میز رو گذاشته بودم تا وقتی که اومد روشن کنم. چندتا موزیکم گذاشته بودم. داشتم بشقاب رو روی میز می زاشتم که صدای نگ اومد. باز کردم و دویدم توی ایوون. ماهان داشت سمت ساختمون میومد. دستش گل بود. یه دست دیگه یه جعبه ی قرمز و مربعی..... از پله ها که اومد بالا نور لامپای ایوون بهش تابید. یه چیزی مشکل داشت. 3 ساعت پیش باهاش حرف زدم خوب بود. اما..... یقه ی بلوز سفیدش چروک بود. 3 دکمه ی بالاش باز بود. موهای زده شده ش ژولیده و چشمش سرخ سرخ بود. ناراحتی شو دیده بودم. چشمش و گردنش سرخ می شد..... دستاشو مشت کرده بود. با نگرانی گفتم: ماهان چی شده؟

ماهان سعی کرد: لبخند بزنه: چیزی نیست عزیزم.....

با بدگمانی گفتم: مطمئن؟؟!!

لبخند زد. بازم به زور: آره فدات. این گل واسه تو. خیلی خوشکل شدی عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی. بریم تو...

با دیدن سالن بیشتر در هم رفت. جعبه ای دستش بود. روی میز گذاشتش و روی میبل نشست و دستش را در میان موهایش کشید. کنار پاش زانو زدم و دستامو هر دو سمت صورتش گذاشتم و توی چشمش نگاه کردم و با نگرانی گفتم: ماهان چی شده؟!

قطره اشکی از چشمش چکید. محکم شونه هاشو گرفتم: لعنتی از نگرانی مردم حرف بز.

ماهان منو تو بغلش کشید. روی پاش نشستم و دستامو دور گردنش انداختم. محکم فشارم داد. انقدر محکم که حس کردم استخوانام پودر شد. قطره اشکی روی شونه م افتاد.

دوباره پرسیدم: ماهان چی شده؟!

ماهان منو بوسید. خیلی خشن منو بوسید. حس کردم لبم پاره شد. سعی کردم خودمو آزاد کنم.... منو رو میبل پرت کرد. سنگینی وزنشو روی خودم حس کردم. گردنم رو بوسید. برای اولین بار توی زندگیم کنار ماهان احساس نا امنی جسمی کردم. زمزمه کردم: ماهان.....

دیگه وزنی تن منو به کاناپه نمی فشرده. ماهان روی کاناپه نشسته بود و سرش رو بین دستش گرفته بود. شونه هاش می لرزید. داشتم روانی میشدم. تکونش دادم و ملتمس پرسیدم: ماهان... ماهان عزیزم بگو چی شده؟!

ماهان سرش رو بلند کرد. قرمز قرمز شده بود. زمزمه کرد: تموم شد....

با بهت گفتم: چی تموم شد؟! برای لومیه اتفاقی افتاده؟!

گفت: من..... من همش تقصیر منه!

با عصبانیت گفتم: ماهان بگو چی شده!!!

ماهان بلند شد و بلند سرم فریاد زد: می خوام بدونی چی شده؟! من بهت خیانت کردم!

قلبم ایستاد و دوباره شروع به تپیدن کرد. ماهان با بیچارگی کنار پام زانو زد و گفت: نمی خواستم مهر و... نمی خواستم قسم می خورم من مست بودم....

هر کلمه ی ماهان مثل یه تازیانه روی تنم بود. زمزمه کردم: کامل بگو چی شده!

ماهان چهار زانو رو به روم ایستاد: تابستون.... اون روزی که می خواستم برم فرانسه..... مشروب زیاد خوردیم.... مست بودیم..... ناخواسته یه رابطه بین منو سارا....

با بهت زمزمه کردم: سارا؟! دختر عموت؟!

ماهان سری تکون داد. تو چشمام نگاه نمی کرد. یه چیزی تو معدم پیچید..... بعد سمت قلبم اومد. حس کردم قلبم سوراخ شد..... یه حفره..... پر از یخ..... صدای آرین توی گوشم زنگ زد: یه صورت پرست بدبخت.....

صدای ماهان صدای آرین رو پوشوند: قرار بود قرص بخوره. حساسیت داشت. پرپودش منظم بود.... اصلاً قرار نبود..... حامله س.... صدایش تبدیل به فریاد شد: سارا حامله س..... دختر عموم از من حامله س و همش تقصیر منه! سرپا ایستاد و ادامه داد: عموم امروز اومد. سارا آزمایش داده و فهمیده سه ماهه بارداره. عموم صداشو شنیده که داشته به زن عموم می گفته. اومد خونه ی ما..... صدایش لرزان و نا مفهوم شد: گفت باید با سارا ازدواج کنم. باید گندی رو که زدم رو درست کنم..... باید آبروی دخترشو حفظ کنم..... بابا با عمو موافقه. میگه تقصیره منه... من گفتم... گفتم مهر و رو دوست دارم... اما.....

سستم اومد و جلوی پام زانو زد: بیا بریم مهر و..... بریم فرانسه... بریم کانادا... بریم آمریکا..... بیا از اینجا بریم.... دستای سردمو گرفت. کف دستش عرق سرد نشسته بود. حس کردم یه چیزی گلووم رو فشار میده.... ماهان.... به من..... داشت..... بابا... می شد..... نمی تونستم نفس بکشم.....

ماهان ادامه داد: دارن همه ی کارا رو می کنن. ما رو فرستادن آزمایش دادیم.... من نمی خواستم برم به زور.... مجبور شدم.... دارن همه چیز رو آماده می کنن. فقط 2 هفته وقت داریم مهر و..... بیا بریم.... من با دوستم هماهنگ کردم برای

دبی بلیت رزرو کرده.....بیا بریم مهرور.....

مغزم داشت می پذیرفت و داشت کم کم لود می شد. داشت خیانت دوست پسری که عاشقش رو به تصویر می کشید.برام قشنگ توضیح می داد.قلبم داشت توجیح می کرد:مست بوده...میگه مست بوده باهاش برو...

مغزم فریاد زد:خفه شو.....

صدای خودم رو شنیدم:گم شو از خونه ی من....

ماهان نزدیکم اومد و گفت:بیا بریم مهرور بیا با هم از اینجا بریم.....

بلند شدم و نزدیکش رفتم.چنان کشیده ای به گوشش زدم که کنار لبش خونی شد.نگام کرد.چشماش نابودم می کرد.گفت:بزن.محکم تر بزن.....مهرور من.....

جیغ زدم:خفه شو!!!!!!فقط خفه شو.....خائن...چطور تونستی؟!چطور تونستی با من.....منی که انقدر عاشقت بودم این کارو بکنی!؟

با مشت می کوبیدم به سینه ش.....منتظر بودم انکار کنه...بگه داره شوخی می کنه...بگه هنوزم عاشقمه.اما انکار نکرد.فقط بغلم کرد و حس کردم موهام خیس شد.می لرزید.می لرزیدم.....من احمق...با وجود خیانتش بازم داشتم تو بغل اون زار می زدم!هلش دادم و روی مبل نشستم.گریه مو به زور کنترل کردم.جلوم زانو زد:پاسپورتت رو بده.یه گواهی فوت از پدرت.....میریم...باهم.

چه انتظاری داشت!به من خیانت کرده بود اما انتظار داشت باهاش برم.می خواست به بچه ی طفل معصومی هم که هنوز به دنیا نیومده بود خیانت کنه.ماهان از اولش یه خائن بود.من احمق....چقدر ساده بودم!خدایا الانم با وقاحت جلوی پام زانو زده و داشت بهم پیشنهاد می داد دور بزنیم؟!داشت پیشنهاد می داد بریم؟!از آرزوی پدرم بگذرم.....از مادرم.....

گفتم:وقیح تر و کثیف تر از تو آدم ندیدم ماهان.....متاسفم که عاشقت بودم.....خودخواهی...همیشه بودی....تو می مونی...با سارا ازدواج می کنی و یه پدر خوب برای بچه ت میشی...عروسیت کیه!؟

ماهان با ناباوری زیر لب زمزمه کرد:5شنبه ی هفته ی آینده.

پوزخندی زدم و توی جلد مهروری سابق رفتم:فکر می کردی میام و می گم بریم عزیزم؟!تو یک بار به من خیانت کردی و دوباره هم می تونی انجامش بدی.کسی که به بچه ش به کسی که از پوست و خون خودش خیانت کنه به چه دردی می خوره؟!اما....

نقاب دروغینم ریخت و اشکام شروع به ریختن کرد:من عاشقت بودم...چطور تونستی!؟

ماهان بغلم کرد.من معتاد این آغوش بودم.این آغوش خائن بود اما من معتادش بودم.....

ماهان زیر گوشم زمزمه کرد: من هنوزم عاشقتم.... تا آخر عمرم هم عاشقت می مونم.... مهر و یه امشب رو.... یه امشب رو بزار یه خاطره بسازیم.... یه خاطره ی خوب تو ذهنمون بمونه!

اشکم رو زدود. زمزمه کردم: چطور تونستی؟!

اما لب های ماهان راه اعتراض من رو بست. این آخرین بوسه بود. جز آخرین بوسه ها بود.... بوسیدمش.... سعی کردم حفظش کنم.... دوست پسر من داشت داماد میشد. من باید خودم رو آماده می کردم که ماهان رو کنار دیگری ببینم. ماهان من.... با او چشمای عسلی با اون اندام قشنگش.... عشق من می خواست ازدواج کنه. عقب کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: برم شام بکشم. تو لطفاً شمعا رو روشن کن.

رفتم پایین تا شام رو بکشم. اما نشستم روی پله ی کنار آشپزخونه و فقط گریه کردم. فقط زار زدم. این چه سرنوشتی بود خدا؟! انه مهر و تو نباید گریه کنی.... زیر لب جواب مغزم رو دادم: دارم خفه میشم.

مغزم با بی رحمی گفت: خفه شی بهتره!

زیر چشمم رو که مطمئن بودم سیاه شده رو با آب تمیز کردم. آلفردو رو توی یه ظرف نقره ای پایه دار ریختم و بردم بالا. ماهان مشغول روشن کردن 10 تا شمعی بود که من روی میز گذاشته بودم. موزیک نیاز داشتیم....

دیشب با نوژان یه برنامه ی اختتامیه رفتیم که یه آهنگی رو به نام آخرین شام خوردن. من همین پیش پای او مدن ماهان دانلودش کرده بودم. فوری پلی اش کردم:

این آخرین شامه شمعا رو روشن کن

نبضت تو دستامه شمعا رو روشن کن

ماهان سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد. چشماش پر از اشک بود. چشمای خودمم.... پشت میز نشستم. فندک رو روی میز گذاشت و نشست... حامی می خوند....

این آخرین شامه با تو سر یک میز

این آخرین مهره از آخرین پاییز

برای ماهان آلفردو کشیدم.... برای خودمم کشیدم....

شمعا رو روشن کن شب دلهره داره

باید برم اما عطرتم نمی زاره

ماهان دستم رو گرفت و زمزمه کرد: برقصیم... دستت دور کمرم قرار گرفت و چرخیدیم... گفت عطر... جیونچی....

نوازش آخر با آخرین بوسه

لباش روی پیشونیم نشست. بغض داشت. حس کردم.

بعد از تو این شب ها تکرار کابوسه

این آخرین شامه شمعا رو روشن کن

این آخرین شامه شمعا رو روشن کن

می چرخیدیم. گرمی تنش رو به خوبی حس می کردم. لبش روی موهام بود. نوای غم انگیز پیانو اشکام رو روی گونه م لغزوند. ماهان من..... بعد از تو چی کار کنم؟! کی اینجوری بغلم کنه..... دستش روی کتف برهنه م سر خورد...

اندازه ی یک عمر امشب نگاهم کن

نگاهم توی عسل چشمش نشست...

آغوشت و وا کن دلشورم و کم کن

هوات و کم دارم... نفس بکش با من

بینیشو توی موهام فرو برد و نفس کشید. ریتم نفسم تند شد. موهای تنم سیخ شد. پوستم دون دون شد. تنم رو محکم در آغوشش فشرد

هم گریه ی من شو..... بغض من و بشکن

فردای من بی تو تلخ و غم انگیزه

شمع و تماشا کن چه اشکی می ریزه

اشک های ماهان روی شونه ی برهنه م میفتادن. سرمو تو پیراهنش فرو بردم و از ته دلم گریه کردم... آره ماهان... فردای من بی تو خیلی بیش از حد تلخ و غم انگیزه... نمی تونم... نوای این آهنگ داشت نابودم می کرد. زمزمه کردم: نمی تونم ماهان.....

ماهان با صدایی گرفته گفت: منم نمی تونم مهر و.....

ناله کردم: خیلی نامردی... پست فطرت....

سرش توی گردنم فرو رفت و لرزید..... بغلش کردم..... نوازش آخر..... دستمو توی موهاش کشیدم..... آخرین بوسه... لبام روی گردنش نشست..... توی لباسش نفس کشیدم.... بوی لالیک.... تلخ.... سرد.... مثل خاطراتم.... مثل رابطه م.... مثل آینده م.....

ولش کردم..... دیگه باید می رفت..... 1 ثانیه ی دیگه و من پاسپورتم رو دستش می دادم و باهاش می رفتم....

زمزمه کردم: برو....

سرش رو بالا آورد.... چهره شو حفظ کردم.... چشمای کشیده و عسلی.... مژه های قهوه ایش.... بینی عمل شده ش.... یکم سر بالا بود.... پوست سفیدش.... ته ریش قهوه ای و تیغ تیغی روی صورتش.... خدایا برای بار آخر.... لمسش می کنم.... دستم ته ریش زبرشو نوازش کرد.... چونه ی گردش.... لب هاش.... لب های قلوه ای و کوچکش.... گردن بلندش.... خال روی گردنش کنار استخون آرواره ش.... سینه ی ستبر و برجسته ش.... خدایا برای آخر دستشو می گیرم.... دست بزرگش که مشت من توش گم می شد.... انگشتای سفید و کشیده ش.... ناخن های صاف و هلالی شکل.... رینگی که من براش خریده بودم.... دیگه هیچ ماهانی برای من نبود.... عشق.... زندگی و مفهوم همه ی اونا به پایان رسیده بود.... لب هام رو روی لباش چسبوندم.... برای بار آخر.... دیگه کسی منو این جوری نمی بوسید.... دستای ماهان دور کمرم حلقه شد.... دستاش روی کمرم مثل مهر آتیش بودن.... جای دستاش آتیش گرفت.... عصبای کمرم داشت بیرون می زد.... می خواست دست ماهان رو حفظ کنه.... لب هام فقط جواب بوسه هاشو می داد.... لبامو بین لباش کشید.... لب پایینم رو گاز گرفت.... عقب کشیدم.... آخرین بوسه تموم شد.... صدای ترق در به من فهموند که ماهان رفت.....

عشق من..... ماهان من.... تموم شد.... همه چیز.... و همه چیز جلوی چشمم زنده شد.... از اول...

ماشینش کنار ماشین من...

کفش آبی رنگ و نگاه من از روی کفشش روی صورتش سر خورد...

توی آینه ماهان رو دیدم.... توی خونه ی عمو داریوش....

شلواری توی تاریکی راهرو سمتم پرت شد و چند ثانیه بعد بغلم کرد....

توی اتاق نیمه تاریک مدیا منو سمت خودش کشید و بوسید....

توی خونه ی آبادانم عینکش رو روی چشمم زدم...

وقتی فیلد رو بهم کادو داد....

ساحل خلیج فارس و روی شن های ساحل افتادیم....

اسب سواری کردیم و از من برد....

همه چیز تموم شد.... روی پارکت سرد مچاله شدم.... هوشیار بودم.... بغضم با صدای بدی شکست و با صدای بلند گریه

کردم.... عشق.... زندگی.... تموم شد.... ماهان من رفت....

پایان فصل 20

فصل 22: جشن عروسی

نفس عمیقی کشیدم. دستان زن روی تن خسته م سر می خورد و ماساژم میداد. حس خیلی خوبی بود. یک ریلکسیشن کامل بود. صبح بعد از بیدار شدن و صبحانه خوردن رفتم زیر زمین. شنا کردم. 10 بار طول استخر رو شنا کردم. بدون وقفه. کتف و بازوم داشت از جا در میومد که رفتم توی جکوزی نشستم و فشار زیاد آب به تنم هدیه دادم. بعد از اون در سونا روی سکو دراز کشیدم و بعد از ریختن یه لگن آب یخ رو خودم ماهیچه های تنم احساس بی نظیری داشتن. ماساژم که فوق العاده بود. مدیا بهم معرفی کرد. سنگ داغ.... روغن اسطوخودوس روی کمرم ریخت و شروع کرد به پخش کردنش.... ذهنم خالی خالی شد. فقط نوک انگشتای زن رو روی ستون فقراتم حس می کردم. انگار نه انگار که امروز عروسی ماهان.... او نه مهر و جلوتر نروا من نباید بهش فکر کنم. یه حس آزادی و رهایی فوق العاده داشتم. خمیازه ای کشیدم و آرام به زن گفتم: پاهام.....

باز بوی روغن آمد و دستان زن که روی ماهیچه ی ساق پام حرکت می کرد. روی تخت آلومینیومی کنار استخر به شکم دراز کشیده بودم و سرمو روی دستام گذاشته و به آب زلال استخر زل زده بودم. توی هفته جواب هیچکس رو ندادم. شرکت هم نرفتم. فقط به کارای دلخواهم رسیدم. بعد از مدت ها رفتم خرید و دیوانه وار خرید کردم. بعد ناخن کاشتم. توی تابستون ناخنم کنده شد و الان دوباره کاشتم. موهامو دوباره سیاه کردم. پر کلاغی و براق شدن. پوستم رو با شیر عسل ماساژ دادم. یه تنو روی قوزک پام زدم. یه ستاره ی کوچولوی خوشکل. یه لباس با شکوه برای عروسی سفارش دادم. لباس سورمه ای شیک از مخمل مات و گیپور دستباف با طرح های برجسته ی مخملی بود. پارچه ی مات و براق کنار هم جادو کرده بودند. لباس فوق العاده بود. فردای همون شب لعنتی مدیا اومد. با چشمای سرخ و بهم گفت: مهر و..... بمیرم الهی... منو بغل کرد و زار زار گریه کرد. من که خیلی قشنگ قلبم رو متقاعد کرده بودم که ماهان رفته و قلبم کاملاً توی یه پوشش یخی فرو رفته بود. دیگه هیچ کاری جز پمپاژ کردن خون انجام نمی داد. خیلی عادی دستاشو از دور گردنم باز کردم و گفتم: خدا نکنه مدیا. بشین عزیزم... مژگان لطفاً از خانم پذیرایی کن.

مژگان قبل از رفتنش به آشپزخانه جعبه ای دستم داد. یادم آمد که ماهان دیشب این را آورده. اما انقدر غرق.... مهر و..... قول دادی که دیگه بهش فکر نکنی!!!! جعبه رو باز کردم. در جعبه ی مخصوص جواهرات قشنگترین سرویس طلا سفیدی بود که تو عمرم دیدم. روی سینه ریز سرویس تراش های زیبا و خوشکل ترین برلیان ها کنار هم چیده شده بودن. نگین یاقوت کبود داشت. گوشواره ی میخی کوتاه اما با شکوه و بزرگی داشت. واقعاً زیبا و تک....

مدیا بی هیچ حرفی نامه ای دستم داد

تای کاغذ رو باز کردم. دست خط مورب و تمیز ماهان بود:

عشق من

سلام. دیشب می خواستم این جعبه رو بهت بدم اما به دلایلی که خودت می دونی یادم رفت. توی اون جعبه میراث خانواده ی مادرمه که از زمان ناپلئون توی خانواده شون دست به دست بین دخترا چرخیده. از اونجایی که مادر من

دختری نداشته و مادر بزرگم جز مادرم بچه ی دیگه ای نداره این رو به من داد که به همسرم بدم و بعد از اون به دخترم با توجه به علاقه ت و ارادتت به تاریخ فرانسه و علاقه ی زیادت به جواهرات و همین طور عشق عمیقی که من به تو دارم این سرویس پیش تو بمونه و توی نسل تو بچرخه بهتره. تو تنها زنی هستی که قلب منو داره. جای اصلی این ارثیه دست تو. مواظبش باش...

با عشق... ماهان

به مدیا نگاهی کردم. ساکت نشسته بود و منتظر بود من عکس العملی نشون بدم که با چشمش بلعدش. با آرامش خاطر و خونسردی گفتم: این نهایت لطف ماهانه که می خواد این سرویس پیش من بمونه. مشکلی نیست من بعداً به خود ماهان پسش می دم. می گفتمی مدیا.....

درسته وقتی مدیا نگاهم می کرد انقدر آروم بودم اما درونم داشت آتیش می گرفت.... داشت اعتراض می کرد... به سرنوشت.... به خدا.....

زن ماساژور گفت: تموم شد خانوم.

از میان افکارم به زمان حال پرتاب شدم. ملافه ی سفید را روی تنم کشیدم و مثل یک لباس دکلمه دور خودم پیچیدم. روی تخت نشستم. زن مشغول جمع کردن وسایلش بود. بی توجه به او سمت آسانسور رفتم و دکمه رو فشار دادم. وقتی وارد اتاقم شدم، مژگان مشغول گردگیری تابلوی بزرگ عکس من روی دیوار بود. پاکت سفیدی دستش دادم و گفتم: اینو بده به خانمی که اومده بود برای ماساژ و راهنمایی کن که بره. می رم حمام. منتظر آرایشگرم. اومد بفرستش همین جا. پیراهن مامانم رو از مزون آوردن. تاکسی بگیر بفرستش آرایشگاه براش.

مژگان گفت: چشم خانم.

سریع حمام رفتم. با دقت تنم رو شستم و چنان تمرکزی روی تمام اجزای بدنم کرده بودم که فکرم اصلاً به جاهای ممنوعه پرواز نکرد. وقتی حوله رو دور تنم پیچیدم در حمام به صدا دراومد و به دنبالش صدای مژگان که می گفت: خانوم آرایشگر اومده و منتظره. میگه موهاتون وقت می بره اگه می خواین به موقع برسید باید عجله کنید. گفتم: اومدم مژگان.

با حوله زیر دست آرایشگر نشستم. عکس مدل مویی را که باید برایم پیاده می کرد را به او دادم. چون لباسم پشت باز بود موهایم می بایست جمع شوند. مژگان لباسم را از کاور درآورد و با احتیاط روی تخت گذاشت و دنباله اش را مرتب کرد. کفش هایم را کنار دنباله ی لباس روی زمین گذاشت و رفت.

زن آرایشگر که یکی از ماهر ترین آرایشگرایی بود که دیده بودم مشغول شسوار کشیدن موهام شد. شاگردش که همراه خودش آورده بودش برایش سشوار رو نگه داشته بود. یعنی الان ماهان کجا بود؟ امدا چطور؟! با زن داداش گرمای توی سالن بود؟! فکرم داشت سمت جایی می رفت که نباید بره... موبایلم زنگ خورد. پریا بود. فقط قضیه رو با مسیج به ایمان گفتم که زنگ زده بود به ماهان و کاملش رو پرسیده بود و به پریا گفته بود. پری 3 روز زنگ زد به موبایلم و وقتی

دید جواب نمی دم به خونه زد.مجبور شدم باهاش حرف بزنم.التماسم کرد نرم عروسی و برم آبادان یا تا شروع کلاسا برم شیراز و با هم ولگردی کنیم.جواب دادم:الو...

صداش توی گوشم پیچید:سلام مهرویی

لبخند محوی زد:سلام پری چطوری!؟

پری گفت:خوبم.تو چطوری؟!داری آماده میشی!؟

گفتم:آره...آخ...

زن آرایشگر گفت:سرتو بگیر بالا.

مشغول پوش دادن موهام بود.به مدیا گفتم:آره دارن موهامو درست می کنن.تو کجایی!؟

پریا گفت:آبادان.

پرسیدم:چی؟!هنوز که زوده.تازه 16ماه.24م به بعد کلاسا شروع میشه.

پریا گفت:کلی خونه کار داشت.نمی دونی چقدر کثیفه.با زهرا داریم تمیز می کنیم.

گیج پرسیدم:زهرا؟!پوست سرم داشت در می آمد.چقدر محکم پوش می داد!!

پریا گفت:زهرا خودمون.دندان می خوند.

گفتم:اها الان یادم افتاد.اونم کمت می کنه!؟

پریا گفت:آره.مهرور فردا بیا.

گفتم:بلیت دارم فردا شب به اهواز.تو شعبه ی اونجا خیلی کار دارم.3 روز بعدش با ایمان پیشتم.

پریا گفت:شاید اصلاً منم اومدم اهواز پیشت.

پوفی کردم:من خوبم چرا انقدر اصرار داری بگی من حاله بده؟!!!

پریا عصبی تر از من جواب داد:چون میشناسمت.چون رفیقمی.چون اگه آدم بودی جای اینکه به اون عروسی مزخرف

بری پا میشدی می یومدی آبادان.

بغض کردم:پریا من خودم داغونم...تو دیگه بدترش نکن.

پریا گریه ش گرفته بود.گفت:فدات شم من...الهی بمیره که...

آشفته گفتم:بسه پریا.شب که اومدم خونه بهت زنگ می زنم.

پریا بدون خداحافظی قطع کرد. تکرار سریال مورد علاقه ی شاگرد سرور (آرایشگر) بود که تلویزیون اتاقم را روشن کردند و من هنوز سرم پایین بود و داشتم فکر می کردم. چرا!!! در این 2 هفته هیچ جوابی برای این چرا پیدا نکرده بودم. ماهان رو عاشقانه دوست داشتم. اونم عاشق من بود. پس این چه بازی ای بود خدا!؟

عقلم نهیب زد: دختر تو نباید بهش فکر کنی.....

سرمو بالا آوردم تا شاید تلویزیون حواسم رو پرت کنه.... که بدترش کرد. دختر شخصیت اصلی سریال پرید بغل پسره پاهاشو دور کمر اون حلقه کرد و لباسو بوسید. چرا انقدر من بدبختم؟! دوباره سرمو پایین انداختم. یاد دبی افتادم.... دبی چقدر خوش گذشت. عکسای ما.... گوشیم رو دراوردم و عکسای دبی رو باز کردم. عکس اول من و ماهان روی تخت اتاق ولو بودیم و عکس و خودم گرفته بودم. عکس بعدی ماهان خواب بود و آب دهنش بالش رو خیس کرده بود. عکس بعدی توی استخر خونه ی پوریا بود. با موبایل ضد آب پوریا گرفتیم و برای خودمون بولوتوت کردیم. منو ماهان زیر آب همدیگه رو می بوسیدیم.... دو قطره اشک روی گوشیم ریخت. پاکش کردم و گوشی رو لاک کردم و روی میز مقابل گذاشتم. خدایا فقط به من تحمل بده. تحمل و صبر بده که امشب حال ماهان رو بگیرم. هیچ چیز بیشتر از این حال ماهان رو نمیگیره که من با آراین برم. میمیره..... لحظه ی شیرین انتقام... از شیرینی اون لحظه با لبخند چند ثانیه چشمامو بستم. بعد به آراین مسیج دادم: بیا خونه ی ما تا با هم بریم عروسی.

مشخصاً خیلی غیر منتظره بود چون سریع تماس گرفت. به هر حال جواب هرکس رو 2 هفته ندی بعد بهش تکست بزنی بگی می خوام با من بیا عروسی بی افم طبعاً تماس می گیره. جواب دادم: الو...

صدای نگران و تند آراین آمد: می خوام بری عروسی!؟

با آرامش و لحن شیرینی گفتم: سلام مهندس فرزام.

جواب داد: سلام. چرا می خوام بری عروسی!؟

_ چرا نباید برم!!! عروسی پسر دوست بابامه. عروسی همکارمه. عروسی پسر شریکمه. هنوز دلیل بیارم!؟

_ مهر و...

_ هیچی نگو آراین. 6 اینجا باش تا با هم بریم.

_ پس خانم رادمنش...

_ مامانم با عروس رفته آرایشگاه و از اونجا با همونا میره باغ. تو 6 اینجا باش. با هم میریم.

_ می خوام حرص ماهان رو دربیاری نه!؟

با آرامش گفتم: فقط نمی خوام تنها برم.

صدای آسوده ی آراین آمد: بسیار خب میام اونجا.

گفتم: با ماشین من میریم. ماشین نیار. فعلاً.

گفت: بای.

سرور اومد مقابل من ایستاد. از زیر بند لباس زیرش که مشخص بود، شونه ی دم باریکی رو رد کرده بود. اسپری تافت رو بین رونای پاش نگه داشته بود و روی تاپش کلیپس های نگه دارنده ی مو بود. گفت: سرتو بده بالا.

قسمت جلویی موهام رو تند تند پوش می داد. بعد فلت آبرون رو دیدم سنجاق های مویی رو محکم فرو میکرد. موها رو از توی پیشونیم کنار زد و بالاخره راحت شدم و از این حس خفگی نجات پیدا کردم. وسایل رو روی میز گذاشت. مثل یه کوه چربی جلوم ایستاده بود و نمی تونستم خودمو توی آینه ببینم. گفت: شیدا کمک کن لباس بپوشه.

لباسمو پوشیدم و روبدو شامبر بلند کرم رنگی روش پوشیدم و بندش رو محکم گره زدم. سرور معتقد بود دیگه اینجوری مواد آرایشی روی لباسم نمیریزه. ساعت 5 بود. گفتم: زود من 6 باید راه بیفتم.

گفت: دستم واسه آرایش تنده.

چشمامو بستم. مشغول آرایش شد. منم آهنگای تند و بی محتوای بریتنی اسپیرز رو گذاشتم که ذهنم فکرای بد نکنه. فکر کنم حدود 7 تا آهنگشو گوش دادم. وسط آهنگ i wanna go بودم که سرور گفت: تموم شد. جواهرات کجاست!؟

گوشیم رو روی میز گذاشتم و به پا تخت اشاره دادم. آینه رو با ملافه پوشونده بود. گردن بند ظریف و برلیانم رو گردنم انداخت و گوشواره های ستش رو خودش گوش کرد. لاک مخمل سورمه ای ناخنم خشک شده بود. روبدو شامبر رو درآوردم و کفشامو پوشیدم. داشتم پشتش رو فیکس می کردم که مژگان گفت آرین اومده و پایین منتظر منه. گفتم: زودی میام.

خود سرور با دقت برام عطر زد و وقتی از تیپم مطمئن شد ملافه ی روی آینه قدی رو برداشت....

خدایا این من بودم. سرور دقیقاً به هر چیزی که بهش گفته بودم عمل کرده بود. موهام رو خیلی زیبا شنیون کرده بود. حلقه های انبوه موهام (به کمک پوستیژ و اکستنشن) توی هم پشت سرم فرو رفته بود و چتری موهام کج به سمت پشت گوش چپم رفته بود که اذیتم نکنه. صورتی از فرط زیبایی می درخشید. پوستم همون رنگ خودش بود فقط صافتر شده بود. ابرو هام دم شمشیری و پهن و زیبا و چشمام محشر بود. در حصار سایه ی سورمه ای و مشکی می درخشیدن. رژگونه و رژلب گلی براق به صورتی جلوه داده بود. لباسم یقه باز بود و سینه ریز برلیان و طلا سفید روی سینه ی سفیدم می درخشید. گوشواره به گوشم چسبیده بود و لباسم..... اصلاً تصور نمی کردم انقدر عالی بشه. لباس تا روی شکمم از گیپور گل برجسته ی ابریشم دستباف و گل مخملی بود. از ادامه ی گیپور مخمل مات فوق العاده لیز و زیبای لباس شروع می شد و دامن لباس رو تشکیل می داد. پشت لباس باز بود. لباس بی آستین بود و بند هایی متصل به بالاتنه ی لباس داشت و از پشت به شکل یک مثلث وارونه روی کمر میومد و پارچه ی گیپور از دو طرف کمر می رفت پشت و اونجا به هم توی یه نقطه متصل می شدند. به شکل یه لوزی بالای باسنم باز بود. دامن روی باسنم چندتا

چین خیلی ظریف و خطی شکل داشت و تنگ بود. از زانو به پایین گشاد می شد و دنباله ی حیرت آوری داشت. اصلاً فکرشم نمی کردم انقدر زیبا بشم و انقدر خوب دربیاد چون مدلش نسبتاً سخت و خیلی تک بود. اما این دختر جلوی آینه من بودم. انقدر رویایی و زیبا.... ماهان منتظرم باش دارم میام....

آرین مشغول قدم زدن در سالن پذیرایی مجلل رادمنش بود. او یک کت و شلوار سرمه ای به همراه بلوز سربی رنگ پوشیده بود. کراواتی که زده بود تلفیقی از رنگ های سربی و سورمه ای بود. کلمه سردست هایی داشت که نگین های ریز سفید داشت. کنار آبنما ایستاد. به دست های زن برهنه مروارید های رشته ای درشت آویزان کرده بودند. صدای تق تقی توجهش را جلب کرد. سرش را بلند کرد و دهانش باز ماند. این زن زیبا در این خانه چه می کرد؟! چرا تا به حال او را ندیده بود؟! زن گفت: آرین...

متوجه شد که مهر و است فقط موهایش را دوباره سیاه کرده است. با کمی دقت متوجه شد چهره اش همان مهر و است فقط خیلی زیبا تر شده و مدل ابروهایش عوض شده است. لباس به تنش چسبیده بود و به شدت لاغر و کشیده شده بود. واقعاً این دختر دلنشین و جذاب بود. مهر و دستش را با طنازی دراز کرد: چه خوشتیپ شدی!! آرین دستش را فشرد: واقعاً زیبا شدی مهر و.... واقعاً می درخشی عزیزم.

مهر و

مشکوک می زدا! گفتم: مرسی. می تونیم بریم؟!

آرین گفت: بریم.

مانتوی مجلس ضخیم رو روی پیراهن پوشیدم و شال حریر رو دستم گرفتم. سوئیچ ماشینم رو دستش دادم و سوار شدیم. به محض این که تو اتوبان افتادیم عرق سردی روی تنم نشست. داشتمم قدم به قدم به فتگام نزدیک می شدم. داشتم به دیدن ماهان توی لباس دامادی هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شدم. کمی از نوشیدنی که همراهم آورده بودم خوردم. آرین برگشت و نگاهم کرد. گفت: این ویسکی کتابی مهندس رادمنشه. با تعجب گفتم: تو از کجا می دونی؟!

نگاهی به نیم رخش توی فضای تاریک و روشن اتوبان کردم و گفتم: تو از کجا می دونی؟!

شانه بالا انداخت: با هم بودیم که خریدیمش. بهتره انقدر الکل نخوری.

ابروهامو بالا انداختم و جواب ندادم. همین مونده بود آرین برام تعیین تکلیف کنه! خیلی زود مقدار نوشیدنی من تموم شد. زیر لبی فحش دادم. صدای آرین منو به خودم آورد: چرا می خوای بری عروسی؟!

چنان نگاهی بهش کردم که خودش گفت: ببخشید نباید دخالت کنم.

نگاهمو به بیرون از پنجره دوختم. آراین استریو رو روشن کرد. صدای حامی و نوای پیانو خاطره ی اون شب رو برام زنده کرد. جیغ زد: خاموش کن...

آراین فوری خاموشش کرد و گفت: متاسفم.

گفتم: مهم نیست.

همینو کم داشتم که آخرین شام رو گوش بدم. حتی یادآوری اسم آهنگ مو رو به تنم سیخ می کنه. آراین توی یه فرعی پیچید و کمی جلوتر توی یه جاده خاکی دو تا پسر با شنیدن صدای بوق ماشینم در دو لنگه ی سیاه رو باز کرد و من به جهنم قدم گذاشتم.

وقتی آراین پارک کرد پیاده شدم. مانتو و شالم رو توی ماشین گذاشتم و کیف دستی کتابیم رو برداشتم. خودمو برانداز کردم اوکی بودم. آراین سوئیچ رو دستم داد. گذاشتمش تو کیفم. دنباله ی بسیار بلند لباسم رو انداختم رو دستم و رفتم. باغ بزرگ و پردرخت بود. در محوطه ی پیست رقص کسی نبود اما دی جی (که امشب خیلی باهاش کار داشتم) مشغول آماده کردن وسایلیش بود. سمت داستم رو نگاه کردم و دیدم محل نشستن و پذیرایی اونجاست. همه جا در سکوت بود. فقط صدای پاشنه ی کفشم میومد. صدای بلند مردی از میان جمعیت آمد: برای بار سوم می پرسم... وکیلیم!؟

سریع مثل جت رفتم. باید ماهان منو می دید. سفره ی عقد... رنگ طلایی و سفید. تمامش گل... مثل یک رویا بود. ماهان من با اون کت و شلوار سیاهش جذاب تر از همیشه بود و سارا... دختره ی روسپی... ربکا... اونجا کنارش با یه لباس عروس دکلته ی پف نشسته بود. همیشه دل می خواست لباس عروسم آستین دار باشه. وسط خالی بود. مامانم اونور نشسته بود. کنار نازی جون که اشک می ریخت. بی توجه به آراین از بین میزها رد شدم و وارد محوطه ی دایره مانند بین میزها شدم. سفره ی عقد بالای تمام میزها و بین بوته های رز بود. مدیا روی سر عروس و داماد قند می سایید و دو دختر با لباس های زرد یک رنگ پارچه ای را نگه داشته بودند. دنباله ی لباسم رو انداختم. چند قدم جلو تر و سمت میز خودمون رفتم و داشتم لحظه به لحظه نگاه سنگین ماهان رو حس می کردم. به میز که رسیدم، خاله نازی چشمای آرایش شده ی غمگینش رو به من دوخت. بهش لبخند زدم. سرمو سمت ماهان برگردوندم. با حسرت و چشمایی گشاد شده به من زل زده بود. سارا گفت: با اجازه ی مامان و بابام بله...

صدای کل کشیدن و دست زدن پخش شد. عاقد از آراین که خیره به من نگاه می کرد پرسید. ماهان محو من بود و حواسش نبود. سارا به او سلقمه ای زد. بعد رد نگاهش را دنبال کرد تا به من رسید. نگاهش سرشار از احساس گناه بود. ماهان خیره به من بله رو گفت. تموم شد... واقعاً تموم شد. ماهان کنار زن رسمی و شرعیش... مادر بچه ش نشسته بود. من احمق کنار صندلی مادرم ایستاده بودم و سعی داشتم با انتقام حرصشو در بیارم. اما خودم داشتم می مردم... از ناراحتی... از حسادت... انقدر محکم انگشتمو مشت کردم که حس کردم ناخونام دستمو پاره کردن. وقتی دیدم که دارن امضا می کنن... از ته دل می سوختم. با صدای مامان به خودم اومدم و از خلسه بیرون اومدم: خوشکل شدی دخترم.

نگاهمو به مامانم دوختم. موهاشو شرابی کرده بودابرو هاشو کوتاه. پیراهن مشکی رنگ بلند و آستین سه ربعی به تن داشت و خیلی زیبا شده بود. اقرار کرده بود که از وقتی که یائسه شده بر طبق دین دیگه حجاب سر رو انجام نمی ده. یقه ی پیراهن بلندش ایستاده و کیپ بود و سنگ دوزی شده بود.

درحالی که ماهان داشت برگه های ازدواجش رو امضا می کرد، مدیا سریع اومد پیش من. موهای بورش رو سشوار کشیده بود و پیراهن بلند آبی تیره ای به تن داشت. با دیدن من موقرانه گونه م رو بوسید و در حینی که این کار رو می کرد، گفت: خوبی عزیزم؟!

گفتم: چرا همه فکر می کنن حال من باید بد باشه؟! من خیلی هم خوبم.

مدیا بغض کرد و رفت... خدایا ازش متنفرم. از تمام کسایی که برام دل می سوزونن. آراین کنار مادرم ایستاده بود و مشغول خوش و بش با او بود. تمام کارکنان شرکت جمع بودند. همه میومدن و به رئیسشون سلام می کردند! کلی دور و برم شلوغ شده بود به طوری که اصلاً یادم رفته بود اینجا چه می کنم که صدای دی جی توی تمام باغ پیچید: خانم ها و آقایون خوش اومدین... لطفاً اگه ممکنه اون وسط رو خالی کنید....

همه نشستند. من بین مادرم و عمو داریوش نشسته بودم. رو به رویم نازی بود و کنارش مدیا که هر دو با نگاهی دلسوزانه به زل زده بودند و دلم می خواست میزو روی سرشون بکوبم. آن سو تر دقیقاً اولین میز نزدیک به سفره ی عقد پوریا کنار آراین و فرزاد و الهه و سامان و 2 دختر دیگر نشسته بود که من نمیشناختمشون. پوریا برام دست تکون داد. خدایا چقدر این پسر جذابه. کت و شلوار مشکی پوشیده بود. کراواتش ترکیبی از رنگهای مشکی و طلایی بود. بلوز طلایی_بژ رنگی پوشیده بود. برام دست تکون داد. منم از اون جایی که تحمل این نگاه های دلسوزانه رو نداشتم. بلند شدم و به مامان گفتم: من می رم اونور پیش بچه ها.

مامان گفت: باشه عزیزم. فقط کادو رو بده.

جعبه ی کوچک را دادم. مامان برای ماهان یه زنجیر طلا و برای برای زنش یک گردنبند ظریف و طلا سفید خریده بود. من بلند شدم و سمت میز پوریا رفتم. نگاه ماهان رو روی خودم حس می کردم. چقدر عوضی بود. زن داشت! انی هم که به سلامتی تو راه بود! روی صندلی خالی کنار پوریا نشستم و با لبخند سلام کردم. فرزاد چنان نگام می کرد انگار با یه بیمار ذهنی طرفه الهه بدتر از اون چشمش پر از اشک بود و باقی دخترا با حسادت و آراین موشکافانه ولی.... پوریا ی خوب من همون نگاه دوستانه و گرمشو به من دوخته بود. لبخندی زدم. دستمو از روی دامنم برداشتم و محکم فشار داد. دستشو فشار دادم. دوست من... به پوریا هم خیانت شده بود. اونم درک می کرد من چی می گم. آراین که کنار من نشسته بود با اخم به دست منو پوریا نگاه کرد. پوریا زودی دستمو ول کرد. دی جی یا همون ارکستر با میکروفنش اومد و کنار سفره ی عقد ایستاد. داشتن کادو ها رو می دادن و اون اعلام می کرد. عمو داریوش 30٪ از سهام رو به نام ماهان کرد. اینم شد کادوی عروسی آخه!؟

به چهره ی ماهان دقیق شدم. آرواره ش رو منقبض کرده بود. این نشون می داد چقدر مغموم و عصبانیه. لباسو بهم

فشرد. دستاشو توی هم گره زده بود. عمو داریوش به عروسش یه گردنبند با برلیان های فراوان و زیبا داد. مدیا ساعت ست داد. بعد از آن پدر و مادر سو استفاده گر عروس (مدیا برام تعریف کرد عموش همیشه آرزو داشته ماهان دامادش بشه وقتی دیده دختره حامله س دیگه به راحتی به آرزوش رسیده) به عنوان کادو یه آپارتمان رو زدن به نام دخترشون. سامان به خواهرش یه گوشواره داد. بعد از اون مامانم رفت و گردنبند ها رو داد و بعد نوبت من بود.... نوبت من.... بلند شدم. سکوت وحشتناکی حکمفرما شد. از پله ها رفتم بالا. ماهان و زنش.... جای من اونجا بود.... باید جای من می بود.... ماهان با نگاه آرزومندی به من نگاه می کرد. یه زمانی جای من توی اون آغوش بود. اما همه اینا.... حتی گلبرگ های دسته گل سارا داشت می گفت: ماهان دیگه مال تو نیست...

دلَم تیکه تیکه شد.... حفره بزرگتر شد.... یخ زدم. عرق سرد روی گودی کمرم ریخت. دستم لرزید. مقابلشون ایستادم: مبارک باشه....

شکر خدا صدام محکم بود. سارا مبهوت گفت: مرسی.

لبخند زدم. قیافه های مات و مبهوتشون دیدنی بود. ماهان جعبه رو که دید سفید شد. جعبه ی همون سرویس اهدایی و عتیقه ی ماهان به من. گفتم: ماهان باید زودتر میاوردمش.

بعد به مادر عروس که کنجکاوانه نگام می کرد گفتم: ماهان می خواست اینو بده به سارا یادش رفت برداره من آوردم. مادر سارا لبخندی زد: لطف کردی عزیزم.

لبخند گشادی زدم: خواهش می کنم... اینم کادوی من.

ماهان با دیدن کادو رسماً مرد. همون ساعتی که برام بعد از تولدش ست ساعت خودش خرید. پشتم رو کردم بهشون و رفتم پایین. احساس کردم روحم تکه تکه پاره شد. رفتم سمت ماشین ها به طرف پشت باغ که کسی نباشه. نمی تونستم تحمل کنم. نمی تونستم.... ماهان تو الان باید اینجا می بودی.... که بغلم کنی... بوسم کنی....

صدای پایی او مد برگشتم. آرین بود. زمزمه کردم: او مدی بهم بگی من که بهت گفته بودم؟!!!!

آرین آمد کنارم. در چشمانش غم موج میزد. گفت: به نظرت انقدر احمقم؟! انقدر پستم؟! فقط چیزی که متوجه نمیشم اینه که چرا او مدی اینجا.

بدنم کرخت بود. حسم کشته شده بود. گفتم: دیدیش آرین؟! سارا رو دیدی توی لباس عروس؟ ماهانو دیدی؟!!

دستان آرین روی شانه هایم قرار گرفت. گفت: بیا بریم. انقدر خودتو عذاب نده!

لجوجانه دستاشو پس زدم: نمی خوام!!! همون قدر که اینا منو عذاب دادن باید عذابشون بدم!

آرین گفت: این کارای بچه گونه چیه عزیز من؟! بیا بریم خونه ی من. شامم دارم.

چه دل خجسته ای داشت این!!! کی به فکر شکمه الان؟!!

گفتم: پول لباسم تقریباً حقوق یک ماهه که برای این عروسی فقط خریدم. بزار یه استفاده ای کنم. من میرم دوست داشتی بیا.

صدای آهنگ گوشم رو آزار می داد. اون قسمت وسط باغ کنار دم و دستگاه دی جی همه مشغول رقص بودند. ماهان و سارا روی 2 تا صندلی کنار هم نشسته بودن. نگاهمو از شون گرفتم. دستی روی شونه م خورد. پوریا بود. با لبخند گفت: افتخار میدین!؟

گفتم: اوهوم.

رفتیم وسط. یه آهنگ از انریکه بود. همه ی دختر پسرا می رقصیدن و از اهالی میان سال و مسن مدعوین خبری نبود. واقعاً متن آهنگ بی ادبانه بود و این آهنگ بیشتر به درد دیسکو می خورد. چراغ ها خاموش بود و فلشر ها و نور های رقص نور با هم کار می کردند. نگاه ماهان رو حس کردم. خودمو به پوریا چسبوندم. حواسم قشنگ به عصبانیتش بود. اون خودش خواسته بود. حس تنفر توی دلم جوشید. پسره ی وقیح چقدر رو داره! آهنگ آروم شد. همه در آغوش هم فرو رفتند. منو پوریا آروم و دایره وار می چرخیدیم. دنباله ی لباسمو روی دستم انداختم که زیر پام نره. پوریا گفت: چه خوشکل شدی.

لبخند محوی زدم: تو هم خوشتیپ شدی.

پوریا با اعتماد به نفس گفت: می دونم.

لبخندی زدم و پاشنه ی کفشم را محکم روی پایش کوبیدم: خودشیفته.

ابروهایش درهم رفت. گفت: خو..

پریدم وسط حرفش: اگه پرسیدی خوبی همین جا می کشمت زبونتو از حلقومت بیرون می کشم خام خام می خورمش.

پوریا خندید. با صدای بلند. بعد چرخیدیم. از بالای شانه اش ماهان را دیدم که با اخمی بسیار عمیق به من و پوریا زل زده بود. نگاهمو به زور ازش گرفتم. همون لحظه ها بود و من با خودم به شدت درگیر بودم که صدای مدیا رو شنیدم که به پوریا گفت: پوریا یه لحظه مهرو رو به من قرض بده برش می گردونم.

پوریا منو رها کرد و گفت: می رم روی میز خودمون. اونجا می بینمت.

مدیا منو کناری کشید و پیچ کنان گفت: سارا خواهر نداره منم با کارد نمی رقصم. به نظرت کارد و به کدوم دختر خاله ش بدیم!؟

لبخندی شیطانی زدم و کارد پاپیون زده رو از دست مدیا گرفتم: من می رقصم!

مدیا با تعجب به من زل زد و بعد دستشو جلو آورد که کاردو بگیره: نه مهرو. بیشتر از این اذیتش نکن. مهرو با تو دارم حرف می زنم.

اینو به من گفت که بی توجه بهش سمت دی جی رفتم و بهش گفتم چه آهنگی رو بزاره.

دی جی که داشت با لذت منو برانداز می کرد، گفت: هرچی خانوم بگه!

لبخند رضایت آمیزی زد و رفتم وسط. مدیا دید که حریف من همیشه از سر ناچاری به فیلم بردار گفت: ایشون با کار می رقصن.

آهنگ شروع به نواختن کرد. نمی دونم حس انتقام یا تمرین 5 ماهه ی ایروبیکی باعث شد انقدر خوب برقصم! وقتی کار رو دست ماهان دادام با پوز خند بهش خیره شدم. بهم شایاش داد. 4 تا تراول. بعد دیدم که کراواتش رو شل کرد. لبخندی زد و سمت میز رفتم تا چیزی نبینم. تازه اولشه عزیزم! هنوز مونده!

موقع شام آرین برای من شام آورد و مشغول خوردن شدیم. انواع نوشیدنی های الکلی طبعاً با غذا سرو میشد. خدا رو شکر جایگاه شام خوردن عروس و داماد توی دید نبود که من از حرص بمیرم برای همین تونستم از شام خوشمزه لذت ببرم. شراب قرمزی هم که سرو میشد مشخص بود خیلی کهنه و مرغوبه. بعد از خوردن دسر خوشمزه (متشکل بود از کیک عروسی و کارامل) همه برای تماشای رقص تانگوی عروس و داماد عزیز!!!

سریع رفتم سراغ دی جی و بهاش صحبت کردم. لبخندی زد و سری تکون داد. همه دور پیست رقص دایره ای ایستاده بودند و شمع دستشون بود. بین پوریا و آرین ایستادم. پوریا کنار گوشم گفت: چی بهش گفتی!؟

لبخندی زد: آهنگ تانگو رو.

پوریا حرفی نزد. فقط گفت: بدجنس شدی مَه!

گفتم: بدجنسم کردن!

.If I should stay

اگر باید می ماندم

وای خدا قیافه ی ماهان عالی بود دلم خنک شد. بازوی آرین رو چسبیدم و فاتحانه نگاهش کردم. نگاهشو از من گرفت و با همسرش رفت وسط و آهسته مشغول رقص و چرخیدن شدند.

.I would only be in your way

به پایت می ماندم

So I'll go, but I know

پس می روم، اما می دانم

.I'll think of you ev'ry step of the way

با هر گامی که بر می دارم به یادت خواهم بود

.And I will always love you

و همیشه عاشقت خواهم ماند

.I will always love you

همیشه عاشقت خواهم ماند

.You, my darling you. Hmm

عاشق تو عزیزم، تو

Bittersweet memories

خاطرات تلخ و شیرین

.that is all I'm taking with me

تنها چیزهاییست که با خود دارم

.So, goodbye. Please, don't cry

پس خدا نگهدار، خواهش می کنم گریه نکن

.We both know I'm not what you, you need

هر دو می دانیم که من آن کسی نیستم که به او نیاز داری

.And I will always love you

و همیشه عاشقت خواهم ماند

.I will always love you

همیشه عاشقت خواهم ماند

(Instrumental solo)

I hope life treats you kind

امیدوارم زندگی با تو خوب تا کند

.And I hope you have all you've dreamed of

و امیدوارم به همه آرزوهایت بررسی

.And I wish to you, joy and happiness

و برایت آرزوی شادی و سرور می کنم

.But above all this, I wish you love

ولی ورای همه اینها برایت آرزوی عشق دارم

.And I will always love you

و همیشه عاشقت خواهم ماند

.I will always love you

همیشه عاشقت خواهم ماند

.I will always love you

همیشه عاشقت خواهم ماند

.I will always love you

همیشه عاشقت خواهم ماند

.I will always love you

همیشه عاشقت خواهم ماند

.I, I will always love you

من، همیشه عاشقت خواهم ماند

.You, darling, I love you

عاشق تو عزیزم، عاشقت می مانم

.Ooh, I'll always, I'll always love you

آه، همیشه، همیشه، عاشقت می مانم

(ویتنی هیستون خدا بیامرزد)

ماهان همش نگام می کرد. از بالای شانه ی زنش همش به من نگاه می کرد. پشتم رو بهش کردم. دیگه تحمل نداشتم. داشتم خفه می شدم. صدای فرزام اومد: منو بچه ها می خوام بریم. مهر و پوریا میاین؟! فوری گفتم: میام. من میام.

آرین گفت: منم هستم.

پوریا گفت: منم. نریم خونه بچه ها.

الهه گفت: میریم خونه ی فرزام اینا. مهر و بیوش.

فوری رفتم. مامانم با خوشحالی داشت با عروس حرف می زد. سریع کیفم رو از روی میز برداشتم: مامان من رفتم. مامانم مات موند. ربکا (سارا) با تعجب نگام کرد. محل ندادم. گفتم: یکم حالم بده.... سارا جون..... خوشبخت بشی.... رفتم. از عروسی عشقم رفتم. بدون اینکه منتظر مامان باشم. آرین کنار درخت نزدیک محل پارک ماشین ها منتظرم بود. سریع گفتم: بریم. فقط بریم.

داشتیم سمت ماشین من می رفتیم که صدای تق تق کفشی آمد و صدای سارا که گفت: مهر و صبر کن!! برگشتم. سارا دامن یف و بلند سفیدش را بلند کرده بود و ژیبون لباس مشخص بود. به من رسید.... برگشتم و نگاهش کردم. دستام رو توی هم گره زده بودم نگاهش کردم. کوبنده و سرد....

گفت: میشه با هم حرف بزنیم؟! خصوصی!؟

با خونسردی گفتم: آرین غریبه نیست. بگو....

ملتسمانه نگام کرد: منو ببخش... مهر و من.... هیچی نمیتونم بگم فقط ببخش.

نگاهش کردم. اونم یه بیچاره بود. بدبخت تر از من. بچه ی پسر عموش رو توی شکم داشت و عرضه نداشت بگه من ماهانو نمی خوام. گفتم: کار خاصی نبوده که ببخشم.

به آرین اشاره دادم: بریم.

بی توجه به صدا زدنش رفتم. بچه ها توی پارکینگ جمع بودن. پوریا نزدیکم اومد. من داشتم مانتو می پوشیدم. گفت: میای تو ماشین من؟! لبخندی زدم و شالم رو روی سرم انداختم. گفتم: میرم با آرین. اونجا میبینمت.

لبخندی زد و رفت. توی ماشین کفشهایم را کندم و چهار زانو نشستم و تا خود خونه ی فرزام کف پام رو ماساژ دادم.

دستم رفت سمت استریو. بازم آخرین شام.... و بعد از اون تصویر رویا!!! ماهان عاشق این آهنگ بود و همیشه برای من می خوندش. مخصوصاً این قسمت آهنگ: تماشا کن تماشا کن چه بی رحمانه زیبایی.....

سیل اشک از چشمم می چکید. دیگه به اندازه ی کافی تحمل کردم. بس بود. گریه نمی کردم خفه می شدم. وقتی ماهانو دیدم... تو لباس دامادی. با اون غنچه رز هلندی توی جیب کتتش... پاپیون مشکی... ماهان خیلی در کت و شلوار خوشتیپ می شد. شانه های پهنش... دلم براش ضعف می رفت به شرطی که خودم کنارش می بودم نه سارا. آراین طی مدتی که گریه می کردم هیچی نگفت. وقتی به آهنگ **set fire to the rain** که رسیدم چیزی توی گوشم زنگ خود: اگه به من خیانت کنی من این توانایی رو دارم که باران رو به آتش بکشم اما من هیچ کاری نکردم. هیچ کاری..... در سمت من باز شد. آراین باز کرده بود. پیاده شدم. پاهامو روی آسفالت سرد خیابون گذاشتم. خیس بود. یعنی بارون بود!!! یعنی آسمون داشت به خاطر من گریه می کرد!!!

زمزمه کردم: خدا بهم صبر بده.

دنباله ی دامنم رو روی دستم انداختم و کفشام و دستم گرفتم و پیاده شدم. فرزام کلید انداخت و وارد خونه شدیم. توی یه مجتمع خیلی بزرگ خونه داشتن. به هر حال خاندان بهروزیان بودن دیگه. رفتیم بالا. طبقه ی 10. وارد خونه شدیم. فضای آرامش بخش بنفش و سفیدی داشت. به محض نشستن تقاضای یه لیوان آب و یکم نوشیدنی کردم. فرزام بساط و چید و رفتیم بالا. پوریا و آراین و الهه لب نزدن. من و فرزام و امیر خوردیم. بعدش من چهار زانو نشستم کنار آراین و شروع کردم موهامو باز کردن. فرزام با گیتار اومد و به پوریا گفت: آتیش کن... دسته های موهام روی شونه م ریختن. سنجاق های مویی رو روی دامنم مینداختم. پوریا گفت: اعصابشو ندارم. گفتم: نه لطفاً بخون پوریا....

پوریا لبخندی دگرم کننده زد و گفت: چی بخونم؟! مهر و بگه.

فکری کردم و گفتم: شام مهتاب. داریوش.

پوریا کمی نگاهم کرد. حرفی نزد و شروع کرد:

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی

عجب شاخه گل وار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورتگری را نبود اینچنینی

پریزاد عشق رو مهآسا کشیدی

خدا را به شور تماشا کشیدی
تو دونسته بودی چه خوش باورم من
شکفتی و گفتمی از عشق پرپر من
تا گفتم کی هستی تو گفتمی یه بی تاب
تا گفتم دلت کو تو گفتمی که دریاب
قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی
تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی
همون لحظه ابری رخ ماه رو آشفتم
به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت
گذشت روزگاری از اون لحظه ناب
که معراج دل بود به درگاه مهتاب
در اون درگاه عشق چه محتاج نشستم
تو هر شام مهتاب به یادت شکستم
تو از این شکستن خبر داری یا نه
هنوز شور عشق رو به سر داری یا نه
تو دونسته بودی چه خوش باورم من
شکفتی و گفتمی از عشق پرپر من
تا گفتم کی هستی تو گفتمی یه بی تاب
تا گفتم دلت کو تو گفتمی که دریاب
قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی
تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی
همون لحظه ابری رخ ماه رو آشفتم
به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت

هنوز هم تو شبها ت اگه ماه رو داری

من اون ماه رو دادم به تو یادگاری

هنوز هم تو شبها ت اگه ماه رو داری

من اون ماه رو دادم به تو یادگاری

من اون ماه رو دادم به تو یادگاری

من اون ماه رو دادم به تو یادگاری

بدون هیچ خجالتی گریه می کردم. گلوم می سوخت. سرم نبض می زد. انقدر گریه کرده بودم که چشمام می سوخت. آری منو کشید تو بغلش. سرمو به شونه ش تکیه دادم....

پایان فصل 22

سخن آخر: 7 سال بعد

با بالا و پایین شدن فنر های تشک و صدای ویبره ی گوشی چشمامو باز کردم اما دوباره بستم. دستش از زیر سرم آروم کشیده شد و سرم روی بالش افتاد. صدای پاش روی پارکت و بعد به دنبالش صدای تق آروم در سرویس بهداشتی اومد. لگدی به شکمم خورد. لبخندی زدم و چشمامو باز کردم. آروم نوازشش کردم. به سختی روی تخت نشستم و بعد سرپا ایستادم. رفتم و جلوی آینه ی بزرگ و قدی ایستادم. لباس خواب آستین کلوش بلند بژ رنگم کمی بالا رفته بود و پیچ خورده بود. درستش کردم. موهای نارنجی رنگم فر فری روی کمرم ریخته بود. شکمم به شدت بزرگ شده بود. دوباره لگدی خورد. نی نی من.... فرزندم.... توی بطنم داشت می گفت که من بیدارم.

نوازشش کردم و زمزمه کردم: صبح بخیر عزیزدلم.

وای خدا به شدت چاق شده بودم. عرض و طولم دیگه هیچ فرقی با هم نداشت.

از توی آینه دیدم که اومد بیرون. با دیدن من اخمی کرد اما من شادمانه گفتم: صبح بخیر.

گفت: صبح بخیر. چرا بیداری!؟

لبخندی زدم. سمتش رفتم و دستامو دور کمرش انداختم. نی نی بین ما بود. گفتم: می خوام شوهرمو بدرقه کنم بعدش....

با پشت دست گونه مو نوازش کرد: بری شرکت.

خجول سری تکان دادم. دستامو از دور کمر برهنه ش باز کرد و منو سمت تخ خواب هدایت کرد: نخیر خانومی شما

تشریف می بری تو تخت خواب.

پوفی کردم: پوریا انقدر مسخره نشو من حالم خوبه! بعدم یک هفته س که شرکت نبودم.

بازوی تپلم رو ول کرد: فدات شم آخه این درسته؟! تو 8 ماهه بارداری. پاهات ورم کرده. اذیتی. برگرد تو رخت خواب و کار رو توی خونه انجام بده.

ملتمسانه نگاهش کردم. آخ خدا چقدر این صورت رو دوست داشتم: دیگه حالم از خونه بهم می خوره پوریا. می خوام برم یه چندتا برگه هست که امضا کنم و چندتا برنامه که رسیدگی کنم بعدشم می خوام برم پیش پریا.

پوریا گفت: عزیزم مگه شب نمیریم مهمونی؟! خب شب میری بیرون دیگه!

با ناراحتی گفتم: مگه من زندانیم!؟

گفت: نه عشقم. تو درست میگی من دارم حساسیت بی جا نشون میدم. بیوش منم به محمد زنگ می زنی بیاد.

لبخندی زدم. رفتم سمت دستشویی. از وقتی باردار شده بودم تا سه ماه اول پوریا هیچ کاری نداشت اما بعد خونریزی خفیفی که داشتم شرکت رفتن شد هفته ای 2 بار و وقتی هفت ماهه شدم و دکتر گفت که اضافه وزن بارداری دارم کلاً ممنوع شد. اکثراً آراین میومد اینجا و پرونده ها رو می آورد تا با هم رسیدگی کنیم و چیزایی که باید امضا میشد رو امضا کنم. آراین الان مدیر عامل بود. عمو داریوش حدود 2 سال پیش سهامو برای فروش گذاشت. آراینم تونست با فروش خونه ش سی درصد رو بخره و باقیشو خودم برداشتم. این بارداری نا خواسته تمام برنامه هامو بهم ریخت اما وقتی اولین ضربه رو حس کردم دیدم چقدر می خوامش و عاشقشم. مطمئن بودم پسره. به سونوگراف اجازه نداده بودم بگه جنسیت چیه ولی خودم مطمئن بودم و هر چیزی هم که خریدم پسرانه بود. مطمئناً پسره. حسش می کنم. از بارداری تا الانم 12 کیلو اضافه کردم و دکترم پیش بینی کرده تا 16 کیلو هم میرسه. امیدوارم نشه چون واقعاً همین الانم به سختی تکون می خورم. 80 کیلو وزن دارم که با این وضع خوردنم حتماً بیشترم میشه. صورتم رو آب زدم و بیرون اومدم. پوریا مشغول پوشیدن کتش بود. عشق جذاب من اومد سمتم. آروم پیشونیم رو بوسید و بعد دستش رو روی شکمم گذاشت. نی نی حسش کرد و فوری لگد زد. لبخندی زدم: باباشو حس می کنه.

بوسه ای روی شکمم نشوند و گفت: بیا صبحانه.

مشغول لباس پوشیدن شدم. با این شکم که دیگه نمی تونستم اون کت و شلواری خوشکلم رو بپوشم. ساپورت پشمیم رو پوشیدم و پیراهن گشاد ریونم رو روش پوشیدم. بوتای بی پاشنه م رو پوشیدم و پالتو و شالم رو کنار گذاشتم تا بعد از صبحانه بپوشم. آرایش کردم و از اتاق زدم بیرون. پوریا پشت میز نشسته بود و چای می خورد. مژگان از بعد ازدواج هر روز هفت صبح میومد و شب 12 می رفت. سر میز کنار فنجان چای من یک کاسه توت فرنگی بود. توت فرنگی ها زیاد خوشمزه نبودند و صادراتی بودند اما چاره ای نبود. ویارم بود. توت فرنگی و...

پرسیدم: قورمه سبزی برام آوردی مژگان!؟

مژگان خندید: آوردم خانم.

لبخندی زدم و آسوده گفتم: خوبه.

ویارم توت فرنگی و قورمه سبزی بستنی هلندی کره گردویی بود. قورمه سبزی که وحشتناک بود. وقتی 3 ماهه بودم که مرتب می رفتم شرکت همش نگران این بودم که تا وقتی میام خونه کسی ترتیب قورمه سبزیو نداده باشه. لبخندی زدم و مشغول خوردن شدم. پوریا گفت: عزیزم چند میای خونه؟!

لبخندی زدم: بستگی به پریا داره. اگه غذای خوشمزه داشته باشه نهار می مونم بعدش میام خونه یکم می خوابم اما اگه غذای بد داشته باشه میام خونه زود.

پوریا خندید و گفت: شکمو!! منم تا 6 میام.

گفتم: به هر حال زود بیا. دیر نکن.

بلند شد و کیف پول و موبایل و سوئیچ ماشینش را برداشت و گفت: محمد پایینه بیوش عزیزم.

بلند شدم و پالتو و شالم رو پوشیدم و حلقه و ساعت رو انداختم. کیفم رو برداشتم و رفتم دنبالش. وارد آسانسور شدیم. گفت: موهات قشنگ شده.

لبخندی زدم: واقعاً؟! موس زدم بهش.

گفت: همه جوره خوشکلی عزیزم.

دستم رو محکم گرفت و از آپارتمان خارج شدیم. برف روی زمین نشست بود زمین لیز بود. پوریا منو محکم گرفته بود. تا کنار ماشین رفتیم و در رو برام باز کرد و کمک کرد بشینم. برای محمد توضیح داد که منو ببره شرکت. کمک کنه پیاده شم و منو تا کنار آسانسور ببره. مبادا خانم سر بخوره!!! بعدم منو ببره خونه ی خانم پریا.

خیلی زود رسیدیم. ترافیک اصلاً نبود. آخ که چقدر دلم برای رانندگی تنگ شده اما هم پوریا اجازه نمی داد هم اینکه این شکم بادکنک مانند من پشت فرمون جا نمی شد. آقا پسر الهی که مامان فداش بشه زیاد از حد تپلیه. دلم برای روی شکم خوابیدن و رقصیدن و دویدن هم به شدت تنگ شده. محمد در سمت منو باز کرد. با دقت پیاده شدم. بازوی منو تا جلوی در نگه داشته بود. وقتی وارد شدم می خواست تا کنار آسانسور بیاد که چنان چپ نگاهش کردم که گفت: همین جا منتظر تون می مونم. سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. نی نی مثل ماهی توی شکمم می لغزید. بعد لگدی پروند. نبضشو حس می کردم. چقدر حس قشنگی....

در آسانسور باز شد و وارد راهرو شدم. در زدم. شایسته رفته بود و منشی جدید سحر در رو برام باز کرد و با خوشحالی گفت: سلام خانوم مهندس.

گفتم: سلام سحر.... تمام چیزایی رو که باید امضا کنم بفرست اتاقم تا بررسی کنم. برام...

سحر حرفمو تایید کرد: براتون بستنی کره ای با گردوی زیاد بیارم.

لبخندی زدم و رفتم سمت اتاقم که برگشتم و به سحر گفتم: آراین رو بفرست اتاقم.

هنوز روی صندلی ننشسته بودم که آراین اومد. طی این سالها خیلی جذابتر شده بود و حلقه ی طلا سفید ساده ای توی انگشت انگشتری دست چپش تعهدشو به همسر دلرباش شادان نشون می داد. گفت: چرا اومدی؟! انگفتی عزیز عمو اذیت میشه؟!

خندیدم و گفتم: باید بگه دایی. چون دایی نداره!! قراره به فرزام بگه عمو. شرکت چه خبر؟! نشست: هیچ خبری نیست. می خواستم عصر قبل از مهمونی پیام اونور یه چیزایی باید امضا کنی.

گفتم: اومدم که دیگه لازم نباشه بیای. تو مگه هستی؟!

گفت: اختیار دارید. فرزام مهمونی بگیره من نباشم؟!

پوفی کردم: الهه هم بیکاره ها!! این موقع سال مهمونی سالگرد ازدواج. عروسیشون خیلی چرت موقع بود.

آراین لبخندی زد و گفت: ولنتاینه ها. بعدش می ری خونه؟!

گفتم: یه سر می رم پیش پریا. سیامک اومده امروز؟

آراین بلند شد و رفت کنار پنجره: آره اومده. پوریا بهت کادو داد؟!

خندیدم: الان یادم اومد ولنتاینه. کادوش رو خریدم. عصر بهش میدم. وای بستنی...

سحر و آراین خندیدند. سحر رفت و آراین آمد تا مرا در زمینه ی برگه ها راهنمایی کند.

تا ساعت 10 کارم تموم شد و به پریا اس دادم. بیدار بود. محمد رو فرستادم تا برای خاله خرید کنه. زود به خونه ی پریا رسیدیم. خونه ش خیلی جای خوب و خوش آب و هوایی بود. یه خونه ی ویلایی بزرگ داشت که مال بابای سیامک بود و برای عروسیشون به نام سیا زد. بازم محمد منو تا در خونه اسکورت کرد. بهش گفتم بره ولی همین دور و برا تا وقتی بهش زنگ زدم سریع خودشو برسونه. از توی حیاط لخت با دقت رد شدم. نی نی باز مثل ماهی وول خورد. وقتی جلوی در ورودی عمارت رسیدم، پارمین سمتم اومد و با خوشحالی گفت: خاله...

اومد که بپره بغلم که پریا محکم گرفتش: پارمین دختر بدانی دونی اگه بیری بغل خاله نی نی دردش میاد؟!

پارمین دختر پریا سه ساله بود. کوتاه قد و لاغر و با کمال تعجب سفید و بور. نمی دونم سر کی رفته بود. ننه بابا که جفتشون سیاه سوخته بودن. شبیه مادر سیامک بود بیشتر. موهای بلند و طلاییش صاف و خوشکل دور بر تنش ریخته بودن. پولیور قرمز از توی شلوار گل گلی سرخش بیرون زده بود. پریا هم طی این سالها فقط خوشکلتر شده بود. هیچ فرق خاصی نکرده بود. وقتی روی مبل نشستم، پارمین فوری اومد و دستشو روی شکم گذاشت. گفت: خاله نی نی چرا لگد نمیزنه؟!

با خنده بوسیدمش: خاله نی نی خوابه.

چشماشو گرد کرد: خاله این پاستیلا برای منه.

گفتم: آره فدات شم.

با خوشحالی پاستیلا رو برداشت و رفت جلوی تلویزیون نشست. پریا چهار زانو روی مبل نشست: مهرور چقدر نابودی!!! روز به روز بیشتر پف می کنی!

پالتو و شالمو کندم: زهر مار نکبت. یه نصف بچه زاییدی 3 کیلو منم خونواده ی شوهرم همه بچه ها گاون. پوریا 4 کیلو و هشتصد بوده! فکر کن پسر م به خودش بره!

با خنده گفت: از کجا معلوم پسره؟!!

با لبخند شکم رو نوازش کردم: می دونم که پسره!

پریا گفت: چی می خوری؟! انهار می مونی؟!!

با لبخند گفتم: بستگی داره چی داشته باشی

با لبخند گفت: مرغ شکم...

پریدم وسط حرفش: پایه م ناجور. برنجشو کره بزار.

پریا خندید: شکمو!!! مهرور واقعاً عین گاو می خوری کاش زود به دنیا بیاد بیشتر نشی!

پوفی کردم و زیر فنجونیم رو روی شکم تاقچه ماندم گذاشتم و گفتم: ته‌مینه جون میگه من بعد از بارداری و چاق شدنم خیلی شیرین شدم. بعدم میگه خیلی خوشکل شدی حتماً دختره. رفته 2 تا پستونک صورتی خریده واسه بچه.

پریا خندید و گفت: مادر شوهر تم بیکاره ها! بریم آشپزخونه حواسم به غذا باشه.

همون لحظه نی نی لگد زد. پارمینو صدا زد م: پارمین بیا خاله نی نی داره لگد می زنه.

پارمین اومد و دستشو روی شکم گذاشت. بچه مثل ماهی لیز خورد. پارمین دستشو برداشت: ووووی خاله شبیه ماهی می مونه!!!

بوسیدمش: دیگه جاش تنگه. زودی به دنیا میاد و می تونی ببینیش.

پارمین گفت: شبیه عمو پوریا باشه.

با بهت گفتم: خیلی کثافتی پارمین حالا من زشتم؟!!

پریا زد تو سرم: به بچه م فوش نده یاد میگیره زن نقطه چین!!!

گفتم: بابا دو روز دیگه یاد میگیره. میگما پارمین من زشتم؟!

گفت: نه اما عمو پوریا خوبه!

خندیدم و گفتم: بیا بغلم عزیزم! پریا دخترت ته سلیقه س سر خاله ش رفته دیگه!

پریا خندید و پارمین رو پای کارتونش فرستاد و ما رفتیم توی آشپزخونه. من پشت میز نهارخوری نشستم و پریا مشغول پر کردن شکم مرغ شد. گفتم: با ایمان حرف زدی تازگی؟!

مشغول خوردن لیمو شیرین بودم. گفتم: دیروز حرفیدم. فعلاً نمیداد تهران من که باید برم اهواز خیلی کار دارم اما دکتر و پوریا سوار هواپیما شدن رو برام غدغن کردن. دیگه تا بعد از عید میرم.

با پریا مشغول حرف زدن شدیم. تا حدود ساعتی 3 که رفتم خونه و گرفتم خوابیدم. به شدت عمیق و طولانی تا وقتی که دستی داشت گردن عرق کرده م رو نوازش می کرد. پوریا بود. خم شد و پیشونیم رو بوسید: عزیزم نمی خوای بیدار شی؟!

غلطی زدم و به پشت خوابیدم: ساعت چنده؟!

گفت: 5:30 عزیزم. پاشو...

به سختی روی تخت نشستم و گفتم: وای باید برم حمام.

پوریا دسته گل رز مخملی قرمزی رو روی پام گذاشت و یه جعبه ی مشکی دستم داد: ولنتاین مبارک.

با خوشحالی گفتم: وای چه خوشکله این گلا.

با لحنی جسورانه ادامه دادم: فکر نکن من یادم رفته ها! کشوی اول میز آرایش توی اون ساک کاغذی کادوی تو!

پوریا خندید و موهای منو بوسید: عزیزم خودم می دونم که امکان نداره یادت بره چیزی. حالا کادوت رو باز کن عشق من.

جعبه رو باز کردم. یه نیم ست طلا سفید با تراش هایی روی نگین هایی که به نظر میومد برلیان باشند. فوق العاده زیبا و شیک سینه ریزش که فضا بود. به لباس امشبم حسابی میومد. همون لحظه توی دلم دعا کردم: خدایا یه کاری کن همه ی زنا مثل من مزه ی خوشبختی کامل رو حس کنن.

پوریا با لبخند ازم پرسید: خوشت اومد؟!

دستم رو گونه اش گذاشتم: فوق العاده س! خیلی قشنگه. خیلی دوستت دارم پوریا.

پوریا دستش رو روی دست من گذاشت: من عاشقتم خانومم. خب برم کادوی خودم رو بیارم.

بلند شد. در حالی که براندازش می کردم به بالش لم دادم و دستام رو روی شکمم گره زدم. پوریا ساک رو باز کرد و جعبه ی ساعت رو باز کرد و خندید: خیلی بدی مهر و!

با تعجب بلند شدم: چقدر پرویی!! این همونه که باهم تو سایت دیدیم می خواستی بخری!

نزدیکم اومد و بازو هاشو دور کمرم انداخت: خیلی خوشکله عزیزم. مرسی. لبامو بوسید. می خواستم برم حمام اما منو ول نکرد.

هیچ وقت اولین بوسه ی پوریا یادم نرفت. تا آخر عمرم هم نمیره. توی اتاق نیمه تاریکش توی شرکت بودیم. می خواست راجع به احساسش با من حرف بزنه اما نتونست. معلومه که نتونست. مرد شهریوری مغرور من... چطور می تونه راجع به عشق و احساس درونیش حرف بزنه؟! داشتم می رفتم که دست منو گرفت. من برگشتم و توی آغوشش پرت شدم و لباس روی لبای من نشست. بوسه ای آروم و دلنشین همراه با کمی خشونت... هر وقت بعد از اون موقع منو می بوسید همون روز توی ذهنم میومد. بوسه ی شیرینش... بالاخره ولم کرد: برو حمام عزیز دلم. وان پره. لبخندی زدم: مرسی.

رفتم توی حمام و لباسمو درآوردم که پوریا اومد داخل و دستمو گرفت: بزار کمکت کنم. شاید سر بخوری.

دست منو گرفت. با کمکش توی وان نشستم و اون بیرون رفت. بعد از استحمام کوتاه و آرامش بخشم از حمام بیرون اومدم. موهامو خشک کردم و با کمک مژگان فرشون کردم. چتری موهام بلند شده بود. صافشون کردم و بردم پشت گوش چپم. پیراهن سفیدم رو پوشیدم. پیراهن ابریشمی بلند و زیبا که آستین حلقه ای بود و روی بندهای پهن روی شانم منجوق دوزی های خیلی نزدیک بهم که تا زیر سینه ام میومد و زیر سینه م حلال میشد و لباس از اونجا گشاد میشد. روی سینه ش کیپ بود و یقه ی خیلی بازی داشت. آرایش کردم و رژلب نارنجی رنگی دقیقاً هم رنگ موهای فرم زدم و رفتم بیرون از اتاق. پوریا روی مبل نشسته بود و اخبار میدید. جلوش نشستم و سینه ریز رو دادم دستش و گفتم: تو بنداز برام.

موهامو بالا دادم تا گردن بندم رو ببندم. بعد بلند شدم و با ناراحتی گفتم: دیدی چقدر چاق شدم؟! مثل توپ گرد شدم!!

لبخندی زد و گفت: من الان دارم زیباترین موجود جهان رو میبینم که داره یکی دیگه از موجودات زیبای جهان رو توی بطنش بزرگ می کنه. عزیزم تو روز به روز خوشکلتر میشی.

لبخندی زدم و گفتم: خوبه!! پوریا بیا بپوش دیگه دیر شد پسر گلم!

بلند شد: کوفت و پسر م!

خندیدم و دنبالش رفتم توی اتاق.

روی تخت نشستم تا آماده بشه نگاهش می کردم. کمی صورتش تو هم بود. کراواتش رو براش بستم. کمکم کرد تا پالتوم

رو ببوشم. خم شد و بند کفشای پاشنه یه تیکه ی سفیدم رو برام بست. سوار ماشین که شدیم، پوریا دقیقاً تا نزدیکیای خونه ی بابام ساکت بود که یهو ناگهان پرسید: مهر و تو از زندگی با من راضی هستی؟!

مغزم یکم طول کشید تا لود بشه. با لحن مسخره ای پرسیدم: منظورت چیه؟!

گفت: واضح بود سوالم. نبود؟!

گفتم: معلومه که هستم این چه سوالیه؟!

گفت: هیچی همین جوری.

بعد فوری گفت: به این فکر کردی که اگه بعد از این همه مدت ماهان رو ببینی چه تاثیری ممکنه روت بزاره؟!

توی این 3 سال زندگی مشترک و 1 سال رابطه ی قبلش پوریا تحت هیچ عنوان و شرایطی اسم ماهان رو نیاورده بود. با تعجب گفتم: چه تاثیری باید داشته باشه؟! پوریا تو شوهر منی. من به تو تعهد دارم!! چطور می تونی همچین حرفی بزنی؟!

نی نی با لگدی به بالای شکمم حرف منو تایید کرد. همینه مامانم!!! بوووس واسه تو.

پوریا با صدایی گرفته گفت: من عشقتون رو دیدم. بی تابی تو رو توی اون چند سال بعد از رفتنش دیدم. دیدم که تا یه سال زندگیت چطور بود.

چونه م منقبض شد. با حرص گفتم: آره اما بعدش چشمام رو به همه چیز وا شد. بعدش از ته دلم عاشقت شدم. پوریا من فقط عاشق توام اهمیتی نداره ماهانی برگرده یا نه. تو تمام زندگی منی. چرا اصلاً اینو پرسیدی؟!

پوریا با لحنی تلخ گفت: چون ماهان برگشته و امشب به مهمونی فرزام میاد.

ماهان

کراواتم رو بستم که صدای سارا اومد که باز داشت با بچه بحث می کرد چند دقیقه بعد اومد توی اتاق و گفت: خوابید

جلوی آینه ایستاد و لباسو دوباره رز مالید و گفت: تو دیگه آماده ای؟! کادو رو آوردی؟!

بی حوصله دستی توی موهام فرو کردم و گفتم: سارا یکم عجله کن. من توی ماشین منتظرم.

رفتم پایین و توی ماشین نشستم. بازم **set fire to the rain** از وقتی همه چیز تموم شد، این آهنگ روزها و شب های من بود. 7 سال و 4 ماه و 9 روز گذشته بود. از روزی که برای همیشه از دستش دادم. هنوز با یادش زندگی می کردم. توی خونه م توی اتاق کارم توی گاوصندوقی که سارا رمزشو بلد نبود، تمام عکساش رو نگه داشته بودم. قبل از خواب می دیدم. مهر و می دیدم. هیچ خبری ازش نداشتم. بعد از ازدواجم بلافاصله کارامو انجام دادم و رفتم آمریکا. از پدر و مادرم راجع به مهر و می پرسیدم. کسی جوابم نمی داد. فقط مدیا بود که فقط تا یک سال راجع به مهر و به من

گفت و بعد از اون منو به حال خودم رها کرد. کسی نمی گفت عشق من الان کجاست. سارا زود به من پیوست. بعد از زایمانش هیچ تغییری نکرده بود. موهای بلندش رو سیاه کرده بود و چشمای سبزش می درخشید. پیراهن بلند و دکلمته ی نقره ای رنگ چسبونی رو به تن کرده بود و یه خز کاپ مانند نقره ای دور شونه هاش بسته بود. زیبا بود. همسر من بسیار زیبا بود. اما من دوستش نداشتم. هیچ حسی نداشتم....

زود به خونه ی فرزام رسیدیم. نزدیک به خونه ی سابق بابام بود. پارک کردم و سارا زودتر از من پیاده شد. خونه ی فرزام بزرگ و شیک بود. جلوی در به استقبال من اومد. بادش زده شده بود. انگار نه انگار وقتی می رفتیم باشگاه خودشو جر میداد سیکس پکش بزنه بیرون. اما هنوزم خوشتیپ بود و موهاش از جلو یکم ریخته بود.

از آغوشش بیرون اومدم: هی پسر!!! پیر شدی.

درخشش اشک رو توی چشمش دیدم. گفت: تغییری نکردی ماهان. هیچ تغییری خود خودتی.... سارا جان سلام.

با سارا دست داد و گفت: بفرمایید داخل.... الهه... الهه خانوم..

الهه ظاهر شد. پیراهن بادمجونی رنگی به تن داشت. خوشکلتر شده بود و موهاش بلوند شده بود. با من دست داد و با مهربونی ذاتیش با سارا روبوسی کرد و اون رو سمت رختکن خانوما راهنمایی کرد. فرزام منو سمت امیر و بهرام برد اما من با چیزی که دیدم سرجام میخکوب شدم.... خدایا مهر و بود... مهر و بود.... خودش بود. کمی دورتر از من کنار چهارتا مرد ایستاده بود و مثل یک مروارید درشت می درخشید. نگاهم میخ روی صورتش موند. صورتش چاق و گرد شده بود. پوست سفیدش می درخشید. لبهای قلوه ای و قشنگش هم رنگ موهاش بودن. آرایش و نشاطی که در چهره اش بود نشان از این میداد که مهروی گذشته آن دختر جوان تبدیل به زن جوانی شده. حلقه ای که در دست داشت این را نشان می داد. نگاهم روی اندامش سر خورد. بسیار عریض تر از قبل و شکم بزرگش بیرون زده بود. با دهان باز مات ماندم. مهر و... مهر و... من باردار بود. فرزند مردی رو توی بطنش پرورش می داد و چیزی که واضح تر بود این بود که این بارداری زیباییش رو دو چندان کرده و از او زنی خواستی و دلربا ساخته. اما بین اون چهار مرد کی می تونست همسرش باشه!!!

خیلی زود به جوابم رسیدم. دستي دور کمرش حلقه شد و روی موهایش را بوسید. وقتی مرد سرش رو بلند کرد پوریا رو دیدم.... پوریا بود.... خودش بود.... خدایا.....

مهر و

پوریا دستشو از دور کمرم باز نکرد. علی پسر دایی فرزام گفت: بابا عاشقا! حالا اسم نی نی چیه؟!!

پوریا منو بیشتر به خودش فشرد: وقتی خانومی داره اونو با خودش می کشه کمترین حقش اینه که اسمشو انتخاب کنه پس هرچی مهر و جان بگه.

بابک پسرعموی پوریا گفت: بابا زن ذلیلی شدی پوریا..... دور شو از من...

اما پوریا به بابک نگاه نمی کرد. داشت به مردی که حدوداً توی فاصله ی 10 متری من ایستاده بود با اخمی عمیق و چینی وسط ابروهایش نگاه می کرد. با دیدنش نی نی یه لگد محکم نثارم کرد. هنوزم همون جوری بود. بلند قد و خوشتیپ. موهایش زده بود. ته ریش زبر روی صورتش بود که توی قسمت بالای لبش پر پشت تر می شد. این منو یاد اعتراضم انداخت که بهش گفتم وقتی می بوسمش موهای زبرش میره توی دهنم و باید بزنه اینا رو. با به خاطر آوردن گذشته مور مورم شد. دختر جوانی رو دیدم که روی شکم پسری که به پشت روی کاناپه خوابیده بود نشسته بود و ادای یکی از استاداشون رو درمیآورد و پسر درحالی که هر دو دستش زیر سرش گره خورده بود اونو تماشا می کرد. اما دیگه نه من اون دختر بودم و نه ماهان اون پسر. اون کنار همسر طناز و دلرباش ایستاده بود. با دیدن خز نقره ای رنگ که با روبانی از ساتن طوسی روی سینه ی چپ سارا بسته شده بود باز هم یاد رمان ربکا افتادم. آن قسمت که خانم دانورس به مادام دووینتر گفت: وقتی آن کاپ نقره ای را میپوشید هیچ کس توانایی نگاه کردن به او را نداشت...

سارا اینجوری بود. زیباییش چشم رو آزار می داد. طی این سالها و زایمانش نه تنها هیكلش بهم نخورده بود بلکه خوش اندام تر هم شده بود و گذر زمان با او خیلی مهربان تر از من رفتار کرده بود. دست پوریا دور کمرم بهم فهمون که چقدر این آغوش امن و پاک و آروم رو به آغوش خائن و هیجان انگیز و خطرناک ماهان ترجیح می دم و لگد آقا پسر به من فهموند که به کسی با حسرت نگاه نکن. به بابام توجه کن.... لبخندی حاکی از تمسخر و به بیچارگی ماهان زدم. مشخص بود هیچ علاقه ای به زنی که کنارش بود نداشت و این در حالی بود که من دیوانه وار عاشق پوریا بودم. عشق قدیمی من با همسرش مقابل من و بابک و علی و امیر ایستاد و گفت: سلام.

امیر اولین کسی بود که نزدیک او شد و او را در آغوش کشید. علی که خیلی خوب ماهان رو نمی شناخت ولی بابک ماهان رو با مهربونی در آغوش کشید و به شانه اش زد. همه ی اونا با سارا دست دادن و رسیدن به خیری و به ایران خوش اومدینی رو به زبون آوردن. ماهان دستش را جلوی پوریا دراز کرد اما نگاهش بیشتر روی من بود. روی من و نی نی.... پوریا به او و سارا خوش آمد گفت و نوبت به من رسید. سارا دستش رو دراز کرد: مهر و عزیزم چقدر خوبه میبینمت.

دستش رو به گرمی فشردم: خوش اومدی سارا جون. ممنونم.

و با سخاوتمندی ادامه دادم: خیلی زیباتر از قبل شدی.

سارا دستش رو کشید. لبخندی مصنوعی به لب داشت. گفت: توی زیبایی تو دست همه رو از پشت بستت. تا به حال زن بارداری رو انقدر زیبا ندیده بودم. مبارکه.

لبخندی زدم: ممنونم... سلام ماهان.

با ماهان دست دادم. دستش سرد بود. دست کوچیکم بین دست بزرگش گم شد. چشمان عسلی رنگش پر از اندوه بود. گفت: سلام مهر و... پوریا راستی بابت اینم تبریک میگم. از ازدواجتون خبر نداشتیم.

پوریا منو بیشتر به خودش فشرد: مهم نیست الان همه که دو تبریک به ما بدهکاری.

ماهان سعی کرد لبخند بزنده: بله بابت بچه تبریک. حق با سارا است مهرور واقعاً زیبا شدی.

اخم های پوریا بیشتر توی هم رفت و من غرق لذت شدم. از اینکه پوریا برای من حسودیش شده. من یه زمانی دیوونه ی این آغوش و چهره بودم که الان مقابلم بود. اولین تپشای قلبم... بوسه ها... آغوش رو با جسم و روح اون حس کردم. اما الان همسری داشتم که از صمیم قلبم عاشقش بودم برای همین تمام خاطرات جوونیم رنگ باخته بود. ماهان و سارا رفتند تا با همه سلام کنند و منم مشغول حرف زدن با قوم شوهرم شدم.

کنار تهمنه جون ایستاده بودم. اذیت بودم. قطره های عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود. دیگه نمی تونستم روی پاهام بایستم. تحمل کردنش به شدت سخت بود. خدا پوریا کجا بود؟! دیگه نمی تونستم روی پاهام بایستم. خیلی هم گرسنه بودم. بچه با تمام توانش به شکمم لگد می زد و من تحمل می کردم. ساق پام منقبض شده بود و کف کفشم مثل آهن گداخته ای بود که پاهامو در بر گرفته بود. ناگهان شیرین ترین صدا... روی گوشم نشست: خوبی خانوم؟!
صدام مثل ناله شده بود: باید... باید... دراز بکشم....

پوریا محکم منو گرفت و تهمنه جون با نگرانی گفت: چی شد؟!!

الهه فوری اومد و گفت: خوبی مهرور؟! پوریا ببرش توی آسانسور توی اتاق من اولین در سمت راست. زود. منم میام الان..
پوریا منو سمت در آسانسور که زیر پله ها بود برد. زمزمه کردم: نمی تونم... راه... برم... کفشام...

فوری خم شد و کفشامو کند. خدایا مرسی به خاطر این حس خوب. به خودم در دل ناسزا می گفتم: آخه احمق کی وقتی 8 ماهه حامله س کفش پاشنه دار می پوشه؟! پوریا منو برد بالا. لگدهاش کمتر شده بود. داشت مثل ماهی وول می خورد. الهه در اتاق رو باز کرد تا من برم داخل. وارد شدم و روی تخت با کمک پوریا دراز کشیدم. پوریا نشست کنارم لبه ی تخت: عزیزم بریم دکتر؟!
گفتم: خوبم... بعد خجول ادامه دادم: گشمنه.

پوریا خندید و گفت: الهه کی شام رو سرو می کنید؟!!

الهه گفت: دارن می چینن روی میز. مهرور گرسنه ای؟! بمیرم عزیزم اصلاً حواسم نبود الان میرم غذا میارم.

پوریا آروم موهای منو نوازش داد و گفت: خودم میرم. شما هم لطفاً تنهاتش بزارید یکم بزارید تنها باشه خوبه براش.
و مادرش و الهه رو بیرون برد. بچه آروم گرفته بود. حاملگی خیلی بد بود. یادمه مادرم می گفت که چقدر لذت بخشه ولی به نظر من اصلاً خوب نیست. تمام زندگی من بهم ریخته اما هنوزم دیوانه وار عاشق آقا پسریم که هنوز نیومده. همون طور دراز کشیده بودم که در باز شد و به جای دیدن صورت برنزه ی پوریا، صورت سفیدی دیدم که با چشمای عسلی به من نگاه می کرد. سینی بزرگی دستش بود. گفت: سلام...
جسورانه اضافه کرد: از پوریا خواستم تا اجازه بده من برات غذات رو بیارم.

روی تخت نشستیم و پاهام رو آویزن کردم. چهار پایه ی جلوی میز توالت را جلوی من کشید و سینی رو جلوی من گذاشت. پر از انواع غذاها بود. مشغول به نیش کشیدن گوشت خوشمزه ی چنجه با برنج پر از زعفران بودم که ماهان پارازیت انداخت: خیلی تغییر کردی مهر و.

لقمه ای رو که در دهانم بود قورت دادم و گفتم: انتظار داشتی همون جوری بمونم؟! گفت: نه اما انتظار این همه تغییر رو هم نداشتیم.

رک پرسیدم: منظورت از این همه تغییر بارداری منه یا ازدواجم با پوریا یا موهام یا اینکه مثل گاو چاق شدم؟! گفت: همه ش. فکر نمی کردم ازدواج کنی.

پوزخندی زد و جوجه را بلعیدم: فکر می کردی تا آخر عمر در حسرت تو می مونم؟! به پات میشینم؟! لبخندی زد و اندوهگین گفت: راستش آره. خودمو گول می زدم. اما با خودم می گفتم اگه ازدواج کنی خبردار میشم. کی ازدواج کردی؟!

گفتم: 3 سال میشه.

پرسید: چرا پوریا؟!

گفتم: عاشقشتم.

ابروهاش بالا رفت: واقعاً؟!

فوری گفتم: می خواستی به من چی بگی ماهان؟!

گفت: می خواستم بگم منو ببخش.

گفتم: بخشیده شدی خیلی وقته.

بلند شد. گفت: توی این هفت سال من یه روز خوش ندیدم یکنواختی محض بوده همه ش. حس می کنم دارم تاوان پس می دم حس می کنم تو منو نبخشیدی.

ابروهامو بالا بردم و به اثر رزلبم روی قاشق نگاه کردم. بعد با آرامش گفتم: من هیچوقت به خاطر اون رنجی که کشیدم نمی بخشمت اما به خاطر پوریا می بخشمت. تو باعث شدی من پوریا رو داشته باشم. به خاطر اون می بخشمت.

با بهت گفت: چی؟!

گفتم: همین که شنیدی. اگه زمان به عقب برگرده ماهان، من بازم با تو کورس می بندم. بازم دوست دخترت میشم. اگه من دوست دختر تو نبودم ممکن بود هیچوقت پوریا رو نبینم. به خاطر پوریا حاضر بودم این رنجو دوباره به دوش بکشم.

پوزخندی زد: واقعاً خوش به حال پوریا!

بی توجه ادامه دادم: اما چیزی که آزارم میده اینه که وقتی به من خیانت کردی مثل احمقا هیچ کاری نکردم در صورتی که چیز دیگه ای بهت گفته بودم.

ماهان لبخندی زد و به دیوار تکیه کرد: تو خیلی کارا کردی... بارون زندگی من بود و تو آتیشش زدی. من بارها توی این 7 سال این آهنگ رو گوش دادم. فقط به یاد تو.

هیچی نگفتم. با حرص غذامو جویدم. کوفتم شد اه!

فقط گفتم: فکر کنم باید بری ماهان. لطفاً به پوریا بگو بیاد.

چند لحظه با تعجب بهم نگاه کرد و رفت. تا 10 نشمردم که پوریا اومد داخل اتاق. معترضانه گفتم: چرا گذاشتی بیاد با من حرف بزنه؟!؟

کنار من نشست و دستشو دور شونه ی من حلقه کرد: می خواستم ببینم چی جوابش میدی.

وااای خفه شدم بس که خوردم. گفتم: دیگه از این حرکتا نزن یا اگه می زنی از قبل خبرم کن.

گفت: باشه عزیزم. بهتری؟! بریم پایین پیانو بزیم. عروس و دامادم شمع 5 رو فوت کنن.

گفتم: بریم. فقط یکم صبر کن.

رژلبم رو دوباره زدم: بریم.

منو برد پایین. الهه و فرزام داشتن کیک رو می بریدن. خیلی خوشحال بودم که من و دوستا و اطرافیانم درگیر یکنواختی زندگی مشترک نشدیم. مثل پدر و مادرم بعد از 23 سال زندگی مشترک هنوز هم زندگیشون یکنواخت نبود. آهی کشیدم. پوریا حس کرد و دستشو دور کمرم انداخت. بعد از مراسمای مربوط به کیک وقتی همه یه بشقاب کیک دستشون بود، اومدن دور من و پوریا که پوریا براشون پیانو بزنه. گفتم: برو بزنی دیگه هی ناز می کنه.

پوریا به من لبخندی زد و گفت: باشه بریم.

من کنار پیانوی سفید که در اصل جزو دکوراسیون خونه ی الهه بود چون کسی اونجا پیانو نمیزد ایستادم و پوریا نشست. دستاش به نرمی روی کلیدهای پیانو لغزید و به دنبالش صدای گرم و مخملیش.....

بین تمام من شادی اوج صدای من شادی

بت منی شکستمت وقتی خدای من شادی

بین به یک نگاه تو تمام من خراب شد

چه کردی با سراب من که قطره قطره آب شد

به ماه بوسه می زنم به کوه تکیه می کنم
 به من نگاه کن ببین به عشق تو چه می کنم
 به ماه بوسه می زنم به کوه تکیه می کنم
 به من نگاه کن ببین به عشق تو چه می کنم
 منو به دست من بکش به نام من گناه کن
 اگر من اشتباهتم همیشه اشتباه کن
 نگو به من گناه تو به پای من حساب نیست
 که از تو آرزوی من به جز همین عذاب نیست
 هنوز می پرستم هنوز ماه من تویی
 هنوز مومنم ببین تنها گناه من تویی
 به ماه بوسه می زنم به کوه تکیه می کنم
 به من نگاه کن ببین به عشق تو چه می کنم
 به ماه بوسه می زنم به کوه تکیه می کنم
 به من نگاه کن ببین به عشق تو چه می کنم
 به نام من - داریوش

با شور برآش دست زد. این آهنگ رو خیلی دوست داشتم. همیشه توی خونه برای من میزدش و می خوندش. فرزام که کنار الهه ایستاده بود، گفت: این که آهنگ مهر و بود. حالا برای من و خانومم یه چیز دیگه بزن. حالا که تو مود داریوشیم آواز پری ها بزن.

پوریا گفت: شعر و نتش بلد نیستم. یه چیزی بگو که بلد باشم.

الهه گفت: خب تصویر رویا رو بزن.

پوریا تهدید کرد: آخریه ها!

فرزام گفت: مردم پسر عمو دارن منم پسر عومد دارم. بزن دیگه...

“شب از مهتاب سر میره

تمام ماه، تو آبه

شبیه عکس یک رویاست

تو خوابیدی، جهان خوابه

زمین دور تو میگرده

زمان دست تو افتاده

تماشا کن، سکوتِ تو

عجب عمقی به شب داده

تو خواب انگار طرحی از

گل و مهتاب و لبخندی

شب از جایی شروع میشه

که تو چشمت و میبندی

تو را آغوش میگیرم

تنم سر ریز رویا شه

جهان قدیه لالایی

توی آغوش من جا شه

تو را آغوش میگیرم

هوا تاریکتر میشه

خدا از دستهای تو

به من نزدیکتر میشه

تمام خونه پر میشه

از این تصویر رویایی

تماشا کن، تماشا کن

چه بیرحمانه زیبایی...”

بازم صدای تشویق و دست زدن بود. این اهنگ خاطرات بد منو با ماهان برام یادآوری کرد. مهم نبود. مهم الان بود. الان که من خوشحال بودم و زندگی به کام ماهان زهرمار بود. پوریا بلند شد و کنارم اومد. سارا و ماهان اومدن کنار ما. الهه و فرزام هم به ما پیوستن. الهه بلند از سارا پرسید: اسم بچه تون چیه؟! دختر بود نه؟!

ماهان با لبخندی اندوهگین گفت: آره مهرور...

من بی خبر از همه جا گفتم: بله؟!

ماهان خندید: نه متوجه نشدین اسم دخترم مهرور!!

نگاه من مثل تیر رفت سمت ماهان. الهه سرخ شد و فرزام سقف و نگاه کرد و پوریا محکم دست منو فشار داد. سارا بی اعتنا بود. یعنی انقدر منو دوست داشت؟! انقدر که اسم دخترش مهرور باشه?!

فرزام بحث و عوض کرد اما صدای ماهان توی مغز من اگو میشد: اسم دخترم مهرور!....

پوریا صدام زد: مهرور...

گیج گفتم: بله؟!

گفت: سارا جان با شما هستن....

سارا با لبخند گفت: تو اسم بچه تو چی میزاری؟!

توی دلم گفتم: زارت که ماهان بزارم!! اما با لبخند گفتم: می خواستم یه چیزی باشه که با پوریا ست باشه اما چون اسم دلخواهمو پیدا نکردم اسمایی انتخاب کردم که با فامیلش ست باشه مثلاً برسام یا باراد یا بارمان.

سارا لبخندی زد و بحث را عوض کرد. مهمانی قشنگ زهرمارم شد. الهه گفت: چه خوشکله این سرویست مهرور. ندیده بودمش.

لبخندی زدم: کادوی ولنتاینه. پوریا خریده.

صدای بهناز دختر عموی پوریا نازل شد: اوه اوه! بابا پوریا یه دستی هم روی سر ما فقیر بیچاره ها بکش.

به ماهان نگاهی انداختم. رنج و عذاب توی چهره ش داد میزد. دلم براش می سوخت اما کاری از دستم ساخته نبود. من مال اون بودم اون خودش نخواست!

با اشاره ی پوریا پوشیدم که بریم. شب خوبی نبود. الهه با ناراحتی گفت: چرا انقدر زود میرین عزیزم؟!

پچ پچ کنان در گوشم ادامه داد: بخدا من خبر نداشتم ماهان میاد.

دستشو فشار دادم: عزیزم نگرانش نباش. به خاطر اون نیست که میریم!

الهی گفت: کاش یکم دیگه می موندین.

گفتم: وضعیت منو که می دونی.... باید یکم دراز بکشم.

روبوسی کرد و من با همه خداحافظی کردم. وقتی مقابل ماهان قرار گرفتم، گفت: همیشه شماره ت رو به من بدی؟! باید در زمینه ی تاسیس یه شرکت باهات صحبت کنم.

بی هیچ مکثی گفتم: 0912...7166

گفت: چه شماره ای؟! 7166!

گفتم: تلفیقی از تاریخ تولد من و پوریا. مال اون 6671.

حرفی نزد. گفتم: خوشحال شدم ماهان. خداحافظ.

سریع رفتم و سوار ماشین شدم. برای اینکه زیاد راه نرم پوریا ماشینو توی حیاط آورده بود. وقتی سوار شدم بی هیچ حرفی به راه افتاد و سمت خانه رفت. وقتی رسیدیم بی هیچ حرفی رفتیم بالا و باز هم بی هیچ حرفی مشغول تغییر لباس شدیم. پوریا روی تخت دراز کشیده بود و به من نگاه می کرد که پای آینه نشسته بودم و موهامو شونه می زدم. موهامو گیس کردم و زیرش یه کش شل زدم و مشغول پاک کردن آرایشم شدم. به فکر ماهان بودم. گناه داشت. من زندگی خوبی داشتم اما اون داشت با یاد من توی گذشته زندگی می کرد در حالی که من فقط و فقط به فردا فکر می کردم. به بچه ی قشنگم... در حالی که اسم دختر اون مهرور بود. صدای پوریا منو از افکارم بیرون کشید: ماهان چی بهت گفت؟!

همه چیز رو بی کم و کاست تعریف کردم. وقتی به اون قسمت رسیدم که به ماهان گفتم اگه زمان به عقب برگرده بازم باهات دوست میشم که پوریا بلند شد و آمد و جلوی من زانو زد. دستمو گرفت و بوسید: تو بهترین همسر دنیایی مهرور. آروم موهاشو نوازش دادم: تو هم عزیزم.

و من 10 دقیقه بعد آسوده و راحت کنار همسرم و پسر کوچولوم خوابیده بودم و به این فکر می کردم که زندگی چقدر زیباست...

ماهان

وقتی رسیدم مستقیماً به اتاق کارم رفتم و در رو قفل کردم. برای خودم ویسکی ریختم و فلش مهرور رو به تلویزیون وصل کردم. فیلم های دبی..... اونجا مهرور به جای آغوش پوریا توی آغوش من بود..... عکسا رو دیدم.... تا خوابم برد. روی کاناپه و صدای آدل که می خونند...

I let it fall, my heart

گذاشتم قلبم سقوط کنه

And as it fell, you rose to claim it

و در حالی که داشت سقوط میکرد تو بلند شدی تا فتحش کنی

It was dark and I was over

همه جا تاریک بود و من به آخر خط رسیده بودم

Until you kissed my lips and you saved me

تا اینکه تو منو بوسیدی و نجاتم دادی

My hands, they're strong

دستهای من قوی ان

But my knees were far too weak

اما زانوانم اونقدر قوی نبودن

To stand in your arms

تا بتونم توی اغوشت محکم باشم

Without falling to your feet

و به پات نیفتم

But there's a side to you that I never knew, never knew

اما یه چیزی رو در مورد تو هیچوقت نمیدونستم...هیچوقت نمیدونستم

All the things you'd say, they were never true, never true

هر چیزی که گفتی هیچوقت راست نبود...هیچوقت راست نبود

And the games you play, you would always win, always win

و با این بازی هایی که در میاری تو همیشه برنده ای... همیشه برنده ای

But I set fire to the rain

اما من باران رو به آتش می کشم

Watched it pour as I touched your face

و بارشش رو درحالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

Let it burn while I cry

بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکنم

Cause I heard it screaming out your name, your name‘

چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو

When laying with you

وقتی با تو ام

I could stay there, close my eyes

میتونستم اونجا بمونم و چشمامو ببندم

Feel you here, forever

و برای همیشه تو رو کنار خودم احساس کنم

You and me together, nothing is better

من و تو با هم هستیم و هیچ چیز بهتر از این نیست

Cause there's a side to you that I never knew, never knew‘

اما یه چیزی رو در مورد تو هیچوقت نمیدونستم... هیچوقت نمیدونستم

All the things you'd say, they were never true, never true

هر چیزی که گفتی هیچوقت راست نبود... هیچوقت راست نبود

And the games you'd play, you would always win, always win

و با این بازی هایی که در میاری تو همیشه برنده ای... همیشه برنده ای

But I set fire to the rain

اما من باران رو به آتش می کشم

Watched it pour as I touched your face

و بارشش رو در حالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

Let it burn while I cried

بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکردم

Cause I heard it screaming out your name, your name‘

چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو

I set fire to the rain

من باران رو به آتش می کشم

And I threw us into the flames

و خودم و تو رو به قلب شعله ها پرت کردم

Where I felt somethin' die, 'cause I knew that

اونجا بود که مردن یه چیزی رو حس کردم

That was the last time, the last time

چون میدونستم این آخرین بار بود... آخرین بار

Sometimes I wake up by the door

بعضی موقع ها وقتی بیدار میشم و می فهمم پیش در خوابم برده

Now that you've gone, must be waiting for you

حالا که رفتی باید منتظرت باشم

Even now when it's already over

حتی حالا که این عشق تموم شده

I can't help myself from looking for you

نمی تونم دنبالت نگردم

I set fire to the rain

من باران رو به آتش می کشم

Watched it pour as I touched your face

و بارشش رو در حالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

Let it burn while I cried

بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکردم

Cause I heard it screaming out your name, your name'

چون من شنیدم باران داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو

I set fire to the rain

من باران رو به آتش می کشم

And I threw us into the flames

و خودم و تو رو به قلب شعله ها پرت کردم

Where I felt somethin' die

اونجا بود که مردن یه چیزی رو حس کردم

Cause I knew that that was the last time, the last time, oh

چون میدونستم این آخرین بار بود... آخرین بار

Oh, no

Let it burn, oh

بذار مشتعل شه

Let it burn

بذار مشتعل شه

Let it burn

بذار مشتعل شه

روز 18 آبان 1392 ساعت 9:48

مهرور

پایان

سخن نویسنده

مرسی از تمام کسانی منو توی این کتاب یاری کردن....

کتاب رو تقدیم می کنم به ماهان.... هر جای دنیا که هستی شاد، پاینده، سربلند و به یاد بیار که گوشه ای از دنیا دلی هنوز برای تو می طپد...

بیس این داستان بر اساس واقعیت است. تمامی اسامی تغییر پیدا کرده و شخصیت پردازی بر اساس واقعیت است.

امید وارم لذت برده باشید.

مهر و